



مجموعه آثار

اوژن یونسکو

سحر داوری

آدم کش

شاه می میرد

نسل قلم

مجموعه آثار

اوژن یونسکو

جلد ۲

تقدیم به

همه‌ی مترجمان فارسی آثار اوژن یونسکو

توجه!

هرگونه استفاده‌ی اجرایی از این نمایش‌نامه‌ها
منوط به اجازه‌ی کتبی ناشر است.

اوژن یونسکو

مجموعه آثار

جلد ۲

نمایش‌های برانژه: دفتر یکم

آدم‌گش

شاه می‌میرد

سحر داوری

تهران - ۱۳۷۶

شابک: ۹۶۴-۶۴۸۱-۰۱-۹ (جلد اول) ISBN: 964-6481-01-9 (vol. 1)

شابک: ۹۶۴-۹۰۰۳۰-۶-۱ (دوره ۱۵ جلدی) ISBN: 964-90030-6-1 (15 vol. set)



با هم کاری دفتر ویراسته

C'est une traduction en Persan de *TUEUR À GAGES*
(*Théâtre d' Eugène Ionesco* II, 1984) and *LE ROI SE MEURT*
(Gallimard, 1963) de Henri Troyat.

نسل قلم (مجموعه آثار: ۲-۴۲)

نام کتاب: مجموعه آثار اوژن یونسکو - جلد ۲

(آدم کش / شاه می میرد)

نویسنده: اوژن یونسکو

مترجم: سحر داوری

طرح جلد: بهرام داوری

چاپ اول: ۱۳۷۶

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: کیارنگ

چاپ: نوشتار

صحافی: فاروس

کلیه ی حقوق محفوظ است

تهران-۱۵۸۵۸، خردمند شمالی، ساختمان ۱۱۰، طبقه ۳، شماره ۸

تلفن / پست تصویری: ۸۸۲۹۳۷۶

مقدمه

از آغاز انتشار مجموعه‌ی **نسل قلم**، قول دادیم آثار نویسندگانی را که شرح زندگی و نقد آثارشان در این مجموعه آمده است، منتشر کنیم. نشر تجربه، با هم‌کاری دفتر ویراسته، و با تکیه بر توانایی‌ها و مساعدت‌های گروه **نسل قلم** (بنیان‌گذاران، مترجمان، و سایر دست‌اندرکاران) بر آن بود که این آثار را دست‌کم ماهی یک عنوان به‌تدریج منتشر سازد، و امید داشت که پس از مدتی، کم‌کم مجموعه‌ی آثار این نویسندگان را در اختیار علاقه‌مندان قرار دهد. اما تا امسال دشواری‌های فراوان بیرونی و کاستی‌های پرشمار درونی دست به دست هم دادند و نگذاشتند به امیدی که داشتیم حتی نزدیک شویم. اما اصلاً ناامید نیستیم. امسال با برنامه‌ریزی بهتر و با انگیزه‌ئی نه کم‌تر از پیش دوباره شروع می‌کنیم. در این شروع دوباره هم، ملاحظات را مد نظر داریم که امیدواریم با عنایت بدان‌ها کارمان پیش برود:

۱- انتشار این آثار ترتیب و ارجحیت خاصی ندارد. اما طبعاً انتخاب ارجح اثری خواهد بود که یا قبلاً چاپ نشده باشد، یا در کارنامه‌ی ادبی نویسنده‌اش از اهمیت بیش‌تری برخوردار باشد، یا برای نشر شرایط بهتری داشته باشد.

۲- سعی آن است که ترجمه‌های این آثار حتی‌الامکان از متن اصلی باشند و در حد مقدور ویرایش دقیق بشوند و در موارد لزوم، با ترجمه‌ی زبان‌های دیگر نیز

مقابله و مقایسه کردند. از نظر رسم الخط، برای آزمودن شیوه‌های مختلف، برخلاف مجموعه‌ی اصلی نسل قلم، شیوه‌ی جدانویسی اصل قرار گرفته است. مگر مترجم بر شیوه‌ی رسم الخط خویش تأکید داشته باشد.

۳- از نظر طرح روی جلد، تغییرات مختصری را در نمونه آثار اعمال کرده‌ایم، اما از نظر قطع، هم‌چنان قطع جیبی پالتویی را حفظ کرده‌ایم.

۴- در مورد برخی از نویسندگان، با توجه به امکانات خاصی که دارند، از آغاز، بنا را بر انتشار مجموعه‌ی آثارشان می‌گذاریم، اما نه در یک یا دو جلد؛ زیرا اولاً آثار برخی از آن‌ها به هیچ‌روی در یک یا دو مجلد نمی‌گنجند (به‌ویژه در قطع پالتویی)، ثانیاً در برخی از آثار آن‌ها ممکن است مسائلی باشند که در دوره‌ی خاصی، دست‌وپاگیر انتشار کل مجموعه شوند.

این دومین مجلد از نخستین مجموعه آثار نسل قلم است. از سلسله نمایش‌نامه‌های برانژه‌ی یونسکو، شاه می‌میرد پیش‌تر (گویی از انگلیسی) ترجمه شده است، اما آدم‌کش (نام اصلی: آدم‌کش بی‌جیره‌موجب) برای نخستین بار است که به فارسی در می‌آید.

دفتر دوم نمایش‌نامه‌های برانژه، شامل غایب‌هوایی و کرگدن، در جلد سوم این مجموعه منتشر خواهد شد.

به پاس کوشش‌های مترجمان ارج‌مند پیشین، ترجمه‌های جدید آثار اوژن یونسکو را تقدیم می‌کنیم به: تمامی مترجمانی که تا کنون آثار این نویسنده را به فارسی ترجمه کرده‌اند.

ناشر

آدم‌کش

شخصیت‌ها، صداها، شیخ‌ها
(به ترتیب ظهور بر صحنه)

صدای دوم از خیابان	Bérenger	برانژه
صدای اول از پایین		آرشیستکت
صدای دوم از پایین	Dany	دانی
صدای از راست		ول‌گرد
صدای از بالا		کافه‌چی
صدای اول از چپ	Édouard	ادوار
صدای دوم از چپ		خانم سرای‌دار
صدای زنی		صدای سگ خانم سرای‌دار
شیخ یک موتورسوار		صدای مرد اول
صدای پست‌چی		صدای مرد دوم
تنه پیپ	Peep	صدای راننده‌ی کامیون
صدای جمعیت		صدای راننده‌ی سواری
مرد فراک پوش		پیرمرد اول
پیرمرد (با ریش سفید کوچک)		پیرمرد دوم
پلیس اول		بقال
پلیس دوم		صدای معلم مدرسه
سرباز		صدای اول از خیابان
انعکاس صدا		صدائی کلفت (از خیابان)
آدم‌کش		صدائی نازک (از خیابان)

پرده‌ی اول

[دکور نداریم. صحنه هنگام بالارفتن پرده خالی است. کمی بعد، روی سکوی صحنه، سمت چپ دو صندلی باغ خواهیم داشت و میزی که خود آرشیکت به صحنه می‌آورد. این صندلی‌ها و میز باید جایی پشت صحنه دم دست باشند. فضا سازی پرده‌ی اول فقط با نور انجام می‌شود. در ابتدا، وقتی صحنه هنوز خالی است، نور خاکستری داریم، انگار بعد از ظهر روزی از ماه نوامبر یا فوریه. که آسمان پوشیده از ابر است. صدای وزش بادی ملایم را می‌شنویم؛ حتی می‌توان برگ خشکی را بر صحنه نشان داد که می‌رقصد و به زمین می‌آید. از دور صدای تراموا می‌شنویم. ناگهان نوری شدید و سفید صحنه را می‌گیرد که در نتیجه سایه‌ی مبهم خانه‌ها فرو می‌ریزند. فقط این نور سفید را داریم و آبی چشم‌گیر و غلیظ آسمان را. بدین ترتیب، بعد از آن هوای گرفته، نورپردازی باید با توجه به این نور سفید و آبی آسمان تنظیم شود که تنها عناصر این دکور نوری اند. سرو صدای تراموا، باد، و شاید باران به محض تغییر نور از میان می‌روند. این رنگ آبی، سفید، سکوت، و صحنه‌ی خالی باید حس آرامش عجیبی به تماشاگر القا کند. باید به تماشاگر فرصت داد این حالت را احساس کند. شخصیت‌ها باید دقیقه‌ی بعد بر صحنه ظاهر شوند. برانژه نخستین کسی است که با عجله وارد می‌شود. در مرکز

صحنه می ایستند. درجا به سرعت به طرف چپ می چرخند، جایی که
 آرشیستک آهسته تر از او به دنبال اش می آید.
 برانژه بارانی خاکستری به بر، کلاه به سر، دست مال به گردن
 دارد.

آرشیستک کنی پارچه ای، شلواری روشن، پیراهن یقه باز
 پوشیده و کلاه ندارد. کیف کوچکی زیر بغل دارد که نسبتاً کلفت و
 سنگین است، شبیه کیف بزرگ ادوار در پرده ی دوم.]
 برانژه: جالب نه! جالب نه! واقعاً فوق العاده است! به نظر من که
 معجزه است...

[آرشیستک حرکت مبهمی به نشانه ی اعتراض می کند.]
 معجزه است، یا فکر می کنم شما ترجیح بدید بگم
 افسانه ای است، چون یقیناً آدم لامذهبی هستید!
 صمیمانه به تون تبریک می گم موسیو آرشیستک،
 واقعاً افسانه ای است، افسانه ای، افسانه ای!...
 واقعاً!...

آرشیستک: اوه!... آقای عزیز... این طورها هم نیست...
 برانژه: چرا! چرا! من واقعاً به تون تبریک می گم. واقعاً غیر قابل
 تصور نه. چیزی که شما درست کردید خارج از حد تصور نه.
 واقعیته ی نه که تصور به گردش هم نمی رسه.
 آرشیستک: من برای این کار پول می گیرم، جزو وظایف عادی من
 نه. تخصص من نه.

برانژه: البته، البته، موسیو آرشیستک، درست نه، شما هم یک
 تکنسین اید، هم در عین حال یک کارمند جدی... با این حال، این
 همه ی قضیه نیست. [به دوروبر می نگرد و به نقاط خاصی از صحنه
 خبره می شود.] چه قدر قشنگ نه، این گل کاری جالب!... چه

چمن‌کاری خارق‌العاده‌ی!... اوه! گل‌هاش مثل سبزی اشته‌آور، سبزی‌هاش مثل گل معطر... چه آسمان آبی‌ئی... چه آسمان آبی فوق‌العاده‌ئی... چه هوائی! [به آرشیکت] توی همه‌ی شهرهای دنیا، شهرهائی که سرشون به تن‌شون می‌ارزه، فراوون اند کارمندا و آرشیکت‌های شهرداری مثل شما که اون‌ها هم وظایفی مثل شما دارند، مثل شما حقوق می‌گیرند، اما خودشون رو بکشند نمی‌تونند یک‌چنین حاصلی داشته باشند. [با دست ادا در می‌آورد.] در ازاش پول هم خوب می‌دند؟ معذرت می‌خوام، گمونم دارم زیادی می‌رم...

آرشیکت: خواهش می‌کنم. عذرخواهی نکنید. پولش بدک نیست، همون قدر که تو بودجه پیش‌بینی شده، درست ته... بدک نیست.

برانژه: اما در ازای ابتکار شما باید طلا بدند. اون هم طلای قبل از ۱۹۱۴... طلای ناب.

آرشیکت: [با نروتنی انکار می‌کند.] اوه...

برانژه: آره. بعله... شکسته‌نفسی نکنید موسیو آرشیکت شهر... طلای ناب... طلای این دور و زمونه، مثل باقی چیزهاش، بی‌ارزش ته، این‌طور نیست؟ طلای کاغذی ته...

آرشیکت: این چوب‌کاری شما،...

برانژه: نه، بفرمایید تحسین، ذوق‌زدگی!

آرشیکت: خیلی خوب، هرطور میل‌تون ته، این ذوق‌زدگی شما خیلی به دل من نشست. از این بابت از شما متشکرم. آقای عزیز... برانژه.

[آرشیکت به نشانه‌ی تشکر تعظیم می‌کند، در همان حال

کاغذی از یکی از جیب‌هایش بیرون می‌آورد که به احتمال

زیاد نام برانژه روی آن نوشته شده. زیرا موقع تعظیم همان
اسمی را که روی کاغذ می خواند به زبان می آورد. [
برانژه: واقعاً ذوق زده شده‌م. واقعاً قسم می خورم اصلاً شخصیتاً
آدمی نیستم که بی خودی تعریف کنم.

آرشیستکت: [رسمی، ولی بی اهمیت.] بی نهایت مشغوف ام.
برانژه: خارق العاده است! [دوروبرش را می نگرد.] ببینید. البته به من
گفته بودند، ولی من باور نمی کردم... یا بهتر بگم، به‌م نگفته
بودند، اما من می دونستم، می دونستم که تو دل این شهر
تاریک‌مون، تو دل این محله‌های ماتم‌زا، محله‌های پرگرد و
غبار، محله‌های گِل آلود، یک‌هم‌چی محله‌ی روشنی هست،
منطقه‌ی منحصربه‌فردی، با خیابون‌های آفتاب‌رو، و کوچه‌های
سرشار از نورش... این شهر درخشانی که تو ناف شهر
ساخته‌یدی...

آرشیستکت: این نطفه‌ئی است که درواقع باید رشد و گسترش پیدا
کند. من نقشه‌ها رو طبق دستور شهرداری کشیده‌م. من به خودم
اجازه نمی دم تصمیم شخصی بگیرم...

برانژه: [در ادامه‌ی تک‌گویی‌اش] باور می کردم، بدون این‌که باورش
کنم. می دونستم‌ش، بدون این‌که بدونم! من از امیدواری
می ترسیدم... امیدواری دیگه کلمه‌ئی فرانسوی نیست، همین
طور ترکی یا لهستانی... بلژیکی ممکن نه باشه... اما حتی اون
هم...

آرشیستکت: متوجه ام، متوجه ام!
برانژه: با این حال من الآن این‌جا م و واقعیت شهر شما قابل انکار
نیست. واقعیتی که می شه لمسش کرد. کاملاً طبیعی‌ئه... آبی،
سبز... اوه این چمن‌کاری، این گل‌های صورتی...

آرشی‌تکت: بله. این گل‌های صورتی رز واقعی‌اند.
برائزه: رز واقعی؟ [روی صحنه قدم می‌زند. با انگشت اشاره می‌کند، گل‌ها را بو می‌کشد، و غیرد...] باز هم آبی، باز هم چیزهای سبز...
رنگ‌های شادمانی، چه آرامشی! چه آرامشی!
آرشی‌تکت: این جا رسم نه آقای... [از روی یادداشت‌اش می‌خواند]...
برائزه‌ی عزیز، این کاملاً از روی حساب نه. تعمدی نه. تو این محله هیچ چیز نباید سرسری گرفته بشه. این جا هوا همیشه خوب نه... برای همین هم زمین‌هاش به فروش می‌رند... اون هم با چه قیمت‌های بالائی... ویلاهاش رو با بهترین مصالح ساخته‌ند... مستحکم. دقیق ساختند.

برائزه: گمون نمی‌کنم هیچ وقت تو خونه‌هاش بارون بیاره.
آرشی‌تکت: به هیچ وجه! این کم‌ترین چیزی نه که می‌شه انتظار داشت. یعنی تو خونه‌های شما بارون می‌آد؟

برائزه: متأسفانه بله، موسیو آرشی‌تکت!
آرشی‌تکت: خوب نباید این طور باشه. حتی تو محوطه‌تون هم نباید بیاد. یک کسی رو می‌فرستم اون جا بررسی کنه.

برائزه: خوب، منظورم این نیست که اون جا دقیقاً بارون می‌آد. به تعبیری این طوری نه. اون جا آن قدر نم داره که انگار بارون می‌آد.
آرشی‌تکت: می‌فهمم. منظورتون ذهنی نه. در هر صورت، این جا تو این محله، هیچ وقت بارون نمی‌آد. با این حال، همه‌ی دیوارهای این خونه‌هائی که می‌بینید، همه‌ی سقف‌ها ضدآب‌اند. قضیه‌ی عادت نه، برای این که بعداً پشیمون نشیم. البته فایده‌ئی نداره، منتها یک جور احترام به سنت‌های قدیم نه.

برائزه: منظورتون این نه که هیچ وقت بارون نمی‌آد؟ این چمن‌کاری‌ها و سبزی‌کاری‌ها؟ حتی یک برگ خشک به

درخت‌ها نیست. تو باغچه‌ها حتی یک گل پژمرده پیدا
نمی‌کنی؟

آرشیتهکت: از زیر آب می‌خورند.

برائزه: معجزه‌ی تکنیک! تحیرِ منِ عامی رو ببخشید...

[با دست‌مالی عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند.]

آرشیتهکت: چرا بارونی‌تون رو در نمی‌آریدا بندازید رو دست‌تون.
زیادی گرم‌تون نه.

برائزه: بله البته... من دیگه اصلاً سردم نیست... متشکرم، از
توصیه‌تون متشکرم.

[بارانی‌اش را در می‌آورد و زیر بغل می‌گیرد؛ کلاه از سر بر

نمی‌دارد. ضمن انجام این حرکات، به بالا می‌نگرد.]

برگ درخت‌ها اون‌قدر بزرگ هستند که نور از میان‌شون بگذرد،
اما نه اون‌قدر بزرگ که سایه بندازند رو بنای ساختمان. با این
حال آدم وقتی فکر می‌کنه که تو جاهای دیگه‌ی شهر آسمون
عین موهای پرزن‌ها خاکستری و کنار پیاده‌روها برف کثیف
جمع شده و همه‌ش باد می‌آد، تعجب می‌کنه. امروز صبح که
بیدار شدم خیلی سردم بود. یخ زده بودم. شوفاژ ساختمون من
خیلی بد کار می‌کنه، به‌خصوص تو طبقه‌ی هم‌کف. وقتی که
آدم آتش روشن نکنه که دیگه بدتر کار می‌کنند... می‌فهمین که...

[از جیب آرشیتهکت صدای زنگ تلفن به گوش می‌رسد.

گوشی تلفن را از جیب بیرون می‌آورد و به گوش می‌گذارد.

دنباله‌ی سیم تلفن در جیب‌اش است.]

آرشیتهکت: الو؟

برائزه: معذرت می‌خوام، مزاحم کارتون شده‌م موسیو آرشیتهکت...

آرشیتهکت: [در تلفن] الو؟ [به برائزه] نه بابا... من یک ساعت برای

نشان دادن محله به شما وقت گذاشته‌م. مزاحمتی نیست. [در تلفن] الو؟ بله. می‌دونم. به معاون خبر بدید. بسیار خوب. اگه خیلی اصرار داره می‌تونه تحقیقات کنه. می‌تونه تشریفات لازم رو انجام بده. من خدمت موسیو برانژه هستم، دارم شهر مشعشع رو نشون‌شون می‌دم. [گوشی را در جیب می‌گذارد. خطاب به برانژه که چند قدمی از او دور شده و در بهت خویش غرق است] می‌فرمودید؟ هی! کجا رفتید؟

برانژه: این جام. معذرت می‌خوام. چی عرض می‌کردم؟ آهان. بله... آهان، خوب ولش کن.

آرشیستکت: ادامه بدید. بفرمایید دیگه.

برانژه: عرض می‌کردم خدمت‌تون... بله... تو محله‌ی من، منظورم بیش‌تر خونه‌ی خودم‌ته، همه‌چی نم‌کشیده: زغال، نون، باد، باده، دیوار، هوا، حتی آتش. آه که امروز صبح چه‌قدر سخت‌م بود بلندشدن، مجبور شدم حسابی به خودم فشار بیارم. واقعاً خیلی زور داشت. اگه ملافه‌ها هم مثل باقی چیزها نم‌نکشیده بودند، به احتمال زیاد اصلاً رضایت نمی‌دادم. اصلاً فکرش رو نمی‌کردم که یک دفعه، انگار که جادو شده باشه، خودم رو تو ناف بهار ببینم، وسط آوریل، وسط آوریل رؤیاهام... قدیمی‌ترین رؤیاهام...

آرشیستکت: رؤیا! [شانه بالا می‌اندازد.] در هر حال، ای‌کاش زودتر می‌آمدید این‌جا، زودتر از این‌که...

برانژه: [حرف او را قطع می‌کند.] آه، بله، من خیلی وقت رو هدر داده‌م... درست‌ته...

[برانژه و آرشیستکت به قدم زدن بر روی صحنه ادامه می‌دهند.]

برانژه باید وانمود کند که دارد از میان کوچه باغ‌ها،
چهارراه‌ها، و باغچه‌هایی می‌گذرد.

آرشیکت آهسته‌تر دنبال او می‌آید. شاید برخی اوقات
برانژه مجبور باشد برگردد و بلندتر با او صحبت کند. او باید
وانمود کند که صبر کرده تا آرشیکت به او برسد. با اشاره به

فضای خالی: |

برانژه: او، چه خونه‌ی خوش‌گلی! نمای دل‌چسبی داره. اصالت این
سبک رو تحسین می‌کنم! سبک قرن هجدهم ته؟ نه. احتمالاً
سبک قرن پونزده یا اواخر نوزده ته؟ در هر حال، یک سبک
کلاسیک ته! واقعاً چه قدر مامانی ته. او! چه قدر مامانی ته... آه،
بله، من خیلی وقت رو هدر داده‌م، دیر نشده؟... نه... چرا... نه،
شاید هم زیاد دیر نشده، نظر شما چی ته؟
آرشیکت: خیلی به‌ش فکر نکرده‌م.

برانژه: من سی و پنج سالم ته. موسیو آرشیکت... سی و پنج...
درواقع، راستش رو بخوایید، چهل سالم ته، چهل و پنج...
شاید هم بیش‌تر.

آرشیکت: [به کاغذش نگاه می‌کند.] می‌دونیم. سن تون رو فیش تون
نوشته شده. ما پرونده‌ی همه‌چی رو داریم!
برانژه: واقعاً؟... او!

آرشیکت: این یک کار معمولی ته. اون‌ها رو برای کارت هویت
می‌خواییم. اما هیچ نگران نباشید، ضوابط برای این نوع طفره
رفتن‌ها، این فیش‌بازی‌ها جریمه‌ئی پیش‌بینی نکرده.

برانژه: ای، چه بهتر! در هر صورت، اگر من می‌گم سی و پنج سال،
نمی‌خوام سر هم شهری‌هام کلاه بگذارم. آخه اصلاً به اون‌ها چه
مربوط ته؟ این کار رو می‌کنم که سر خودم کلاه بگذارم.

این طوری به خودم تلقین می‌کنم. باور می‌کنم که جوان‌تر م،
خودم رو تحویل می‌گیرم...
آرشی‌تکت: انسانی نه. طبیعی نه.
[زنگ تلفن از جیب به گوش می‌رسد،
آرشی‌تکت دوباره دست‌گاه را بر می‌دارد.]
برائزه: او! چه سنگ‌های کوچک قشنگی!
آرشی‌تکت: [درگوشی] الو... یک زن؟ مشخصاتش رو بگیرید. ثبت
کنید. بفرستید به قسمت آمارگیری...
برائزه: [با انگشت گوشه‌ئی از سمت چپ صحنه را نشان می‌دهد] اون چی
نه اون جا؟
آرشی‌تکت: [در تلفن] نه بابا، نه بابا، چیز دیگه‌ئی برای گزارش دادن
نداریم. تا من این جا م، اتفاق دیگه‌ئی نمی‌افته. [گوشی را در جیب
می‌گذارد. به برائزه] معذرت می‌خوام، گوش م با شماست...
برائزه: [با همان حرکت] این چی نه این جا؟
آرشی‌تکت: آه! این.. گل خونه است.
برائزه: گل خونه؟
آرشی‌تکت: بله. برای گل‌هائی که برای آب‌وهوای معتدل مناسب
نیستند، گل‌هائی که سرما رو دوست دارند. براشون آب و هوای
زمستانی ایجاد می‌کنیم. گاهی اوقات طوفان‌های کوچکی راه
می‌ندازیم.
برائزه: آه، همه چی پیش‌بینی شده... بله، موسیو، من شاید شصت
سالم نه، هفتاد، هشتاد، صدوبیست، چه می‌دونم!
آرشی‌تکت: از جنبه‌ی ذهنی بله!
برائزه: از جنبه‌ی جسمی هم قابل توجیه نه. ذهنی - جسمی نه...
مزخرف می‌گم؟

آرشیتهکت: نه چندان. مثل همه.

برائزه: حس می‌کنم پیر شدم. به‌خصوص که زمان یک مسئله‌ی ذهنی‌ته. یا بهتر‌ته بگم حس می‌کردم پیر شدم. چون از امروز صبح، آدم جدیدی شده‌م. مطمئن‌ام که دوباره دارم خودم می‌شم. دنیا دوباره داره خودش می‌شه؛ همه‌ی این‌ها به لطف قدرت شماست. به لطف نور جادویی شما...

آرشیتهکت: به لطف نور الکتریکی من!

برائزه: ... به لطف شعر نورانی تون! [به چیزی در نزدیکی اشاره می‌کند.] این ناشی از قدرت دیوارهای بی عیب و نقص پوشیده از گل سرخی‌ته که دست‌آورد شماست! آه، بله، بله، بله... پس چیزی از دست نرفته، حالا دیگه مطمئن‌ام... یادم می‌آد دو - سه نفر از این شهر خندان برام تعریف کردند: بعضی‌ها می‌گفتند همین نزدیکی‌هاست، بقیه می‌گفتند خیلی دور‌ته، بعضی‌ها می‌گفتند پیدا کردنش آسون‌ته، بعضی‌ها می‌گفتند سخت‌ته. می‌گفتند محله‌ی اختصاصی‌ته...

آرشیتهکت: درست نیست!

برائزه: ... بعضی‌ها می‌گفتند وسیله‌ی نقلیه نداره...

آرشیتهکت: مزخرف‌ته. همین‌جا، ته خیابان مشجر ایستگاه ترامواست.

برائزه: بله، البته، البته! حالا می‌دونم. مدت مدیدی، قسم می‌خورم، آگاهانه یا ناآگاهانه سعی کردم راه رو پیدا کنم. پای پیاده تا ته یک خیابون می‌رفتم، بعد متوجه می‌شدم که بن‌بست‌ته، دیوارها رو رد می‌کردم، چپ‌ها را می‌گرفتم می‌رفتم می‌رسیدم به نهر، اون‌ور پل، پشت بازار و دروازه‌های شهر. یا این‌که سر راه برمی‌خوردم به رفقای که از دوره‌ی اجباری به بعد من رو ندیده

بودند: ناچار وامی ستادم باهاشون گپ می زدم؛ دیرم می شد؛ می بایست بر می گشتم. به هر حال، ولش کن. حالا که این جام. خیالم راحت ته.

آرشیتهکت: کاری نداشت. کافی بود یک یادداشت برام می نوشتید، یک یادداشت رسمی به مناطق شهرداری. تا دفاتر من با پست سفارشی همه‌ی اطلاعات لازم رو براتون بفرستند. برانژه: ای، درست ته، باید فکرش رو می کردم! به هر حال، گذشته‌ها گذشته...

آرشیتهکت: امروز چه طوری راه رو پیدا کردید؟
برانژه: کاملاً تصادفی. اتفاقی سوار تراموا شدم.
آرشیتهکت: نگفتم؟

برانژه: تراموای اشتباهی سوار شدم. می خواستم سوار یکی دیگه بشم. شک نداشتم که مسیرم درست نیست. در حالی که مسیرم درست بود. اشتباهی درست بود، اشتباه خیری بود...

آرشیتهکت: خیر؟

برانژه: پس چی؟ خیر نبوده؟ او، چرا خیر بوده. خیلی خیلی خیر بود.
آرشیتهکت: خیلی خوب. بعداً معلوم می شه.

برانژه: حالا هم معلوم ته. صد درصد مطمئن ام.

آرشیتهکت: به هر حال، یادتون باشه همیشه باید تا آخر خط رفت. تحت هر شرایطی. آخر خط همه‌ی ترامواها این جاست: دپوشون این جاست.

برانژه: بله. تراموا من رو آورد این جا، تو این ایستگاه. همه چی رو شناختم، خیابون‌ها رو، خونه‌های پرگل رو، و شما رو - که انگار منتظرم هم بودید - انا شناختم، با این که تا حالا هیچ کدوم رو ندیده بودم.

آرشیتهکت: خبرش رو داشتم.

برائزه: چه مسخی! انگار در اون دور دورها م، در جنوب، در هزار فرسنگی، در هزار فرسنگی. یک دنیای دیگه، جهانی دگرگون شده! که برای رسیدن بهش همین سفر کوچک لازم نه، سفری که سفر نیست، سفری است در همان مکان... [می خندد، سپر دست پاچه.] من رو می بخشید، با این لفاظی های بی سلیقه. چندان اندیش مندانه نیست.

آرشیتهکت: خودت رو ناراحت نکن. بدتر از اینش رو هم شنیده ام. این رو به حساب شور و شغف درونی تون می گذارم...

برائزه: من ذهن علمی ندارم. حتماً برای همین نه که علی رغم توضیحات روشن شما، برام هنوز حل نشده که چه طور ممکن نه هوا همیشه این جا خوب باشه. شاید هم - شاید این کار شما رو آسون تر کنه - این جا محفوظ تر نه؟ با این حال، دوروبرش تپه ئی نیست که اون را از شرایط اقلیمی بد حفظ کنه! به علاوه، تپه نمی تونه ابرها رو پس بزنه یا بارون رو بند بیاره، این رو هر کس می دونه. یعنی به خاطر اون جبهه هوای گرم و روشنی نه که از پنجمین نقطه ی روی قطب نما می آد یا از یک لایه ی (جو) سزم هوا؟ نه. این طور نیست؟ چون اگه این طور بود، به هر حال همه این رو می دونستند. عجب خری هستم من. این جا که نسیمی نمی آد، با این که هوای خوش بویی نه. به هر حال، عجیب نه ها - موسیو آرشیتهکت شهر - خیلی عجیب نه!

آرشیتهکت: [توضیحات فنی می دهد.] باید بگم هیچ چیز غیر عادی نی وجود نداره. مسئله فقط تک-نی-که! پس سعی کنید بفهمید. شما باید برید اکابر. این جا یک جزیره ی کوچک نه، همین... با چند تا سیستم تهویه ی مخفی که از واحه ها کپی کرده ام،

واحه‌هایی که جابه‌جا تو صحراها می‌بینید، که یک دفعه وسط
شن خشک شهرهایی می‌بینید که آدم رو به تعجب می‌ندازند،
پر از رزهای پرطراوت که دورتادور شون رو چشمه و رودخونه
و دریاچه گرفته...

برانژه: آه، بله... کاملاً درست‌ه. منظور تون شهرهایی‌ه که به‌شون
می‌گیم سراب. من داستان‌های کاشف‌ها رو راجع به‌ش خونده‌م.
می‌بینید. من بی‌سواد بی‌سواد هم نیستم. سراب... هیچ چیز
واقعی‌تر از سراب نیست. گل‌هایی از آتش، درختانی از شعله،
مرداب‌هایی از نور، تنها چیزی که درست‌ه، من از این کاملاً
مطمئن‌ام. اون‌جا چی؟ اون چی‌ه؟

آرشی‌تکت: اون‌جا؟ کدوم اون‌جا؟ آهان، اون‌جا؟
برانژه: مثل یک حوض‌ه.

[هم‌زمان با ادای کلمه‌ی «حوض»، از طریق نور، شکل

مبهمی از حوض در انتهای صحنه نمایان می‌شود.]

آرشی‌تکت: [...] راست می‌گه. یک حوض. خوب تشخیص دادید. اون
یک حوض‌ه. [به ساعت‌اش می‌نگرد.] فکر کنم هنوز وقت دارم.
برانژه: می‌تونیم بریم اون‌جا؟

آرشی‌تکت: می‌خواهید از نزدیک ببینیدش؟ [به نظر مردد است.]
خوب، اگه دل‌تون می‌خواد، باید به‌تون نشون بدم.

برانژه: یا بهتر‌ه... نمی‌دونم کدوم رو انتخاب کنم... همه‌ش اون‌قدر
قشنگ‌اند... من هر جور آب‌یکه‌ئی رو دوست دارم، اما حس
می‌کنم این بته‌ی شکوفه‌های اوبه‌پین هم نظرم رو گرفته. اگر
اشکال نداشته باشه، حوض رو بعداً ببینیم...

آرشی‌تکت: هر جور میل شماست!

برانژه: من عاشق شکوفه‌های اوبه‌پین‌ام.

آرشیئتکت: تصمیم تون رو بگیرید دیگه.

برائزه: باشه، باشه، بریم طرف اوبه پین ها.

آرشیئتکت: من در اختیار شما م.

برائزه: همه چیز رو نمی شه با هم دید.

آرشیئتکت: کاملاً درست نه.

[حوض ناپدید می شود.

آنها چند قدم می روند.]

برائزه: چه بوی مطبوعی! می دونید، موسیو آرشیئتکت، من... من رو

می بخشید که راجع به خودم حرف می زنم... آدم همه چیز رو

می تونه به آرشیئتکت بگه. آرشیئتکت جماعت همه چی رو

می فهمند.

آرشیئتکت: بفرمایید دیگه، بفرمایید. اصلاً خجالت نکشید.

برائزه: مرسی! می دونید، من خیلی احتیاج به یک زندگی دیگه دارم،

به یک زندگی جدید. به یک کادر دیگه، یک دکور دیگه؛ شما

فکر می کنید یک دکور دیگه کم چیزی نه! و... پول داشتن،

مثلاً...

آرشیئتکت: نه، نه...

برائزه: چرا، چرا، شما خیلی مبادی آداب اید... اگه بگیم دکور می شه

یک چیز سطحی، یک چیز زیبایی شناختی، مگه این که،

چه طور بگم، یک دکوری باشه، یک فضائی باشه، که به یک

نیاز درونی ربط داشته باشه، نیازی که به نوعی...

آرشیئتکت: می فهمم، می فهمم...

برائزه: ... فوران یا تداوم دنیای درون آدم باشه. فقط، برای این که این

دنیای درون آدم بتونه فوران کنه، نیاز به یک کمک بیرونی داره.

به یک نوع نور هستی دار؛ نوعی نور فیزیکی جهانی که از نظر

عینی جدید نه. باغچه، آسمان آبی، و بهاری که با دنیای درون آدم ارتباط دارند، و اون بهار باعث می‌شه که دنیای درون، خودش رو بفهمه، بهاری که ترجمه و طلایه‌ی اون دنیا باشه، یا آینه‌هائی باشه که لب‌خند اون جهان درونی توش منعکس بشه... بتونه توش خودش رو دوباره پیدا کنه و بگه: این هم چیزی که درواقع هستم و یادم رفته بود، موجودی خندان در دنیائی خندان... یعنی درواقع، جهان بیرونی و جهان درونی اصطلاحات درستی نیستند. مرزی ندارند؛ یک تکان نخستینی هست که، البته، از خود ماست، و موقعی که نتونه این تکان بیرون بزنه، نتونه به‌طور عینی تحقق پیدا کنه، وقتی توافق کاملی بین من درون آدم با من بیرونش نباشه، فاجعه است. تناقضی جهانی نه. شکستگی نه.

آرشیستکت: [سرش را می‌خاراند.] چه اصطلاحاتی! زبون‌مون یکی نیست.

برانژه: من دیگه نه می‌تونستم زندگی کنم، نه می‌تونستم بمیرم. خوش‌بختانه حالا همه‌چی داره عوض می‌شه.

آرشیستکت: آروم باشید، آروم باشید!

برانژه: می‌بخشید. یک‌هو جوش می‌آرم.

آرشیستکت: این جزو خصلت شماست. شما جزو آدم‌های شاعر مسلک اید. خوب وقتی شاعر مسلک‌ها وجود دارند، پس لابد لازم اند.

برانژه: سال‌های سال نه برف کثیف، بادی گزنده، آب‌وهوایی دشمن‌خویِ ابنای بشر... خیابون‌هائی، خونه‌هائی، و در کل محله‌هائی پر از آدم‌هائی واقعاً بدبخت، نه، بدتر از این، نه خوش‌بخت نه بدبخت، آدم‌هائی که زشت اند چون نه زشت اند

نه زیبا، موجوداتی به شکل غم‌انگیزی خنثی، نوستالژیک‌هایی فاقد نوستالژی، موجوداتی که گویی ناآگاه اند و ناآگاهانه، از زنده‌بودن خویش در رنج اند. اما من بر درد زندگی واقف بودم. شاید چون زیرک‌ترم، یا برعکس، کودن‌ترم، بی‌خردتر، نه. چندان نستوه، نه چندان صبور. این عیب‌ته؟ یا حسن‌ته؟
آرشیتهکت: [که بی‌حوصله می‌نماید] بستگی داره.

برائزه: نمی‌شه گفت. زمستان روح! نتونستم خودم رو درست تشریح کنم. نه؟

آرشیتهکت: من نمی‌تونم در این مورد قضاوت کنم. این کار من نیست. دپارتمان منطق باید این موضوع رو بررسی کنه.
برائزه: نمی‌دونم می‌تونید جنبه‌ی شاعرانه‌ی من رو هضم کنید؟
آرشیتهکت: [به‌خشکی] چرا! چرا! البته.

برائزه: ببینید، ببینید، پیش‌ترها تو من این سرچشمه‌ی جوشان گرمی درون وجود داشت. که حتی سرما هم حریفش نمی‌شد، یک جور سباوتی، یک جور بهاری که هیچ پاییزی نمی‌تونست زخمی‌ش کنه؛ نوری درخشان، چشمه‌های نور خوشی که فکر می‌کردم پایان‌ناپذیر ند. خوش‌بختی نبود، منظورم خوشی بود، خوش‌بختی، که باعث می‌شد من بتونم زندگی کنم...
[زنگ تلفن در جیب آرشیتهکت.]

... انرژی کلانی داشتم...

[آرشیتهکت تلفن را از جیب‌اش بیرون می‌آورد.]

... یک جور خیزش... حتماً یک جور خیزش خیالی بوده نه؟...

آرشیتهکت: [گوشی را به گوش می‌گذارد.] الو؟

برائزه: بعد این خیزش کلاً خاموش شد، شکست...

آرشیتهکت: [درگوشی] الو؟ خوب، خوب، خوب!... کار دی‌روز و

امروز نیست!

برائزه: [در ادامه‌ی تک‌گویی‌اش] باید کار... کار نمی‌دونم کی باشه...

کار خیلی، خیلی پیش‌ترها...

[آرشیستکت دوباره گوشه‌ی را در جیب می‌گذارد و باز

بی‌حوصله می‌نماید؛ به پشت جناح چپ صحنه می‌رود و

یک صندلی می‌آورد و گوشه‌ی سمت چپ صحنه می‌گذارد،

جائی که باید گل‌خانه می‌بود.]

... باید کار قرن‌ها پیش بوده باشه... یا شاید کار فقط چند سال،

یا شاید کار همین دی‌روز...

آرشیستکت: خواهش می‌کنم من رو ببخشید، من یک سری کار فوری

دارم تو دفتر که باید انجام بدم. اجازه بدید مرخص شم.

[لحظه‌ئی از سمت چپ بیرون می‌رود.]

برائزه: [تنها.] اوه... موسیو آرشیستکت، واقعاً معذرت می‌خوام، من...

آرشیستکت: [با مبز کوچکی بر می‌گردد و آن را جلوی صندلی می‌گذارد؛

می‌نشیند. تلفن را از جیب بیرون می‌آورد و روی میز می‌گذارد. سپس

کیف‌اش را باز جلوی می‌گذارد.] نوبت من ته که معذرت بخوام.

برائزه: اوه، من پاک قاطی کرده‌م.

آرشیستکت: زیاد خودتون رو نبازید! من دو تا گوش دارم: یکی رو

گذاشتم برای کار، یکی رو گذاشتم برای شما. یکی از چشم‌هام

رو هم گذاشتم برای شما. اون یکی رو گذاشتم برای این منطقه.

برائزه: این از پا درتون نمی‌آره؟

آرشیستکت: نگران نباشید. عادت دارم. خوب، شما بفرمایید... [از

کیف‌اش پرونده‌هائی بیرون می‌آورد و روی میز می‌گذارد و بازشان

می‌کند، یا ادای این کارها را در می‌آورد.] من حواسم به

پرونده‌هام‌ته، همین‌طور به شما... داشتید می‌گفتید که

نمی‌دونید این خیزش کی تو وجودتون بُریده شد!
برائزه: مطمئناً دی‌روز نبوده. [او همچنان دور آرشیکت راه می‌رود که غرق در پرونده‌های خویش است.] این قضیه‌ی بریدن اون‌قدر کهنه است که تقریباً دیگه از یادم رفته، شاید اصلاً توهم بوده، اما با این حال نمی‌تونه توهم باشه، چون فقدانش رو به شدت حس می‌کنم.

آرشیکت: [مشغول پرونده‌های خویش] بگید!
برائزه: من نمی‌تونم این حالت‌م رو بشکافم. حتی نمی‌دونم که این تجربه‌ی رو که از سرگذرونده‌م می‌شه به دیگران منتقل کرد یا نه. تجربه‌ی هرروزه نبود. پنج یا شش بار، شاید هم ده بار برام اتفاق افتاد. با این حال، اون قدر بود که خدا می‌دونه چند تا از خزانه‌های ذهن‌م رو سرشار از خوشی و اطمینان بکنه. هروقت حالت مالیخولیایی بهم دست می‌داد، یاد این تالو خیره‌کننده، این حالت نورانی، تو وجود من نیرو و دلایل بی‌دلیل زیستن و دوست داشتن رو دوباره زنده می‌کرد... دوست داشتن چی؟... دوست داشتن دیوانه‌وار همه چیز...

آرشیکت: [درگوشی] الو، ذخیره ته کشیده!
برائزه: متأسفانه بله، موسیو.
آرشیکت: [گوشی را گذاشته] با شما نبودم، منظورم مربوط به پرونده‌هام بود.

برائزه: در مورد من هم صحت داره، موسیو، خزانه‌های من هم خالی‌اند. از نظر نوری، می‌تونم بگم حساب‌م کسری داره. سعی می‌کنم براتون توضیح بدم... زیاد حرف می‌زنم و مزاحم تون‌ام؟
آرشیکت: ثبت می‌کنم. این حرفه‌ی من نه. ادامه بدید، خجالت نکشید.

برائزه: اواخر بهار بود، یا اولین روزهای تابستان، نزدیکی‌های ظهر؛ خیلی ساده اتفاق افتاد، و درعین حال کاملاً غیرمترقبه. آسمون عین آسمونی که شما باهاش شهر مشعشع تون رو پوشوندید، ناب بود، موسیو آرشیکت. این اتفاق در سکوتی خارق‌العاده رخ می‌داد، در یک لحظه‌ی بلند سکوت...

آرشیکت: [هنوز سر در پرونده‌ها دارد.] خوب ته. عالی ته.

برائزه: آخرین بار احتمالاً من هفده سالم بود یا هجده سال، و تو یک شهر کوچک بیلاقی بودم... کدوم شهر؟ خدای من کدوم شهر بود؟... یک جایی تو جنوب بود فکر کنم... البته اهمیتی نداره، مکان مهم نیست. داشتم تو یک خیابون تنگ می‌رفتم، خیابونی قدیمی و درعین حال جدید، دو طرفش خونه‌های کوتاه کوتاه، همه شون سرتاپا سفید، که تو دل حباط‌ها یا باغچه‌هایی فرو رفته بودند که چهرهای چوبی داشتند به رنگ... زرد روشن، زرد روشن بود؟ تو خیابون من تنها بودم. چپرها و خونه‌ها رو پشت سر گذاشتم، هوا خوب بود، نه خیلی گرم، آفتاب وسط آسمون بود، اون بالا بالاها تو آبی آسمون. تند می‌رفتم، کجا؟ یادم نیست. خوشی یگانه‌ی زندگی کردن رو عمیقاً احساس کردم. همه چیز رو از یاد برده بودم، دیگه به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. به جز به اون خونه‌ها، اون آسمون ژرف، اون آفتابی که انگار نزدیک اومده بود، اومده بود دم دستم، تو دنیائی که برای من به وجود اومده بود.

آرشیکت: [به ساعت‌اش می‌نگرد.] خانم هنوز نرسیده! عجیب ته، هانا! باز هم دیر کرده!

برائزه: [ادامه می‌دهد.] یک باره خوشی وسعت گرفت و همه‌ی مرزها رو شکست! شوق و شغفی نگفتنی وجودم رو فراگرفت، نور باز

تاب ناک تر شد، بی این که از لطافتش چیزی کم بشه، آن قدر ضخیم بود که می شد تنفسش کرد. شده بود خود هوا، یا می شد عین آب زلال خوردش... چه طوری می تونم اون درخشش غیرقابل تشبیه رو براتون توضیح بدم؟... دقیقاً انگار چهار تا خورشید تو آسمون بود...

آرشیتهکت: [درگوشی] الو؟ امروز منشی من رو ندیدید؟ یک عالمه کار هست براش. [آرشیتهکت با عصبانیت قطع می کند.]
برائزه: خونه هائی که من پشت سر می گذاشتم انگار لکه هائی غیرمادی بودند که ممکن بود درجا تو اون نور خیلی وسیع تری که به همه جا سیطره داشت ذوب بشند.

آرشیتهکت: چنان جریمه ئی بهش بندازم حالش جا بیاد!
برائزه: [به آرشیتهکت] منظورم رو می فهمید؟
آرشیتهکت: [سربه هوا] کمابیش. حالا تشریحات تون به نظرم روشن تر می آد.

برائزه: نه آدمی تو خیابون پیدا می شد، نه گریه ئی، نه صدائی، فقط من بودم.

[زنگ تلفن.]

اما، بااین حال از این تنهایی ناراحت نبودم، چون تنهایی نبود.
آرشیتهکت: [در تلفن] بگید ببینم، خانم رسیده ند؟
برائزه: آرامش و نور خود من هم به نوبه ی خودشون در جهان رخنه می کردند، داشتم دنیا رو سرشار از یک جور انرژی اثیری می کردم. یک تکه خلأ پیدا نمی شد، همه چیز آمیخته ئی بود از سرشاری و سبکی، ترکیبی کاملاً متوازن.

آرشیتهکت: [در تلفن] بالاخره! گوشی رو بدید بهش.
برائزه: سرود پیروزی از عمق وجودم بیرون می زد: من بودم،

اطمینان داشتم که همیشه بوده‌ام، که هرگز نخواهم مرد.
 آرشیستکت: [در تلفن، خشم خویش را فرو می‌خورد.] خیلی خوش حال ام
 که صداتون رو می‌شنوم، مادمازل. دیگه موقع ش بود. چی؟
 برانژه: همه چیز بکر بود، مطهر بود، دوباره کشف شده بود. من
 یک جور احساس تعجبی داشتم که اسمی نمی‌شه روش
 گذاشت، اما درعین حال یک جور احساس اخت شدید هم
 باهاش همراه بود.

آرشیستکت: [در تلفن] منظورتون چی‌ئه، مادمازل؟
 برانژه: همین‌ئه. با خودم می‌گفتم، دقیقاً همین‌ئه... من الان نمی‌تونم
 منظورم رو از «همین‌ئه» ی اون موقع براتون بگم، اما مطمئن
 باشید، موسیو آرشیستکت، که اون موقع منظورم رو خیلی خوب
 می‌دونستم.

آرشیستکت: [در تلفن] منظورتون رو نمی‌فهمم، مادمازل. شما دلیلی
 برای شکایت از ما ندارید، بل که قضیه برعکس‌ئه.
 برانژه: خودم رو دقیقاً اون‌جا حس می‌کردم، دم دروازه‌های دنیا،
 مرکز ثقل دنیا... فکر می‌کنید ضدونقیض می‌گم!
 آرشیستکت: [در تلفن] خواهش می‌کنم یک لحظه اجازه بدید. (به
 برانژه) گوشم با شماست، گوشم با شماست، اصل مطلب رو
 گرفتم. نگران نباشید. [در تلفن] به گوش ام.

برانژه: من راه می‌رفتم، می‌دویدم، فریاد می‌کشیدم: من هستم، من
 هستم، همه چیز هست، همه چیز هست!... اوه، بسی‌شک، در
 اون لحظه می‌تونستم حتی پرواز کنم، از بس سبک شده بودم،
 حتی سبک‌تر از آسمون آبی‌ئی که تنفس می‌کردم... یک فشار
 ناقابل، یک پرش کوچک، کافی بود... که من از زمین بلند بشم،
 مطمئن ام.

آرشیستکت: [در تلفن، بر روی میز مشت می‌کوبد.] این دیگه از اون حرف‌هاست. مگه ما با شما چه کرده‌یم؟
برائزه: اگر فشار رو نیاوردم برای این بود که زیادی خوش حال بودم، و اصلاً تو فکرش نبودم.

آرشیستکت: [در تلفن] شما می‌خوایید از این اداره برید؟ قبل از این که استعفا بدید، خوب فکر کنید. شما بدون هیچ دلیل موجهی دارید یک موقعیت درخشان رو از دست می‌دید! پیش ما آینده تون تضمین شه، همین‌طور زندگی تون... بله زندگی تون!! شما از چنین خطری نمی‌ترسید!

برائزه: یک دفعه، یا بهتر شه بگم به تدریج... نه، باید بگم یک دفعه، نمی‌دونم، فقط این رو می‌دونم که همه چیز دوباره خاکستری یا رنگ‌پریده یا خنثی شد. این رو لفظی گفتم. درواقع آسمون همون‌طور ناب بود، اما اون ناب نبود، اون آفتاب نبود، اون صبح نبود، اون بهار نبود. یک جور بازی دست‌رشته شده بود. دیگه روزِ هرروزه نبود، نور طبیعی نبود.

آرشیستکت: [در تلفن] دیگه این وضع رو نمی‌تونید تحمل کنید؟ بچه‌گانه است. استعفای شما رو نمی‌پذیرم. به هر حال، بیایید ترتیب نامه‌ها رو بدید، حضوراً توضیح بدید. منتظر تون ام.
[گوشی را می‌گذارد.]

برائزه: تو من یک جور خلأ پرمیاهو ایجاد شد، افسردگی عمیق وجودم رو گرفت، از اون افسردگی‌هائی که موقع جدایی‌های تراژیک و غیرقابل تحمل، آدم دچارش می‌شه. خاله‌زنک‌ها از حیاط‌ها ریختند بیرون و با جیغ و دادشون سرم رو بردند، سگ‌ها واق‌واق می‌کردند، و من بی‌کس و تنها مونده بودم میون اون آدم‌ها، و باقی چیزها...

آرشیتهکت: دخترک واقعاً ابله نه! [بر می‌خیزد.] در عین حال، به خودش مربوط نه. هزارتای دیگه هستند که کار اون رو بخوانند... [دوباره می‌نشیند.] ... و یک زندگی بی‌خطر رو.

برائزه: از اون به بعد، همه‌ش شده نوامبرِ مدام. غروبِ مدام. غروبِ صبح‌گاهان، غروبِ نیمه‌شبان، غروبِ نیم‌روزی. دیگه طلوعی در کار نیست! اون وقت فکرش رو بکنید، به این می‌گند تمدن! آرشیتهکت: منتظرش بمونیم!

برائزه: چیزی که باعث شد من به زندگی تو شهر خاکستری ادامه بدم خاطره‌ی اون اتفاق بود.

آرشیتهکت: [به برائزه] بالاخره تونستید از این... مالیخولیا بیرون بیایید؟

برائزه: نه کاملاً. اما به خودم قول دادم که فراموش نکنم. و هر روز که احساس غم و افسردگی یا اضطراب کردم، به یاد این لحظه‌ی نورانی بیفتم، لحظه‌ی که باعث می‌شد همه چیز رو تحمل کنم و علت وجودی من بود، تکیه‌گاهم بود. سال‌ها مطمئن بودم که...

آرشیتهکت: مطمئن بودید که چی؟

برائزه: مطمئن بودم که مطمئن ام... اما این خاطره آن قدر قوی نبود که با گذشت زمان دوام بیاره.

آرشیتهکت: اما به نظر من...

برائزه: اشتباه می‌کنید، موسیو آرشیتهکت. خاطره‌ی که من دارم دیگه چیزی نیست جز خاطره‌ی یک خاطره، درست انگار فکری بیرون از من بوده، انگار کس دیگه‌ی تعریف کرده؛ انگار تصویر تاری بوده که دیگه نمی‌تونستم زنده‌ش کنم. انگار آب چشمه‌ی که خشک شده. و من داشتم از تشنگی می‌مردم... شما باید من

رو کاملاً درک کنید، این نور درون شما هم هست، نور همون نور
 نه، همون نور من نه، چون که [با دست حرکت وسیعی می‌کند.] اون
 رو شما باز آفریدید، مادی‌ش کردید. این محله‌ی مشعشع از
 شما بیرون زده... شما اون رو، اون نورِ ازیادرفته رو، به من
 برگردوندید... تقریباً. بی‌نهایت از شما متشکرم. ممنون ام هم به
 نام خودم، و هم به نام تمامی کسانی که در این‌جا زندگی
 می‌کنند.

آرشیستکت: خیلی خوب، باشه!

برائزه: اما مال شما، کارِ غیر واقعی یک تخیل پرشور نیست. این‌ها
 خانه‌های واقعی اند، سنگ‌ها و آجرها و سیمان‌های واقعی اند.
 [غلاً را لمس می‌کند.] عینی نه، ملموس نه، جامد نه. سیستم
 شما سیستم درستی نه، روش‌ها تون منطقی اند!

[هنوز هم وانمود می‌کند دیوارها را لمس می‌کند.]

آرشیستکت: [از جای قبلی می‌رود و وانمود می‌کند دیوارهای نامرئی را لمس
 می‌کند.] این آجر نه، بله، از نوع خوب‌ش. سیمان، بهترین جنس.
 برائزه: [مانند پیش] نه، نه، این دفعه دیگه یک خواب پیش‌پا افتاده
 نیست.

آرشیستکت: [هنوز دیوارهای نامرئی را لمس می‌کند، سپس آه می‌کشد.]
 شاید هم اگه خواب بود، بهتر بود. برای من علی‌السویه است.
 من یک کارمندم. اما برای خیلی از آدم‌های دیگه، واقعیت،
 واقعیت می‌تونه تبدیل به یک کابوس بشه...

برائزه: [او هم از لمس کردن دیوارهای نامرئی دست می‌کشد و با تعجب]
 برای چی، منظور تون چی نه؟

[آرشیستکت دوباره سراغ پرونده‌هایش می‌رود.]

برائزه: در هر صورت، خوش حال ام که واقعیت خاطره‌م رو با دست

لمس کردم. من به جوانی صد سال پیشم هستم. باز هم می‌تونم عاشق بشم... [رو به جناح راست صحنه] مادمازل، او، مادمازل، با من ازدواج می‌کنید؟

[درست در پایان جمله، دانی از راست وارد می‌شود. او

منشی بلوند آرشیکت است.]

آرشیکت: [به دانی که وارد می‌شود]، بالاخره اومدید! باید با هم حرف بزنیم.

دانی: [به برانژه] فرصت بدید فکر کنم!

آرشیکت: [به برانژه] منشی من، مادمازل دنی. [به دانی] موسیو برانژه.

دانی: [بی‌اعتنا و کمی عصبی. به برانژه] خوش بخت ام.

آرشیکت: [به دانی] تو این اداره از تأخیر خوش‌مون نمی‌آد، مادمازل، همین‌طور از دم‌دمی بودن.

برانژه: [به دانی، که می‌رود ماشین تحریرش را روی میز می‌گذارد و

صندلی‌ئی از جناح چپ صحنه می‌آورد.] مادمازل دنی، چه اسم

قشنگی! فکراتون رو کردید؟ جواب «آره» است، نه؟

دانی: [به آرشیکت] من تصمیم گرفته‌م برم، موسیو، من احتیاج به تعطیلات دارم، خسته‌ام.

آرشیکت: [با شیرین‌زبانی] اگه مسئله همین‌ته، بهتر بود از قبل

می‌گفتید. می‌تونیم ترتیبش رو بدیم. سه روز مرخصی

بس تون‌ته؟

برانژه: [به دانی] آره است، نه؟ او، چه قدر شما زیبا هستید...

دانی: [به آرشیکت] بیش‌تر از این‌ها باید خستگی در کنم.

آرشیکت: [به دانی] باید از رئیس کل بپرسم، می‌تونم یک هفته

مرخصی نیم‌حقوق براتون بگیرم.

دانی: [به آرشیکت] من احتیاج به یک استراحت دائم دارم.
برائزه: [به دانی] من از دخترهای موبور خوشم می‌آد، صورت‌های
براق، چشم‌های روشن، پاهای بلند!

آرشیکت: دائم؟ عجب!

دانی: [به آرشیکت] راستش می‌خوام یک کار دیگه پیدا کنم. دیگه
این وضع رو نمی‌تونم تحمل کنم.

آرشیکت: پس موضوع این ته؟

دانی: [به آرشیکت] بله، موسیو.

برائزه: [به دانی، به طرف او خیز بر می‌دارد] پس جواب بله دادید! او،
مادمازل دنی...

آرشیکت: [به برائزه] با شما حرف نمی‌زنه، با من ته!

دانی: [به آرشیکت] همیشه امیدوار بودم وضع عوض بشه، اما همه
چیز هنوز همون طور ته. امکان هیچ بهبودی رو نمی‌بینم.

آرشیکت: فکر کنید، تکرار می‌کنم، خوب فکر کنید. اگه از عضویت
اداره‌ی ما بیرون برید، اداره دیگه نمی‌تونه شما رو زیر بال و
پرش بگیره. متوجه اید؟ از خطرهایی که شما رو تهدید می‌کنند
کاملاً باخبرید؟

دانی: بله، موسیو، هیچ کس بهتر از خودم وضع من رو نمی‌دونه.

آرشیکت: پای خطراتش وایستید؟

دانی: [به آرشیکت] وایستادم، بله، موسیو.

برائزه: [به دانی] به من هم بله بگید. چه قشنگ می‌گید بله.

آرشیکت: [به دانی] من هیچ مسئولیتی رو به عهده نمی‌گیرم.
اخطارم رو کردم!

دانی: [به آرشیکت] کر نیستم، شنیدم، لازم نیست صد دفعه تکرار
کنی!

برائزه: [به آرشیکت] چه لطیف! چه مطبوع! [به دانی] مادمازل، مادمازل، این جا زندگی می کنیم، تو این محله، تو این ویلا بالاخره خوش بخت می شیم.

آرشیکت: [به دانی] پس شما تصمیم ندارید نظرتون رو عوض کنید، نه؟ این یک کله شقی احمقانه است! دانی: [به آرشیکت] نه، موسیو.

برائزه: [به دانی] او، شما نه رو به من که نگفتید؟ آرشیکت: [به برائزه] آه، خیال من رو راحت کردید! دانی: [به آرشیکت] من از اداره متنفرم، من از این محله ی خوش گل شما بی زارم، دیگه نمی تونم تحمل کنم، دیگه نمی تونم تحمل کنم!

آرشیکت: [به دانی] این محله ی من نیست. برائزه: [به دانی، که به او گوش نمی دهد] جواب بدید، مادمازل زیبا، دنیِ معرکه، دنیِ والا جاه... می تونم دنیِ صداتون کنم؟ آرشیکت: [به دانی] نمی تونم مانع استعفاتون بشم، پس بهتر نه برید، اما حسابی مواظب باشید. یک توصیه ی دوستانه به تون می کنم، یک توصیه ی پدرانه.

برائزه: [به آرشیکت] آیا به خاطر دست آوردهای شهرسازانه تون مدالی هم به تون داده اند؟ باید می دادند.

دانی: [به آرشیکت] اگه مایل اید، می تونم پیش از رفتنم تایپ نامه ها رو تموم کنم.

برائزه: [به آرشیکت] اگه من شهردار بودم، حتماً به تون مدال می دادم.

آرشیکت: [به برائزه] متشکرم. [به دانی] لازم نیست، خودم یک کاریش می کنم.

برائزه: [گل‌های خیالی را بو می‌کند.] چه قدر خوش بو اند! زنبق اند؟
آرشیتهکت: نه، بنفشه اند.

دانی: [به آرشیتهکت] این پیش‌نهاد رو از رو دل‌سوزی کردم.
برائزه: [به آرشیتهکت] می‌تونم از این‌ها به دنی هدیه کنم؟
آرشیتهکت: اگه دوست دارید.

برائزه: [به دانی] خبر ندارید دوست عزیز، دنی عزیز، نامزد عزیز، که
چه قدر دلم براتون تنگ شده بود.
دانی: پس این طور...

[با عصبانیت خاصی ماشین تحریرش را بر می‌دارد و
لوازم‌اش را با حرکاتی خشن جمع می‌کند.]

برائزه: [به دانی] تو یک آپارتمان عالی زندگی می‌کنیم، پر از آفتاب.
دانی: [به آرشیتهکت] حتماً درک می‌کنید که نمی‌تونم تو این
مسئولیت سهیم بشم. از توان من خارج‌ه.
آرشیتهکت: اداره مسئولش نیست.

دانی: [به آرشیتهکت] باید متوجه بشید....

آرشیتهکت: به شما نیامده من رو نصیحت کنید. به خودم مربوط‌ه.
اما باز هم به تون هشدار می‌دم؛ مراقب باشید!
دانی: [به آرشیتهکت] من هم احتیاجی به توصیه‌های شما ندارم، من
هم به خودم مربوط‌ه.

آرشیتهکت: [به دانی] خیلی خوب، خیلی خوب، خیلی خوب!
دانی: خدا حافظ، موسیو آرشیتهکت.

آرشیتهکت: [به دانی] خدا به هم‌راه.

دانی: [به برائزه] خدا حافظ، موسیو.

برائزه: [می‌رود به طرف دانی که به سمت خروجی راست می‌رود.] مادمازل
دنی، تا جواب ندادید، نرید... حداقل این بنفشه‌ها رو بگیرید!

[دانی خارج می‌شود.

برائزه، با دست‌های آویزان، نزدیک خروجی می‌ایستد.]

اوه... [به آرشیکت] شما که قلب انسان رو می‌شناسید، اگه زنی نه بگه «آره» نه بگه «نه»، معنی‌ش «آره» است، نه؟ [به جناح راست پشت صحنه] شما الهام‌بخش من می‌شید، الاهی من می‌شید. من کار می‌کنم. [انعکاس مبهمی از آخرین سیلاب‌های کلماتی که ادا شده به گوش می‌رسد و برائزه دو قدم به سوی آرشیکت می‌رود و در خلأ چیزی را نشان می‌دهد.] من دست بر نمی‌دارم. با دنی این‌جا ساکن می‌شم. اون خونه‌ی سفید رو، وسط اون سبزی‌کاری‌ها، می‌خرم، همون خونه‌ی رو که نصفه‌کاره ول‌ش کرده‌ند... من خیلی پول ندارم، شما حتماً از نظر پرداخت تسهیلاتی برای من قایل می‌شید.

آرشیکت: اگه هنوز مایل اید! اگه جا نزنید.

برائزه: من مصمم ام. چرا باید جا بزنم؟ با اجازه‌ی شما، می‌خوام یک شهروند شهر مشعشع بشم. می‌خوام همین فردا پیام این‌جا بشینم، با این‌که خونه هنوز کاملاً تمام نشده.

آرشیکت: [به ساعت‌اش می‌نگرد.] دوازده و سی و پنج دقیقه.

[ناگهان صدای افتادن سنگی در دو قدمی برائزه، بین او و

آرشیکت.]

برائزه: !! [کمی عقب می‌کشد.] سنگ!

آرشیکت: [بدون تعجب، بی‌احساس] بله، سنگ!

برائزه: [خم می‌شود، سنگ را بر می‌دارد، کمر راست می‌کند و آن را در دست

می‌نگرد.] سنگ نه!

آرشیکت: شما تا حالا سنگ ندیده‌ید؟

برائزه: چرا... چرا... چی؟ سنگ سارمون می‌کنند؟

آرشیتهکت: سنگ سار نه، یک سنگ!
برانژه: متوجه ام، یک سنگ به مون انداختند.
آرشیتهکت: نگران نباشید! سنگ سار نمی شید. سنگه که به تون
نخورد، نه؟

برانژه: ممکن بود به م بخوره.
آرشیتهکت: نه، نه. محال بود به شما بخوره. سربه سرتون گذاشته‌ند.
برانژه: عجب!... اگه قضیه سربه سر گذاشتن باشه، من طاقت شوخی
رو دارم! [سنگ را زمین می اندازد.] من آدم عنقی نیستم.
به خصوص توی این کادر هیچ چیز نمی تونه خلق آدم رو تنگ
کنه. برام نامه می نویسه، نه؟ [با اندکی نگرانی به دور و بر می نگرد.]
این جا خیلی آرام بخش ته، از قصد این طور ته. منتها، یک کم
زیادی آرام بخش ته، نظر شما چی ته؟ چرا آدم به هیچ وجه
کسی رو تو خیابون نمی بینه؟ ما واقعاً تنها کسانی هستیم که
داریم قدم می زنیم!... آهان، معلوم ته. حتماً برای این ته که موقع
نهار ته. مردم سر ناهار ند. اما چرا صدای خنده های سر غذا یا
جرینگ جرینگ کریستال ها شنیده نمی شه. نه صدائی، نه
زمزمه‌ئی، نه صوت آوازی. همه ی پنجره ها بسته اند! [او متحیر
به خلا روی صحنه می نگرد.] من متوجه این نشده بودم. رؤیا باشه
قابل فهم ته، اما نه تو واقعیت.

آرشیتهکت: البته این که مشخص بود.

[صدای شکستن پنجره به گوش می رسد.]

برانژه: چه اتفاقی داره می افته؟

آرشیتهکت: [دوباره دستگاه را از جیب اش در می آورد، رو به برانژه] خیلی
ساده است. شما نمی دونید چی ته؟ یک شیشه شکسته. حتماً
یک سنگ شکونده ت ش.

[صدای شکستن شیشه‌ئی دیگر؛

برائزه شدیدتر پس می‌کشد؛

آرشیکتک درگوشی:]

دو شیشه شکسته.

برائزه: این یعنی چی؟ شوخی‌ته، نه؟ دوتا شوخی!

[سنگ دیگری کلاه برائزه را می‌اندازد؛ به سرعت آن را بر

می‌دارد و روی سرش می‌گذارد و فریاد می‌کشد]

سه تا شوخی!

آرشیکتک: [دست‌گاه را در جیب می‌گذارد و اخم می‌کند.] گوش کنید،

موسیو. ما که تاجر نیستیم. ما کارمندیم، اداری ایم. باید به‌طور

رسمی و اداری خدمت‌تان عرض کنم که خونه‌ئی که به نظر

می‌آد ظاهراً نیمه‌کاره رها شده، واقعاً نیمه‌کاره رها شده. پلیس

عملیات ساختمانی رو کلاً متوقف کرد. من این رو از قبل

می‌دونستم، اما همین الان تأیید تلفنی شما رو هم به‌م اطلاع

دادند.

برائزه: یعنی چی؟... برای چی؟

آرشیکتک: به هر حال نیازی به این اقدام قانونی نبود، چون به‌جز

شما این‌جا کسی خریدار ملک نیست. به احتمال زیاد شما از

این موضوع خبر ندارید...

برائزه: از چه موضوعی؟

آرشیکتک: حتی اون‌هائی هم که الان ساکن هستند می‌خواند محله

رو ترک کنند...

برائزه: این محله‌ی مشعشع رو؟ ساکنین‌ش می‌خواند ترک‌ش کنند...

آرشیکتک: بله. جای دیگه‌ئی برای سکونت ندارند. اگه داشتند همه

بارشون رو می‌بستند. شاید هم افتخاری در این کار می‌بینند که

نمی‌رند. اون‌ها ترجیح می‌دند بمونند و تو آپارتمان‌های
قشنگ‌شون قایم بشند. فقط درمواقع ضروری از آپارتمان‌هاشون
می‌آند بیرون، اون هم ده - پونزده نفری. تازه اون‌طوری هم خطر
از بین نمی‌ره...

برائزه: چه خطری؟ باز هم یک شوخی دیگه، نه؟... چرا این قدر
جدی هستید؟ شما این منظره رو تیره می‌کنید! می‌خوایید من
رو بترسونید!...

آرشیستکت: [جدی] یک کارمند شوخی نمی‌کنه.
برائزه: [با اندوه] راجع به چی حرف می‌زنید؟ دلم رو شکوندید!
شما به دل من سنگ زدید... البته به تعبیر ذهنی! افسوس، تازه
داشتم حس می‌کردم که تو این منظره ریشه دَوونده‌ام! اما حالا
دیگه چیزی برام نمونده جز یک روشنایی فرومرده، یک قاب
تهی... احساس می‌کنم از همه چیز پرت شده‌م بیرون! je me
sens hors de tout!

آرشیستکت: متأسف‌ام! پُتا پدرجون!
برائزه: احساس می‌کنم اتفاقات وحشت‌ناکی می‌خواد بیفته!
آرشیستکت: متأسف‌ام، متأسف‌ام.

[گفت‌وگوی پیش، و همین‌طور گفت‌وگوهائی که از این پس
خواهند آمد، باید با چاشنی طنز ادا شوند، به‌خصوص در
لحظات غم‌انگیز، تا آن‌ها را متعادل سازند.]

برائزه: دوباره دارم احساس می‌کنم شب درونی وجودم را فراگرفته!
آرشیستکت: [به‌خشکی] متأسف‌ام، متأسف‌ام، متأسف‌ام.
برائزه: تمنا می‌کنم برام توضیح بدید. برای منی که امیدوار بودم روز
خوبی داشته باشم!... تا همین چندلحظه پیش کلی خوش حال
بودم!

آرشیئتکت: [با انگشت اشاره می‌کند.] این حوض رو می‌بینید؟

[حوض این بار به وضوح نمایان می‌شود.]

برائزه: این همون حوضی ته که چند لحظه پیش از کنارش گذشتیم!

آرشیئتکت: همون موقع می‌خواستم به تون نشونش بدم... اما شما

اوبه پینا رو ترجیح دادید... [دوباره حوض را نشان می‌دهد.] این جا،

همین تو، روزی دو سه تا آدم پیدا می‌کنیم که غرق شده‌ند.

برائزه: غرق شده‌ند؟

آرشیئتکت: بیا بید ببینید، اگه باور نمی‌کنید. بیا بید نزدیک!

برائزه: [همراه آرشیئتکت به طرف محلی که نشان داده شده یا به جلوی صحنه

می‌رود. هرچه صحبت‌اش می‌شود ظاهر می‌شود.] بریم نزدیک‌تر!...

آرشیئتکت: نگاه کنید. چی می‌بینید؟

برائزه: آه، خدای من!

آرشیئتکت: غش نکنید، شما مرد هستید!

برائزه: [به زور] دارم یک... یعنی ممکن ته... آره، رو آب جنازه‌ی یک

پسر بچه‌ی کوچولورو می‌بینم تو طوقه‌ش... یک پسر بچه‌ی

پنج-شش ساله... که یک چوب به چنگش گرفته... کنارش

جسد بادکرده‌ی یک افسر زرهی با یونیفورم کامل...

آرشیئتکت: امروز حتی سه تا ند. [نشان می‌دهد.] این جا!

برائزه: گیاه آبی ته!

آرشیئتکت: خوب نگاه کنید.

برائزه: خدای من!... بله... می‌بینم! یک گیس قرمز رنگ از ته آب بالا

اومده و به سنگ قرمز لبه‌ی آب گیر کرده. چه وحشت‌ناک!

مطمئناً یک زن ته.

آرشیئتکت: [شانه بالا می‌اندازد.] معلوم ته. اون یکی مرد ته. سومی

بچه است. خودم هم بیش‌تر از این نمی‌دونم.

برائزه: شاید مادر بچه‌هه است! بی چاره‌ها! چرا زودتر به من نگفتید!

آرشیکت: چون که... دارم به تون می‌گم دیگه، مهلت نمی‌دادید، همه‌ش جذب زیبایی‌های منظره بودید.

برائزه: بی چاره‌ها! [خشن] کی این کار رو کرده؟
آرشیکت: همون قاتله، همون ول‌گرده. مثل همیشه همون شخصیت دور از دست!

برائزه: اما آخه زندگی مون در خطر ته! بیایید بریم! [فرار می‌کند؛ چند متری روی صحنه می‌دود، و سپس به طرف آرشیکت برمی‌گردد که از جایش تکان نخورده.] بیایید بریم! [فرار برانزه. درواقع فقط دور آرشیکت، که سیگاری روشن می‌کند، می‌گردد؛ صدای نیر.] شلیک کرد! آرشیکت: نترسید! با من که هستید هیچ خطری تهدیدتون نمی‌کنه. برائزه: پس این شلیک چی؟ او، نه... نه... دلم قرص نیست!
[حرکات عصبی می‌کند و می‌لرزد.]

آرشیکت: این یک بازی ته... بله... حالا دیگه یک بازی ته، برای این‌که سربه‌سرتون بگذارند! من آرشیکت شهرم، کارمند شهرداری، اون با اداره کاری نداره. موقعی که بازنشسته بشه، وضع عوض می‌شه، اما فعلاً...

برائزه: بیایید بریم. از این‌جا دور شیم. دیگه طاقت موندن تو محله‌ی قشنگ‌تون رو ندارم...

آرشیکت: عجب! دیدید، تصمیم‌تون عوض شد!
برائزه: نباید سرزنش‌م کنید!

آرشیکت: برای من علی‌السویه است. از من خواسته نشده که داوطلب اجباری جلب کنم و مجبورشون کنم که بیاند به اختیار خودشون این‌جا زندگی کنند. هیچ‌کس مجبور نیست خطری

زندگی کنه، اگه دوست نداشته باشه!... وقتی محله از سکنه خالی شد، اون رو خراب می‌کنیم.

برائزه: [هنوز با عجله دور آرشیکت می‌گردد.] از سکنه خالی می‌شه؟
آرشیکت: بالاخره مردم تصمیم می‌گیرند ترکش کنند... وگرنه همه شون کشته می‌شند. یک خرده وقت می‌بره...

برائزه: بریم، زود بریم. [با سر فرو افتاده دایره‌وار با سرعت دم‌افزون می‌چرخد.] پول‌دارها هم همیشه خوش‌بخت نیستند، همین‌طور ساکنان محله‌های مسکونی... ساکنان محله‌های مشعشع!... اصلاً مشعشع‌نی وجود نداره!... حتی بدتر از باقی محله‌هاست، محله‌های ماها، مورچه‌ها!... اوه، موسیو آرشیکت، اون قدر ناراحت‌ام که نگو. احساس کوفتگی می‌کنم، خستگی!... خستگی دوباره اومد سراغم... هستی بی‌فایده است! فایده‌ی همه‌ی این‌ها چی‌ئه، فایده‌ش چی‌ئه اگه عاقبتش این‌ئه! جلوش رو بگیرید، جلوش رو بگیرید، موسیو کمیسر.

آرشیکت: به حرف آسون‌ئه.

برائزه: حتماً شما کمیسر محله هم هستید، نه؟

آرشیکت: البته این مسئولیت هم با من‌ئه. مثل هر آرشیکت مخصوصی.

برائزه: امید دارید قبل از بازنشستگی تون دست‌گیرش کنید؟

آرشیکت: [سرد و بی‌حوصله] خودتون خوب می‌دونید که هر چی از دست‌مون بر بیاد انجام می‌دیم!... مواظب باشید، از اون طرف نه، گم می‌شید، مدام دارید دور خودتون می‌گردید، مدام پا جای پای قبل می‌گذارید.

برائزه: [نزدیک خودش را نشان می‌دهد.] اوه! این همون حوض‌ئه؟

آرشیکت: یکی بسش‌ئه!

برائزه: این‌ها همون جسدهای غرق‌شده‌ی قبلی‌اند؟
 آرشی‌تکت: روزی سه‌تا میان‌گین خوبی‌ته، همین بس‌ته دیگه!
 برائزه: راه‌نمایی‌م کنید!... بریم!...

آرشی‌تکت: [بازوی او را می‌گیرد و راه‌نمایی می‌کند.] از این طرف!
 برائزه: امروز چه شروع خوبی داشت! اون جسدها دیگه همیشه
 جلوی چشم‌م‌اند، تصویرش هیچ وقت دیگه از ذهن‌م پاک
 نمی‌شه!

آرشی‌تکت: از آدم احساساتی‌ئی مثل شما بعید نیست!
 برائزه: به جهنم، بهتر‌ته که آدم همه چی رو بدونه، بهتر‌ته که آدم همه
 چی رو بدونه.

[نور عوض می‌شود. نور خاکستری می‌شود.]

صدای خفیف خیابان و ترامواها.]

آرشی‌تکت: بفرمایید! ما دیگه تو شهر مشعشع نیستیم. از حصارش
 گذشتیم. [بازوی برائزه را رها می‌کند.] الان تو بولوار بیرونی
 هستیم. این رو می‌بینید؟ تراموای شماست. این ایست‌گاهش‌ته.
 برائزه: کجا؟

آرشی‌تکت: اون‌جا، که آدم‌ها منتظر‌ند. این‌جا آخر خط‌ته. تراموا از
 این‌جا بر می‌گرده و شما رو یک‌راست می‌بره اون طرف شهر، به
 خونه‌ی خودتون!

[منظر چند خیابان را زیر آسمانی بارانی می‌بینیم، با شبح
 چند آدم و نورهای قرمز نامعلوم. طراح صحنه باید متوجه
 باشد که همه چیز خیلی به تدریج واقعی‌تر می‌شود. این
 تغییر باید از طریق نورپردازی و به کمک وسایل صحنه‌ی
 مختصری انجام شود: تابلوهای فروش‌گاه‌ها و نشون‌های
 تبلیغاتی، از جمله تابلوی یک «بار» در سمت چپ، به تدریج

یکی یکی ظاهر می شوند، اما در مجموع بیش از سه یا چهارتا نیستند.

برانژه: من یخ زده‌م.

آرشیتهکت: بله. دارید می لرزید!

برانژه: لرز هیجان‌ته.

آرشیتهکت: لرز سرما هم هست. [دست دراز می‌کند تا قطره‌های باران را

حس کند.] داره بارون می‌آد. بارون و برف قاطی‌ته.

[برانژه کم مانده لبز بخورد.]

مواظب باشید، لبز ته، زمین خیس‌ته.

[برانژه را نگه می‌دارد.]

برانژه: متشکر م.

آرشیتهکت: بارونی تون رو بپوشید، سرما می‌خورید ها.

برانژه: متشکر م. [بارانی‌اش را می‌پوشد و شال گردن‌اش را تب‌آلود دور

گردن‌اش گره می‌زند.] بررر! خدا حافظ، موسیو کمیسرا!

آرشیتهکت: الآن که نمی‌خوایید برید خونه! کسی منتظر تون نیست.

حتماً وقت دارید لبی تازه کنیم. براتون خوب‌ته. یاالله دیگه،

سخت نگیرید، الآن موقع این‌ته که پیش از شام چیزی بخوریم.

این‌جا نزدیک ایست‌گاه، دو قدمی قبرستان، یک کافه هست که

تاج‌گل هم می‌فروشه.

برانژه: انگار دوباره خلق خوش پیدا کردید. من نه.

آرشیتهکت: من هیچ وقت گم‌ش نکرده بودم.

برانژه: با این‌که...

آرشیتهکت: [به میان حرف او می‌پرد، در همان حال تابلوی کافه هویدا

می‌شود.] آخه، باید رودرروی زندگی واستادا [دست روی

دست‌گیره‌نی خیالی زیر تابلوی کافه می‌گذارد.] بریم تو سوپر.

برائزه: من تمایلی ندارم...

آرشیستکت: یاالله دیگه، برید.

برائزه: اول شما، موسیو کمیسر.

آرشیستکت: خواهش می‌کنم، بفرمایید.

[برائزه را هل می‌دهد.

صدای درکافه.

وارد سوپر می‌شوند، که می‌تواند همان گوشه از صحنه باشد که چند لحظه پیش محل گل‌خانه و سپس دفتر خیالی آرشیستکت بوده است. می‌روند و روی دو صندلی پشت میز کوچک می‌نشینند. بی‌شک کنار پنجره‌های بزرگ سوپر نشسته‌اند.

در صورتی که میز و صندلی‌ها را قبلاً بیرون برده باشند، کافه‌چی می‌تواند وقتی که ظاهر شد، میز ناشوئی با خود بیاورد. دو صندلی تاشو هم می‌تواند روی زمین باشد تا برائزه و آرشیستکت آن‌ها را بردارند.]

بنشینید، بنشینید.

[می‌نشینند.]

این چه قیافه‌ئی نه! این قدر نگران نباشید! آدم آگه به همه‌ی بدبختی‌های بشر فکر می‌کرد که دیگه نمی‌تونست زندگی کنه. ولی باید زندگی کرد. تا دلت بخواد بچه‌ی سربریده هست، پیرمرد گرسنه هست، بیوه‌ی عزادار هست، دختر یتیم هست، آدم رو به موت هست، سوء قضاوت هست، خونه‌هائی هست که رو سر ساکنینش خراب می‌شند... کوه‌هائی هست که ریزش می‌کنند... قتل عام هست، سیل هست، سگ‌ها می‌درند زیر ماشین... مطبوعات چی‌ها از همین‌ها نون‌شون رو در می‌آرن.

هر چیزی یک جنبه‌ی خوب هم داره. درنهایت باید جنبه‌ی خوبش رو به ذهن سپرد.

برائزه: بله، موسیر کمیسر، بله... اما این‌که از نزدیک با چشم‌های خودم دیدم... نمی‌تونم بی‌تفاوت بمونم. شما شاید تو دوتا حرفه‌تون به‌ش عادت کرده باشید.

آرشیتهکت: [دست پشتِ شانه‌ی برائزه می‌زند.] شما بیش از حد حساس اید، این رو قبلاً هم به شما گفته‌م. باید باهاش ساخت. یاالله، یاالله یک کم انرژی، یک کم اراده!

[دوباره محکم بر شانه‌ی برائزه می‌زند.]

برائزه کم مانده با صندلی‌اش بیافند.

با همه‌ی این حرف‌ها، با این‌که چهره‌تون وارفته است، اما به نظر سلامت می‌آیید. شما هم جسماً سلامت اید هم روحاً! برائزه: من خلاف این نگفتم. دردهائی که من رو رنج می‌دند آشکار و نمایان نیستند، تئوریک اند، روحی.

آرشیتهکت: می‌فهمم.

برائزه: مسخره می‌کنید.

آرشیتهکت: من چنین اجازه‌ئی به خودم نمی‌دم. مورد مثل شما تو مریض‌هام زیاد دیده‌م.

برائزه: آره، البته، شما دکتر هم هستید.

آرشیتهکت: در ساعات بی‌کاری، کمی طبابت عمومی می‌کنم، جای یک روان‌کاو هم بوده‌م، و جوانی‌هام دست‌یار یک جراح هم بوده‌م، جامعه‌شناسی هم خونده‌م... یاالله، بیایید تسکین‌تون بدم. [دست‌ها را به هم می‌زند.] کافه‌چی!

برائزه: من مثل شما همه‌فن حریف نیستم.

[از جثاح چپ پشت صحنه صدای ول‌گرد شنیده می‌شود.]

صدای ول گردد: [که می خواند] جاشویی رو ترک - گر - دم، مارینت رو عقد - گر - دم!

صدای کافه چی: [با صدای کلفت] الساعه، موسیو کمیسرا! [لحن صدا عوض می شود. به ول گردد که هنوز پشت صحنه است] گورت رو گم کن، برو جای دیگه خودت رو بساز! صدای ول گردد: [شل و ول] احتیاجی نیست، هم الانش هم ساختم! [ول گردد از سمت چپ ظاهر می شود. کافه چی با خشونت او را هل می دهد.

گوشنالو و سبزه است، با دست های پشم آلودی قوی.] من همین جا خودم رو ساختم، پولش رو هم داده ام، این قدر به م نمی دادید! کافه چی: به ت می گم گم شو! [به آرشیکت] اردات مندم، موسیو کمیسر. آرشیکت: [به برانژه] می بینید... ما دیگه تو محله ی زیبا نیستیم، رفتار مردم خشن تر شده.

ول گردد: [که هنوز کافه چی هلش می دهد.] چت نه؟ برانژه: [به آرشیکت] متوجه م! کافه چی: [به ول گردد] یاالله... می بینی، موسیو کمیسر این جاست! ول گردد: من کاری به کسی ندارم!

[هم چنان هل داده می شود و سکندری می رود و تمام قد می افتد، اما بی اعتراض بلند می شود.]

آرشیکت: [به کافه چی] دوتا بوژوله. کافه چی: چشم، قربان. براتون بوژوله ی اصل می آرم. [به ول گردد که دارد بلند می شود.] گم شو بیرون، در رو ببند، دیگه م این طرف ها نبینم ها!

[از چپ خارج می شود.]

آرشیتهکت: [به برانژه] هنوز هم ناراحت ای؟
برانژه: [بی اختیار دسنی در خلأ می چرخاند.] توقع دارید چی!
[کافه چی با دو بوژوله ظاهر می شود.
ول گرد ادای بستن در را در می آورد و سوپر را ترک می کند.]
کافه چی: این هم بوژوله ی شما، موسیو کمیسر!
ول گرد: [از چپ، هنوز نلوتلو خوران خارج می شود و می خواند] جاشویی
رو ترک - گر - دم. مارینت رو عقد - گر - دم!
کافه چی: [به آرشیتهکت] می خواهید ته بندی ئی بکنید موسیو کمیسر؟
آرشیتهکت: دو تا ساندویچ به مون بدید.
کافه چی: یک پته ی خرگوش درجه یک، از گوشت خوک خالص!
[برانژه حرکتی می کند انگار می خواهد حساب کند.]
آرشیتهکت: [با دست بازوی برانژه را می گیرد تا مانع او شود.] اجازه بدید:
اجازه بدید، دور دور من نه! [به کافه چی] دور دور من نه.
کافه چی: باشه، موسیو کمیسر!
[از چپ خارج می شود.
آرشیتهکت جرعه ئی سر می کشد.
برانژه به بوژوله اش دست نمی زند.]
برانژه: [پس از مکثی مختصر] ای کاش لا اقل مشخصاتش رو داشتید!
آرشیتهکت: داریم! مشخصات طرز کارش رو لا اقل داریم. عکسش
رو روی دیوارها زده اند. هرچی از دست مون برمی اومده کرده ایم.
برانژه: از کجا گیر آوردید؟
آرشیتهکت: بسا جسد غرق شده ها پیدا کرده ایم. حتی چندتا از
قربانی هاش که یک لحظه به زندگی برگشتند جزئیات بیش تری
رو برامون روشن کردند. این رو هم می دونیم که چه طوری
دست به کار می شه. البته تو محله همه این رو می دونند.

برائزه: پس چرا حواس شون رو بیش تر جمع نمی کنند؟ کافی نه کاری کنند باهاش روبه رو نشند.

آرشیتهکت: این قدرها هم ساده نیست. به تون بگم، هر شب یک - دو - سه نفری تو تله می افتند.

برائزه: من که نمی فهمم!

[آرشیتهکت جرعه‌ئی دیگر سر می کشد.

کافه چی دو ساندویچ می آورد و بیرون می رود.]

من مات مونده‌م... اما شما، موسیو کمیسر، انگار این قضایا مایه‌ی سرگرمی تون نه.

آرشیتهکت: انتظار دارید چی؟ به هر حال، خیلی جالب نه! این جا رو

می بینید، از پنجره نگاه کنید. [و انمود می کند پرده‌ئی خیالی را کنار

می زند؛ اگر بشود حتی می توان پرده‌ئی واقعی را از بالا آویخت؛ به چپ

اشاره می کند.]. ... می بینید... اون جا، ایستگاه تراموا، اون جا دست

به کار می شه. چون ماشین شخصی تو شهر مشعشع ممنوع نه.

وقتی از تراموا پیاده می شنند برند خونه هاشون، اون در لباس

گداها می ره سراغ شون. آب غوره می گیره، مثل همه‌ی گداها؛

از شون می خواد چیزی بهش بدنند و سعی می کنه ترحم شون رو

جلب کنه. همون داستان همیشگی: از بیمارستان اومده، بی کار

نه، دنبال کار می گرده، جایی نداره شب رو بخوابه. گول این ش

رو نمی خورند، این فقط شروع کار نه. بسو می کشه، یک آدم

ساده لوح مهربون گیر می آره، سر صحبت رو باهاش باز می کنه،

بهش می چسبه، ولش نمی کنه. پیش نهاد می کند یک چیزهای

کوچکی ازش بخره، چیزهایی که از تو سبدش در می آره: گل

مصنوعی، قیچی، شب کلاه‌های قدیمی، ورق... کارت پستال...

سیگار امریکایی... مینیاتورهای قبیحه، هر آشغالی. معمولاً

پیش نهاداتش رد می‌شند، طرف ساده لوحش عجله داره، وقت زیادی نداره. در همان حال چانه زدن می‌رسه به همون حوضی که می‌دونید. اون جاست که ناگهان به دست آویز اصلی متوسل می‌شه: به طرف پیش نهاد می‌کنه عکس کلنل رو نشونش بده. این پیش نهاد رو نمی‌شه رد کرد. چون هوا دیگه تقریباً تاریک شده، طرف خم می‌شه که بهتر ببینه. این جاست که کارش تموم شه. با محوشدن طرف تو عکس کلنل، اون از فرصت استفاده می‌کنه و هلش می‌ده، طرف می‌افته تو حوض و غرق می‌شه. حقه گرفته، حالا دیگه مونده که بره دنبال یک قربانی تازه. برانژه: نکته‌ی غیر عادی این شه که همه این رو می‌دونند و می‌گذارند این بلا به سرشون بیاد.

آرشیستکت: خوب چه توقعی دارید؟ این یک تله است دیگه! تا حالا موقع عمل گیر نیفتاده.

برانژه: با عقل جور در نمی‌آد. با عقل جور در نمی‌آد! آرشیستکت: با این حال، واقعیت داره. [به ساندویچش گاز می‌زند.] شراب نمی‌خورید؟ غذا چی؟
[صدای رسیدن تراموا به ایستگاه...]

برانژه از روی غریزه دفعتاً سرش را بلند می‌کند و می‌رود
پرده را کنار می‌زند و از پنجره به ایستگاه تراموا می‌نگرد.
تراموا او مد!

برانژه: دسته‌دسته دارند ازش پیاده می‌شند! آرشیستکت: بله، ساکنان محله هستند. می‌رند خونه‌هاشون. برانژه: من گدائی تو اون‌ها نمی‌بینم. آرشیستکت: معلوم شه که نمی‌بینید. خودش رو آفتابی نمی‌کنه. می‌دونه ما این جا ایم.

برائزه: [به پنجره پشت می‌کند و می‌آید دوباره می‌نشیند، خطاب به آرشیکت، که او هم پشت به پنجره دارد.] شاید بد فکری نباشه اگه شما یک مأمور شخصی همیشه این‌جا بگذارید.

آرشیکت: شما دارید کارم رو به‌م یاد می‌دید؟ از نظر تکنیکی، ممکن نیست. مأموران ما سرشون خیلی شلوغ‌ه. کارهای دیگه‌ئی دارند بکنند، در ضمن، اون‌ها هم تمایل دارند عکس کلنل رو ببینند. تا حالا پنج‌تا از اون‌ها همین‌طوری غرق شده‌ند.

آی... اگر مدرک داشتیم، می‌دونستیم کجا پیداش کنیم!

[ناگهان صدای فریادی به‌گوش می‌رسد، همین‌طور صدای

خفه‌ی افتادن کسی در آب شنیده می‌شود.]

برائزه: [از جا می‌جهد.] شنیدید؟

آرشیکت: [هم‌چنان نشسته است. ساندویچ‌اش را گاز می‌زند.] باز

کلکش گرفت. دیدی چه آسون می‌شه جلوش رو گرفت! به

محض این‌که پشت‌ت رو بکنی، یک لحظه حواست نباشه،

کار تمام‌ه... یک لحظه، همین براش کافی‌ه.

برائزه: وحشت‌ناک‌ه، وحشت‌ناک‌ه!

[صدای پیچ‌پچ‌هائی شنیده می‌شود،

از جناحین صحنه صدای هم‌همه و هیجان می‌آید،

صدای پا، صدای ماشین پلیسی که به‌شدت ترمز می‌کند.

برائزه دست‌هایش را به هم می‌فشارد]

یک کاری بکنید، یک کاری... شما هم دخالت کنید، وارد عمل

بشید!

آرشیکت: [آرام، هنوز نشسته، ساندویچ در دست، پس از نوشیدن جرعه‌ئی

دیگر.] دیگه خیلی دیر‌ه. یک بار دیگه ما رو غافل‌گیر کرد...]

برائزه: شاید هم فقط یک سنگ‌گنده تو آب انداخته... برای این‌که

سریه سر ما بگذاره!

آرشیتهکت: این دیگه برام خیلی عجیب نه. خوب، پس فریادش چی؟

[کافه چی از چپ وارد می شود.]

به هر حال، به زودی همه چی رو می فهمیم. این هم خبرچین مون!

کافه چی: اون دختر جوونه است، اون موبوره...

برائزه: دنی؟ مادمازل دنی؟ غیر ممکن نه!

آرشیتهکت: چرا که نه؟ منشی من نه، منشی سابقم. من بهش هش دار دادم که اداره ی من رو ترک نکنه. اون جا جاش امن بود.

برائزه: او، خدای من، خدای من، خدای من!

آرشیتهکت: اون تو اداره بود! اون یارو با اداره نمی شه. اما

نخیر، خانم دنبال «آزادی» ش بود! این درسی شد براش. حالا

بهش رسید، به آزادی ش. فکرش رو می کردم...

برائزه: خدای من! خدای من! دختر بی چاره... حتی فرصت نکرد به

من آره بگه!...

آرشیتهکت: [در ادامه ی حرف خود] من حتی مطمئن بودم که این بلا

سرش می آدا مگه این که به محض ترک اداره دیگه تو این محله

آفتابی نمی شد.

برائزه: مادمازل دنی!! مادمازل دنی!! مادمازل دنی!!

[به لحن عزا]

آرشیتهکت: [در ادامه ی صحبت اش] آه! مردم با این عادت

لج بازی شون، به خصوص قربانیان که همیشه ی خدا برمی گردند

به محل جنایت! همین طوری به تله می افتند دیگه!

برائزه: [تقریباً همق کنان] او! موسیو کمیسر، موسیو کمیسر،

مادمازل دنی بوده، مادمازل دنی!

[به حالتی فروریخته، در صندلی اش ولو می شود.]
 آرشیستکت: [به کافه چی] برای فرمالیته، صورت جلسه کنند. [از
 جیب اش تلفن را بیرون می آورد.] الو؟... الو؟... یکی دیگه... یک زن
 جوون بوده... دنی... همونی که پیش مون کار می کرد... کسی گیر
 نیفتاده... فقط یک مشت حدسیات... عین همون قبلی ها...
 بله!... یک لحظه!

[دست گاه را روی میز می گذارد، چون که:]
 برانژه: [ناگهان از جا می جهد.] نمی تونیم، نباید گذاشت اوضاع
 همین طور پیش بره! دیگه نباید این طوری ادامه پیدا کنه! دیگه
 نباید این طوری ادامه پیدا کنه!
 آرشیستکت: آروم باشید. همه ی ما رفتنی هستیم. بگذارید بازجویی
 مسیر خودش رو طی کنه!
 برانژه: [به بیرون می دود، در خیالی سوپر را به هم می کوبد که، با این که
 خیالی است، صدایش شنیده می شود.] این طوری نمی شه! باید کاری
 کرد! باید، باید، باید!
 [از راست صحنه بیرون می رود.]

کافه چی: خدا حافظ، موسیو! [به آرشیستکت] حداقل یک
 «خدا حافظی» می کرد!
 آرشیستکت: [نشسته، او را با نگاه دنبال می کند، همین طور کافه چی که سر پا
 یا دست به سینه ایستاده یا دست به کمر است؛ سپس، به محض بیرون رفتن
 برانژه، آرشیستکت بوژوله اش را یک نفس سر می کشد و لبوان پُر برانژه را
 به کافه چی نشان می دهد و می گوید:] بخوریدش! ساندویچ رو هم
 بخورید!

[کافه چی جای برانژه می نشیند.]
 آرشیستکت: [در گوشی] الو! هیچ مدرکی نیست! پرونده مختومه است!

[دست‌گاه را در جیب می‌گذارد.]
کافه‌چی: [می‌نوشد.] سرت سلامت!
[به خوردن ساندویچ می‌پردازد.]
[پرده.]

پرده‌ی دوم

دکور

[اتاق پراکنده. تاریک با سقف کوتاه، که نقطه‌ئی از آن در مقابل پنجره روشن‌تر است. نزدیک این پنجره‌ی کوتاه و دراز، یک صندوق. سمت راست صندوق تورفتگی‌ئی تاریک؛ در این تورفتگی تاریک یک صندلی دسته‌دار سلطنتی زهوار دررفته، که وقتی پرده بالا می‌رود، روی آن ادوار ساکت نشسته است. در آغاز پرده، ادوار دیده نمی‌شود، همین‌طور صندلی دسته‌دار. زیرا سراسر اتاق پراکنده را، که در هم‌کف است، تاریکی فراگرفته. در مرکز، در قسمت روشن‌تر، جلوی پنجره، میز بزرگی قرار دارد که روی آن چند دفتر، کاغذ، یک کتاب، یک جوهردان و یک قلم‌دان فانتزی به شکل پر غاز قرار دارد.]

صندلی دسته‌دار قرمز مستهلکی، که یک دسته‌اش افتاده، در یک‌متری سمت چپ میز قرار دارد. در دیوار سمت چپ گوشه‌های تاریک دیگری وجود دارند. در جاهای دیگر اتاق، در تاریک روشنی‌ها سایه‌هایی از اثاثه‌ئی قدیمی به چشم می‌خورند: میز تحریری کهنه، یک درآور که بالای آن قالی‌چه‌ی دیواری فرسوده به دیوار نصب است. یا یک صندلی معمولی دیگر یا یک صندلی دسته‌دار قرمز دیگر نیز هست. نزدیک پنجره، سمت راست، میزی کوچک، یک چهارپایه

و یک قفسه که چند کتاب در طبقات آن هست. روی طبقه‌ی بالایی قفسه یک گرامافون کهنه.

در جلوی صحنه، سمت چپ، دری است که به پاگرد منتهی می‌شود. یک لوستر قدیمی از سقف آویزان است. روی زمین قالی رنگ‌ورورفته‌ی کهنه‌ئی است. روی دیوار سمت راست آینه‌ئی با قاب سبک باروک هست، که در آغاز پرده اندکی برق می‌زند، طوری که نمی‌توانیم حدس بزنیم چیست. زیر آینه یک شومینه‌ی قدیمی. از پنجره، که پرده‌هایش کنار اند، خیابان و همین‌طور پنجره‌های طبقه‌ی هم‌کف روبه‌رویی و قسمتی از سردر یک بقالی دیده می‌شود. دکور پرده‌ی دوم خیلی سنگین و زشت است و با بی‌دکوری یا دکور ساخته‌شده از نور پرده‌ی اول به شدت در تضاد است.

پرده که بالا می‌رود، پنجره با نوری بی‌رنگ و مایل به زرد مرکز صحنه و میز وسط‌اش را روشن می‌کند. دیوارهای خانه‌ی روبه‌رویی خاکستری کدر اند. بیرون هوا گرفته است، برف می‌آید و باران ریزریز. ادوار در تاریک‌ترین گوشه‌ی اتاق برانژه، در سمت راست پنجره، بر صندلی دسته‌دار نشسته است. او در آغاز پرده دیده نمی‌شود و صدائی نیز از او به گوش نمی‌رسد. او را بعداً خواهیم دید، بعد از رسیدن برانژه: که لاغر و بسیار رنگ‌پریده است، با حالتی نب‌آلود، سیاه‌پوشیده، نوار سیاه به بازوی راست دارد، کلاه نمدی سیاه بر سر دارد، بارانی سیاه، کفش سیاه، پیراهن سفید یقه‌آهار، کراوات سیاه. بعضی اوقات، منتها فقط بعد از آمدن برانژه، ادوار سرفه می‌کند یا سینه صاف می‌کند؛ گه‌گاه در دست‌مال سفید بزرگی که حاشیه‌ی مشکی دارد نف می‌کند و آن را آرام در جیب می‌گذارد. چند لحظه قبل از بالا رفتن پرده، و همین‌طور به‌هنگام بالا رفتن پرده صدای خانم سرای‌دار از سمت چپ، یعنی از پاگرد ساختمان، به گوش می‌رسد. [

صدای خانم سرای دار: [می خواند] وقتی هوا سرد نه، دیگه هوا گرم نیست
 وقتی هوا گرم نه، یعنی هوا سرد نه!
 ماشاالله! هر چی هم آدم جارو می کفه، همیشه ی خدا این جا
 کثیف نه. با این دوده های ذغال و برف شون!
 [صدای خوردن جارو به در، و سپس صدای خانم
 سرای دار که هم چنان می خواند.]
 وقتی هوا سرد نه، دیگه هوا گرم نیست
 وقتی هوا گرم نه، یعنی هوا سرد نه!
 وقتی هوا سرد نه، یعنی هوا گرم نه؟
 وقتی هوا گرم نه، یعنی هوا سرد نه؟
 هوا چه جوری نه، وقتی هوا سرد نه؟
 [وقتی خانم سرای دار می خواند، صدای چکش از طبقه ی
 بالا شنیده می شود، همین طور صدای رادیوئی روشن، و
 صدای کامیون و موتورسیکلت که نزدیک و دور می شوند؛
 در یک لحظه هم چنین سروصدای حیاط مدرسه یی را در
 زنگ تفریح می شنویم؛ و همه ی این صداها کمی دفرمه و
 کاریکاتوری اند، طوری که سروصدای بچه های مدرسه شبیه
 زوزه است: منظور آن است که سروصداها زشت تر شوند، تا
 هم حالتی ناخوش آیند بدهند، هم حالتی خنده دار.]
 صدای مرد: [بعد از شنیدن صدای پا و پارس سگ در راه پله.] روز به خیر
 خانم سرای دار!
 صدای خانم سرای دار: روز به خیر آقای دُنبه بک! امروز خیلی دیر از
 خونه بیرون می رید.
 صدای مرد: تو خونه کار داشتم. خوابیدم. حالا حالم بهتر نه. می رم
 نامه هام رو پست کنم.

صدای خانم سرای‌دار: عجب شغلی! همیشه‌ی خدا سرتون تو کاغذ
ته! حتماً برای نوشتن نامه‌ها همیشه در حال فکرکردن اید.
صدای مرد: برای نوشتن شون نیازی به فکرکردن نیست، برای
فرستادن شون ته.

صدای خانم سرای‌دار: خوب! آدم باید بدونه برای کپی نامه
می‌فرسته! برای هر کس و ناکسی که نمی‌شه فرستاد! همه‌ش هم
که نمی‌شه اون‌ها رو برای همون آدم‌های قبلی فرستاد!
صدای مرد: به قول پیغمبر، آدم باید رزقش رو از عرق جبین به
دست بیاره.

صدای خانم سرای‌دار: تو این دوره و زمونه تحصیل و مدرسه
زیادی اهمیت پیدا کرده، حتی جاروکردن هم دیگه به‌سادگی
قبل نیست.

صدای مرد: بالاخره آدم باید رزقش رو در بیاره که بتونه مالیات بده.
صدای خانم سرای‌دار: بهترین کار وزارت ته. حضرات وزرا مالیات
رو نمی‌دند، مالیات رو می‌گیرند.

صدای مرد: بابا اون بی‌چاره‌ها هم باید مثل همه رزقشون رو در
بیارند.

صدای خانم سرای‌دار: به‌خدا، پول‌دارها هم به اندازه‌ی ما فقیر
بی‌چاره‌ها فقیرند - البته اگه اصلاً تو این دوره و زمونه
پول‌داری دیگه مونده باشه.

صدای مرد: زندگی ته دیگه!

صدای خانم سرای‌دار: بله، متأسفانه!

صدای مرد: بله، خانم.

صدای خانم سرای‌دار: بله، موسیو. همه‌ی ما مثل سگ جون
می‌کنیم تا آخر سر همه‌مون به یک جا برسیم، به اون سوراخی.

این همون جاثی ته که شوهر من هم هست، چهل سال ته مُرده،
انگار همین دی روز بود.

[صدای پارس سگ از ورودی شنیده می شود.]

خفه خون بگیر «گنجینه».

[احتمالاً ضربه‌ئی با جارو به سگ اش زده است، زیرا زوزه‌های

ناشی از درد او به گوش می رسد. صدای به هم خوردن یک

در.]

برو سر جات! [احتمالاً خطاب به مرد] خوب دیگه، خدا حافظ
آقای دُنبه بَک. مواظب باشید، بیرون لیز ته، پیاده‌روها خیس اند.
آه! عجب هوای سگی‌ئی!

صدای مرد: دقیقاً! داشتیم از زندگی حرف می زدیم. چه انتظاری
دارید، آدم باید فیلسوف باشه خانم سرای دارا!

صدای خانم سرای دارا: از فیلسوف‌ها با من حرف نزنید. یک وقتی
به کلام زد بشم پیرو رواقیون و همه چی رو از راه شهود حل
کنم. اما چیزی از اون‌ها یاد نگرفتم، حتی از مارکوس آورلیوس.
آخر سر هیچی نصیب آدم نمی شه. چیزی باهوش تر از من و
شما نبود. هرکسی باید راه حل خودش رو پیدا کنه. البته اگر
راه حلی باشه، که نیست.

صدای مرد: خوب بله!...

صدای خانم سرای دارا: دور ریختن احساسات شون هم همین طور،
آخه آدم اون‌ها رو کجا بیره بتهونه؟ جزو ارزش هامون به حساب
نمی آریم ش. به چه درد جارو کردن پله‌های بنده می خوره.

صدای مرد: من فیلسوف‌ها رو نخونده‌م.

صدای خانم سرای دارا: همین جور ته، آره. خوش به حال آدم‌های
باسوادی مثل شما. فلسفه فقط برای لوله‌های آزمایش‌گاهی

خوب ته. برای این‌که به‌شون رنگ بده، حتی به‌درد این هم نمی‌خوره.

صدای مرد: این‌طور نفرمایید!

صدای خانم سرای‌دار: فیلسوف‌ها فقط به درد ما سرای‌دارها می‌خورند.

صدای مرد: نفرمایید خانم، به درد همه می‌خورند.

صدای خانم سرای‌دار: من می‌دونم چی دارم می‌گم. شما فقط کتاب‌های خوب می‌خونید. من فیلسوف‌ها رو می‌خونم، چون که پول ندارم. فیلسوف‌های چهارقرونی. شما هم ممکن ته پول نداشته باشید، اما می‌گذارند برید کتاب‌خونه. شما این حق رو دارید که انتخاب کنید... آخه چه فایده داره، از شما می‌پرسم، که همه چی رو می‌دونید؟

صدای مرد: عرض می‌کنم، فلسفه برای این خوب ته که آدم فلسفه‌ی زندگی رو بفهمه!

صدای خانم سرای‌دار: من خودم رو با فلسفه‌ی زندگی تطبیق داده‌م! صدای مرد: این حُسنی ته، خانم سرای‌دار!

[صدای خوردن جارو به پایین در اتاق برانژه.]

صدای خانم سرای‌دار: ای بابا، چه کثافتی ته این خونه! گِلِ خالی ته!

صدای مرد: چیزی که فراوان ته، گِل. خوب، این دفعه دیگه می‌رم، کار عجله است. روز به‌خیر، خانم سرای‌دار. موفق باشید!

صدای خانم سرای‌دار: مرسی، موسیو دنبه‌بک!

[صدای به‌هم‌خوردن شدید در ورودی.]

آه، چه قدر این مردکه خر ته! باز هم می‌زنه در رو می‌شکونه. پولش رو که من نمی‌دم!

صدای مرد: [مؤدبانه] چیزی فرمودید، خانم سرای دار؟
صدای خانم سرای دار: [مؤدبانه تر، با شیرین زبانی] هیچ چی، موسیو
دنبه بک، با خودم حرف می زدم که حرف زدن یادم نره. برای
وقت گذرونی!

[دوباره صدای خوردن جارو به پایین در اتاق برانژه *].
صدای مرد: فکر کردم من رو صدا کردید. معذرت می خوام.
صدای خانم سرای دار: خوب، آدم اشتباه می کنه، پیش می آد!
اشکالی نداره!

[دوباره صدای به هم خوردن شدید در ورودی].
بالاخره گورش رو گم کرد. یک چیزی رو صد دفعه براش تکرار
کنی، نمی فهمه، با این درهاش. آدم می گه نکنه کر نه! وانمود
می کنه کر نه، خیلی هم خوب می شنوه! [می خواند.] وقتی هوا
سرد نه، هوا دیگه گرم نیست...
[زوزه های خفیف سگ.]

دهن ت رو ببند، «گنجینه»! این سگه مفت نمی ارزه! صبر کن،
حالا به ت نشون می دم، همچی بزنم تو پوزه ت!
[صدای باز شدن در اتاق خانم سرای دار به گوش می رسد.
صدای فریادهای سگ.]

صدای به هم خوردن همان در.
صدای مرد دوم: [بعد از صدای پا، با لهجه ی خارجی] روز به خیر، خانم
سرای دار. مادمازل کولومبین این جا زندگی می کنه؟
صدای خانم سرای دار: نمی شناسم! تو این خونه خارجکی زندگی
نمی کنه، همه فرانسوی اند!

صدای مرد دوم: [از بالا صدای بلند رادیو شنیده می‌شود.] ولی به من گفته‌اند ایشون توی طبقه‌ی پنجم این ساختمون زندگی می‌کنه.

صدای خانم سرای‌دار: [که فریاد می‌کشد تا صدایش را بشنوند.] به تون گفتم، نمی‌شناسم!

صدای مرد دوم: آخه این درست ته، خانم؟

[از سمت راست، داخل کوچه صدای مهیب کامیونی شنیده

می‌شود که پس از یکی-دو ثانیه به شدت ترمز می‌کند.]

صدای خانم سرای‌دار: [هم‌چنان به فریاد] گفتم که، نمی‌شناسم.

صدای مرد دوم: بالاخره این‌جا شمارهی سیزدهم، خیابون دوجین هست یا نه؟

صدای خانم سرای‌دار: [به همان حالت] چی؟

صدای مرد دوم: [بلندتر] این‌جا شمارهی سیزدهم ته!...

صدای خانم سرای‌دار: [با فریاد] این قدر داد نکشید، می‌شنوم. معلوم ته که شمارهی سیزده خیابان دوجین ته. بلد نیستید فرانسه بخونید، رو تابلوها نوشته!

صدای مرد دوم: پس مادمازل کولومبین در همین‌جا سکونت دارند بله!

صدای راننده‌ی کامیون: [در خیابان] بدبخت، برو یه خرده رانندگی یاد بگیر.

صدای خانم سرای‌دار: من بهتر از شما می‌دونم.

صدای راننده‌ی سواری: [در خیابان] اولاً «یاد بگیر» نه و «یاد بگیرید».

صدای خانم سرای‌دار: اوه، فهمیدم، مادمازل کولومبین، منظورتون شاید دوست آقای «نظرباز» ته.

صدای راننده‌ی کامیون: [در خیابان] آشغال! پفیوزا
صدای مرد دوم: آره، خودش نه، آقای «نذارباز»!
صدای خانم سرای‌دار: نذارباز و نظرباز، همه‌ش یکی نه!
صدای راننده‌ی سواری: [در خیابان] ادب یادت نداده‌ند، حمال؟
صدای خانم سرای‌دار: آهان، اون موقرمزه رو می‌گیدا آره، خودش
نه، این جا زندگی می‌کنه، گفتم که! می‌خواستید منظور تون رو
خوب حالی م‌کنید! سوار آسانسور شید.

صدای راننده‌ی کامیون: [در خیابان] آشغال! بی ادب!
صدای راننده‌ی سواری: [در خیابان] آشغال! بی ادب!
[صدای بالارفتن آسانسور، صدای رادیو، راه افتادن دوباره‌ی
ماشین‌ها، و سپس صدای پت پت موتور سبکلت، همه با هم
به گوش می‌رسند؛ یک لحظه در خیابان جلوی پنجره
موتور سبکلت سوار را می‌بینیم که رد می‌شود.]
صدای خانم سرای‌دار: [بلند] یادتون نره در آسانسور رو ببندید! [با
خودش] اصلاً به فکرش نیستند، به خصوص خارجکی‌ها!
[می‌خواند]

معلوم نه آدم پیش نمی‌ره، وقتی که درجا می‌زنه
یعنی آدم می‌پیش می‌ره، وقتی پس و پیش می‌کنه؟
[صدای به هم خوردن در اتاق خانم سرای‌دار؛ وارد اتاق
شده.]

زوزه‌های سگ، صدای نامفهوم‌تر خانم سرای‌دار.
جونم، جونم، «گنجینه» کو چولو! حالا قندِ کدوم قندِ غسل رو
باید بدم؟ بفرما، بفرما، این هم قندِ شما قندِ غسل!
[صدای زوزه‌ی سگ.]

خفه خون!

[جیغ و فریاد سگ.

از سمت چپ، در خیابان، دوره‌گذر از پنجره دیده می‌شوند.
می‌توان آن‌ها را ندید و فقط صدای حرف‌شان را شنید. البته
بهتر است آن‌ها را ببینیم. دو پیرمرد خردوخمیر که به‌سختی
قدم بر می‌دارند و به کمک چوب‌دستی راه می‌روند.]

پیرمرد اول: چه هوای بدی!

پیرمرد دوم: چه هوای بدی!

پیرمرد اول: چی گفتید؟

پیرمرد دوم: چه هوای بدی. شما چی گفتید؟

پیرمرد اول: من گفتم: چه هوای بدی!

پیرمرد دوم: به بازوم تکیه بدید، لیز نخورید.

پیرمرد اول: به بازوم تکیه بدید، لیز نخورید.

پیرمرد دوم: من آدم‌های خیلی خیلی مشعشع‌تی رو می‌شناختم.

ول‌گرد: [از راست روی پیاده‌روی روبه‌رویی ظاهر می‌شود؛ می‌خواند.]

جاشویی رو ترک - گر - دم!

[به بالا، به پنجره‌هایی می‌نگرد که از آن‌ها سکه پایین

می‌اندازند.]

پیرمرد اول: این آدم‌های مشعشع چه کار می‌کردند؟

پیرمرد دوم: خیلی تشعشع می‌کردند.

ول‌گرد: مارینت رو عقد کردم!

پیرمرد اول: خوب این آدم‌های مشعشع کجا تشعشع می‌کردند؟

[بازی تپلی ول‌گرد تکرار می‌شود.]

پیرمرد دوم: تو اجتماع تشعشع می‌کردند، تو مجامع تشعشع

می‌کردند... همه جا تشعشع می‌کردند!

پیرمرد اول: شما یکی این آدم‌های مشعشع رو شناختید؟

ول گردد: [مثل نبل] جاشویی رو ترک کردم...

[همان‌طور که به پنجره‌های طبقات بالایی می‌نگرد، به چپ

می‌رود و ناپدید می‌شود.]

پیرمرد دوم: قدیم‌ها، قدیم‌ها...

پیرمرد اول: هنوز هم اون‌ها رو می‌بینید؟

بقال: [عصبانی از مفازه بیرون می‌آید و به پنجره‌ی طبقه‌ی اول می‌نگرد.]

هی، خانم!

پیرمرد دوم: آه! دوست عزیزم، دیگه از آدم‌های مشعشع خبری

نیست... [او را می‌بینیم که از راست ناپدید می‌شود، اما صدایش را

می‌شنویم.] دیگه خبری نیست. حالا فقط دو تا شون رو

می‌شناسم... از اون آدم‌های مشعشع...

بقال: هی، خانم! من رو با کی عوضی گرفته‌ید؟

صدای پیرمرد دوم: ... فقط دو تا. یکی شون بازنشسته شده، اون

یکی فوت کرده!

[پیرمرد اول را هم می‌بینیم که ناپدید می‌شود.]

بقال: [مثل نبل] آخه من رو با کی عوضی گرفته‌ی؟

صدای ول گردد: [می‌خواند:] کاپیتان کشتی جنگی!

بقال: [مثل نبل] من رو با کی عوضی گرفته‌ید؟ من یک فروشنده‌م،

خانم، نه یک آدم‌فروش.

[عصبانی وارد مفازه‌اش می‌شود.]

صدای ول گردد: [که دور می‌شود.] صدام کرد و بهم گفت اگه دلت

می‌خواد، مارینت رو عقدش کن...

صدای پیرمرد اول: [که دور می‌شود.] اگر هم باشند، آدم دیگه

متوجه‌شون نمی‌شه. مشعشع‌ها دیگه تشعشع نمی‌کنند.

[از سمت راست، صداهای زنگ تفریح مدرسه را که از

لحظه‌ئی پیش آهسته‌تر بودند، حالا بلندتر می‌شنویم.

زنگ مدرسه به صدا در می‌آید.]

صدای معلم مدرسه: برید کلاس! برید کلاس! برید کلاس!

صدای اول از خیابان: پنجاه و هشت تا شاگرد پادو داریم...

صدای معلم مدرسه: ساکت!

[صدای کوبیدن پا، داد و فریاد، صدای میز و نیمکت، و امثال

آن، از راست]

ساکت، ساکت!

صدای اول از خیابان: پنجاه و هشت تا شاگرد پادو داریم!

[بچه‌های مدرسه ساکت شده‌اند.]

صدای معلم مدرسه: درس تاریخ: نمایندگان مردم جلوی دروازه‌های

کاخ ملکه ماری آنتوانت جمع شدند. و فریاد کشیدند...

صدای اول از خیابان: پنجاه و هشت تا شاگرد پادو داریم!

صدای معلم مدرسه: آن‌ها فریاد می‌زدند: علیاحضرتا! ما دیگه کیک

نداریم. به‌مون کیک بدید. ملکه جواب داد: دیگه کیک

نداریم!

صدای اول از خیابان: پنجاه و هشت تا شاگرد پادو داریم!

صدای معلم مدرسه: دیگه نداریم؛ برید تون بخورید. اون وقت مردم

عصبانی شدند و سر ملکه را قطع کردند. وقتی ملکه دید سرش

قطع شده، به قدری بهش بر خورد که خون‌ریزی مغزی کرد. با

این‌که دکترها هرچی از دست‌شون بر می‌اومد کردند، جون به در

نبرد، البته دکترهای اون موقع زیاد هم سرشون نمی‌شد.

صدای اول از خیابان: پنجاه و هشت تا شاگرد پادو داریم.

صدای کلفت: [در خیابان] در هفت هزار متری زمین بودیم که یک

دفعه دیدم یکی از بال‌های هواپیما مون کنده شد.

صدای دوم از خیابان: [نازک و مبهم] چه بدا
صدای کلفت: به خودم گفتم، خیلی خوب، هنوز یکی مونده. همه‌ی
مسافرها جمع شدند یک طرف تا هواپیمای یک‌باله تعادل
بگیره.

صدای نازک: ترسیده بودید؟
صدای کلفت: صبر کنید... یک دفعه بال دوم و موتور هوا هم افتاد...
همین‌طور پروانه‌ها... حالا ما در ارتفاع هفت هزار متری
بودیم!

صدای نازک: وای!
صدای کلفت: گفتم این دفعه دیگه کار تموم نه... [صدا دور می‌شود].
کار تموم نه، هیچ راه نجاتی نیست... خوب، می‌دونید
چه‌طوری نجات پیدا کردیم؟ خودتون حدس بزنید...
صدای اول از خیابان: پنجاه و هشت تا شاگرد پادوی ما خیلی وقت
تلف می‌کنند وقتی می‌رند رفع حاجت بکنند. به‌طور متوسط،
روزانه پنج بار کار پادویی خودشون رو قطع می‌کنند تا رفع
حاجت کنند. این مدت جزو دست‌مزدشون حساب نمی‌شه. از
این وضع سوءاستفاده می‌کنند، باید اون‌ها رو ادب کرد: اون‌ها
باید به‌نوبت ماهی یک‌بار هر بار چهار ساعت ونیم بی‌وقفه رفع
حاجت کنند. این باعث می‌شه در رفت‌وآمدهائی که برای ما
این‌قدر گرون تمام می‌شند، صرفه‌جویی بشه. مگه نه این‌که
شترها آب رو ذخیره می‌کنند.

صدای اول از پایین: من می‌رم قطار می‌گیرم، می‌رم تو کوپه‌م، و سر
جای خودم می‌شینم. قطار راه می‌افته، درست همون موقع،
آقائی از راه می‌رسه که بلیطش مال همون‌جا و همون شماره
است. از سر ادب، جام رو به اون می‌دم، می‌رم تو راه‌رو. یک

مرسی زورکی می‌گه. دو ساعت سر پا و می‌ستم. بالاخره قطار تو ایستگاه و می‌سته. آقاهه از قطار پیاده می‌شه. من دوباره می‌رم سر جام می‌شینم، چون اول جای من بوده. دوباره قطار راه می‌افته. یک ساعت بعد، تو یک ایستگاه دیگه و می‌سته. همون آقاهه دوباره می‌آد بالا بشینه سر جاش. قانوناً این حق رو داشت که اون جا بشینه! اون جا همون طور که جای اون بود جای من هم بود، اما اون مدعی بود از حقوق ساکن دوم برخوردار نه. رفتیم دادگاه. قاضی به من گفت که اون مرد محق‌تر نه، چون اون آقا یک اسقف و منتقد بود و از سر فروتنی عناوین خودش رو مخفی نگه‌داشته بود.

صدای دوم از پایین: اون آقا کی بود؟

صدای اول از پایین: یک منتقد، یک اسقف. موروان، همون اسقفه، اسقف دو موروان.*

صدای اول از پایین: میان‌بر زده بود.

صدائی از کوچه: [نزدیک‌تر] ما پنجاه و هشت تا شاگرد پادو داریم.

[دو پیرمرد آن طرف خیابان دوباره ظاهر می‌شوند، یعنی از

سمت چپ.]

پیرمرد اول: دعوت‌م کردند به شام عروسی البته... خیلی خوش حال نشدم، آخه من خروس رو با بوژوله دوست دارم.

پیرمرد دوم: به تون کوکاون ندادند؟

پیرمرد اول: دادند. اما نگفتند کوکاون نه، برای همین هم به دهنم مزه نکرد.

پیرمرد دوم: راست راستی کوکاون بود؟

* در فرانسه با نام نویسنده و منتقد تئاتری فرانسوی. موروان لپسک، بازی شده. که مورد مناسبی در فارسی برای آن نیافتم. - م.

پیرمرد اول: کوکاون بود، اما چون من نمی‌دونستم، یک شام جانیفتاده بود.

پیرمرد دوم: ای کاش من جای شما دعوت شده بودم. چون من شام‌های جانیفتاده رو دوست دارم.
[پیرمردها خارج می‌شوند.]

صدای اول از خیابان: ما پنجاه و هشت تا شاگرد پادو داریم.
صدای از راست: باید به‌طور جدی در مورد سرمایه‌گذاری مون صحبت کرد.

صدای از بالا: این مسئله رو معاونت معاونان معاون در نظر گرفته‌ند؟

صدای اول از چپ: باید به‌طور جدی در مورد سرمایه‌گذاری شون صحبت کرد.

صدای از بالا: باید به‌طور جدی در مورد سرمایه‌گذاری شاگرد پادو هامون صحبت کرد.

صدای دوم از چپ: این مسئله رو معاون معاونت معاونان حل کرده.
صدای از راست: چه انتظاری دارید؟ تولید، تولید ته! باید از بیخ و بن دوباره راجع به مسئله فکر کرد.

صدای اول از چپ: با ناظران مادون‌مون، ناظران مافوق‌مون، ناظران جنبی‌مون، و ناظران محیطی‌مون باید یک هسته‌ی سازمان‌دهی، یک کمیته‌ی عمومی‌سازی تشکیل بدیم.

صدای از بالا: ناظران معمولی و ناظران محیطی، کمیته‌های سازمان اجتماعات کارفرمایان را ایجاد می‌کنند. و خود این کارفرمایان گروه‌هائی اجتماعی تشکیل می‌دند...

صدای از راست: در این جا اصل ارگانیک پایه و جنبه‌ی ارگانیک اُتر ساختار مطرح است.

صدای از چپ: پس پنجاه و هشت تا شاگرد پادو هامون چی؟
صدای بالا: بعد از کار باید برنامه‌ی استراحت بعد از کار رو
بگنجونیم.

صدای اول از پایین: یک استراحت بعد از کار صفت و سخت.

صدای از چپ: باید استراحت بعد از کار رو اجباری کرد.

[برای چند لحظه میهی غلیظ صحنه را تاریک می‌کند؛

در همین حین صداهای بیرون خفیف می‌شوند؛ فقط تکه‌های

نامفهوم از کلمات شنیده می‌شوند.]

صدای خانم سرای‌دار: [بعد از به‌هم خوردن در ورودی.] آه، وقتی مه با

دود کارخونه قاطی می‌شه، آدم دیگه هیچ چی نمی‌شنوه.

[صدای سوت قوی یک کارخانه.]

خوب شد که این سوت‌های کارخونه هستند!

[مه از بین می‌رود.]

در آن طرف خیابان ول‌گرد را می‌بینیم که می‌خواند:]

ول‌گرد: معاون فرمان‌ده

صدام کرد و به‌م گفت

مارینت رو عقدش کن

مارینت رو عقدش کن

[صداهای خیابان دورتر شده‌اند تا بقیه‌ی صحنه شنیده شود.]

ول‌گرد: جاشوی خوبی بودی

پس شوی خوبی هم باش!

[از قسمت ورودی صدای به‌هم خوردن دری را می‌شنویم.]

صدای خانم سرای‌دار: [وقتی ول‌گرد زمزمه‌کنان به پنجره‌ها می‌نگرد، که

باید از آن‌جا پول خرد پایین اندازند. و کلاه کهنه‌ی زهوار دررفته‌اش را بر

می‌دارد و در خلأ سلام می‌دهد و به طرف پنجره می‌آید و در وسط خیابان

می‌ایستند. [در رو این طوری به هم نکوبید.
صدای زنی: [در ورودی] خود شما هم گاهی اوقات همین طوری
می‌کوبید. قصدی که نکردم.

صدای خانم سرای‌دار: آره، مورد من مال حواس پرتی ته.
ول‌گردد: [در خیابان، به پنجره‌ها می‌نگرد.] جمال همه‌ی خانم‌ها و آقایون
رو عشق ته! مرسی خانم‌ها و آقایون. [چون پول خردی نمی‌افتد،
اخم می‌کند.] هی هی هی، خیری از این‌ها نمی‌رسه.

صدای خانم سرای‌دار: [می‌خواند:] وقتی هوا گرم ته.
یعنی هوا سرد ته!

ول‌گردد: [وقتی خانم سرای‌دار ترجیع‌بند فوق را تکرار می‌کند، ول‌گردد دارد از
خیابان رد می‌شود. شبیح موتورسوار با سرعت زیاد از پشت او می‌گذرد؛
صدای موتورسوار می‌گوید: «ای فلان فلان...»] پس شوی خوبی هم
باش!...

[کاملاً به پنجره نزدیک می‌شود و زمزمه می‌کند.]
اما، به هر حال، حواس ت باشه!
اما، به هر حال، حواس ت باشه!...
[صورت‌اش را به پنجره می‌چسباند، طوری که بینی و
صورت‌اش پخ می‌شود، و به اتاق پرائژه نگاه می‌کند.]
خانم سرای‌دار: [در پیاده‌رو ظاهر می‌شود، دارد آن را زمزمه‌کنان جارو
می‌کند، سپس به ول‌گردد بر می‌خورد.] تو این جا چی کار می‌کنی؟
ول‌گردد: دارم آواز می‌خونم!

خانم سرای‌دار: شیشه‌ها رو کثیف می‌کنی! یکی از مستأجرهای من
ته! تمیز کردن این شیشه‌ها هم با من ته!
ول‌گردد: [به مسخره]!! معذرت می‌خوام، مادام. نمی‌دونستم. لازم
نیست عصبانی بشید.

خانم سرای‌دار: یاالله، بزن به چاک. قصه نیاف!
ول‌گرد: [هنوز کمی بی‌رمق و کمی مدهوش] تا حالا صدبار بیش‌تر این
رو شنیده‌م. دست اول نبود، مادام.

خانم سرای‌دار: [با جارو تهدیدش می‌کند.] حالا به‌ت نشون می‌دم
قضاوت یعنی چی.

ول‌گرد: لازم نیست، مادام، دارم می‌رم، مادام، ببخشیدا
[دور می‌شود. زم‌زمه‌اش را می‌شنویم.]

جاشویی رو ترک - گر - دم

مارینت رو عقد - گر - دم!

خانم سرای‌دار: [هنوز در خیابان نزدیک پنجره است، با شنیدن صدای پارس
سگ‌اش، روی بر می‌گرداند.] خفه‌خون!... پست‌چی! [به پست‌چی]
مال کی‌ته، موسیو پست‌چی؟

صدای پست‌چی: تلگراف برای موسیو برانژه!

خانم سرای‌دار: طبقه‌ی هم‌کف، سمت راست.

صدای پست‌چی: مرسی.

خانم سرای‌دار: [جارویش را برای ول‌گرد که دیگر دیده نمی‌شود به تهدید
نکان می‌دهد.] کثافت. [شانه بالا می‌اندازد.] آگه من جاشو ام، اون
هم جاشو‌ته.

[می‌شنویم که پست‌چی در خانه‌ی برانژه را می‌کوبد. خانم

سرای‌دار در همان‌حال پیاده‌رو را جارو می‌کند.]

وای از این گُه سگ‌ها، سگ من از این کارها نمی‌کنه.

صدای پست‌چی: جواب نمی‌ده.

خانم سرای‌دار: [به پست‌چی، که دیده نمی‌شود.] محکم‌تر در بزنید،
هست.

صدای پست‌چی: می‌گم جواب نمی‌ده.

خانم سرای دار: درزدن هم بلد نیست!

[در قسمت ورودی ناپدید می شود.]

صدای خانم سرای دار: نمی تونه بیرون رفته باشه. بالاخره من

اخلاقش رو خوب می دونم. اون مستاجر من نه. من ام که

کارهای خونهش رو می کنم. شیشه هاش رو پاک می کنم.

صدای پستچی: سعی کنید!

[کسی محکم و پشت سر هم در اتاق برانژه را می زند.]

صدای خانم سرای دار: [به در می زند.] موسیو برانژه، موسیو برانژه!

[سکوت، باز هم صدای در.] موسیو برانژه! موسیو برانژه!

صدای پستچی: نگفتم!

صدای خانم سرای دار: ای دیگه شورش رو در آورده! نباید بیرون

رفته باشه. شاید خوابیده باشه، آخه اون از این اخلاق ها نداره!

محکم تر بزنید. من می رم ببینم!

[پستچی به در زدن ادامه می دهد.]

خانم سرای دار جلوی پنجره ظاهر می شود؛ صورتش را

که طبعاً زشت است به پنجره می چسباند؛ با این کار زشتی

صورت اش در نتیجه ی پخش شدن بینی اش بیش تر می شود.]

خانم سرای دار: موسیو برانژه، جواب بدید، موسیو برانژه!

[هم زمان صدای درزدن پستچی را می شنویم.]

صدای پستچی: موسیو برانژه! یک تلگراف، موسیو برانژه!

خانم سرای دار: موسیو برانژه، یک تلگراف براتون اومده... عجبا!

[مکت.] یعنی کجا می تونه باشه؟ هیچ وقت خونهش نیست!

[دوباره به پنجره می زند، و صدای درزدن پستچی هم هنوز می آید.]

بعضی ها هیچ کاری ندارند جز قدم زدن، اون وقت ما خودمون

رو ذره ذره از بین می بریم!... خونه نیست!

[ناپدید می‌شود، اما باید نزدیک ورودی باشد؛ زیرا در کنار پنجره دست‌اش و دسته‌ی جارویش را می‌بینیم که تکان می‌خورند.]

صدای پست‌چی: خونه نیست، که نیست. شما که می‌گفتید همیشه خونه است!

صدای خانم سرای‌دار: هم‌چی حرفی نزدیم! تلگراف رو بدید به من، من به‌ش می‌دم! [کاملاً ناپدید می‌شود.] من ام که شیشه‌هاش رو پاک می‌کنم!

صدای پست‌چی: من اجازه ندارم اون رو به شما بدم. نمی‌تونم.
صدای خانم سرای‌دار: پس به جهنم، نگه‌ش دارید.
صدای پست‌چی: با این حال، به‌تون می‌دم‌ش. بفرمایید.
صدای خانم سرای‌دار: حالا همین‌م مونده که چشم بندازم آقا کی می‌آد! ای والله بابا!
[مکث.]

بعد از خاموش‌شدن تدریجی آخرین سوت کارخانه، سروصداها ناگهان قطع می‌شوند. شاید هم آخرین تحکم‌های خانم سرای‌دار را به سگ‌اش، و سپس صدای زوزه‌ی سگ را بشنویم.
چند لحظه سکوت.

سپس برانژه را پایین پنجره می‌بینیم که از سمت راست به خانه‌اش می‌رود. او بارانی به تن دارد و با حالت عصبی کلاه‌اش را به دست راست گرفته و به‌شدت تکان می‌دهد. سرش پایین است. وقتی از جلوی پنجره رد می‌شود، صدای پایش را در ورودی ساختمان می‌شنویم.
صدای چرخیدن کلید در قفل.]

صدای خانم سرای دار: [بسیار مؤدب] اِه اومدید، موسیو برانژِه.
پیاده زوی خوش گذشت؟ حق دارید برید هواخوری! خیلی به
هوا احتیاج دارید.

صدای برانژِه: روز به خیر، مادام!
صدای خانم سرای دار: اگه پیاده زوی کردید، یعنی بیرون رفته‌ید.
بیرون رفتن تون رو نشنیدم. چرا به من نگفتید، کلید نداشتم
اتاق تون رو تمیز کنم. از کجا بدونم؟ خیلی دلم می‌خواست.
یک تلگراف براتون اومده!
[مکث.]

برانژِه از بازکردن دُر دست کشیده، حتماً دارد تلگراف را
می‌خواند.

حتماً فوری نبوده؟ برای همین، خوندمش. سمساره است. فوراً
شما رو می‌خواد. جای نگرانی نیست.
[دوباره صدای چرخیدن کلید در قفل.]

درِ اتاق برانژِه آهسته باز می‌شود.
صدای خانم سرای دار که با عصبانیت چیزی زیر لب
می‌گوید و درِ اتاق‌اش را می‌کوبد و سگ‌اش زوزه می‌کشد.
در تاریک روشن اتاق، برانژِه ظاهر می‌شود. با گام‌های
آهسته به طرف مرکز صحنه می‌آید.
سکوت محض.

برانژِه کلید برق را می‌زند و صحنه روشن می‌شود.
ادوار را می‌بینیم کلاه بر سر و بارانی به تن در آن گوشه
نشسته. کیف بزرگ‌اش دم پایش است، سینه صاف می‌کند.
برانژِه از صدای سینه صاف کردن او جا می‌خورد و تقریباً
هم‌زمان از دیدن ادوار یگه می‌خورد.

برائزه: [جاخورده] او، شما این جا چه کار می‌کنید؟
ادوار: [با صدای نازک و زیره تقریباً بچه‌گانه؛ سینه صاف می‌کند. بلند می‌شود، کیف‌اش را بر می‌دارد و در دست می‌گیرد.] خونه‌ی شما گرم نیست.
[در دست‌مال‌اش تف می‌کند؛ برای این کار دوباره کیف‌اش را زمین می‌گذارد و دست راست‌اش را از جیب بیرون می‌آورد؛ این دست او کمی خم شده، و به نظر می‌رسد کوتاه‌تر از دست دیگرش است؛ سپس، با دقت و آداب خاصی دست‌مال‌اش را تا می‌کند و در جیب می‌گذارد و دوباره کیف بزرگ‌اش را بر می‌دارد.]

برائزه: من رو ترسوندید... انتظار دیدن شما رو نداشتم. این جا چی کار می‌کنید؟

ادوار: منتظر شما بودم. [دست کوتاه‌ترش را در جیب می‌کند.] روز به‌خیر، برائزه.

برائزه: چه طوری وارد شدید؟

ادوار: معلوم نه، از در او‌مدم. در رو باز کردم.

برائزه: چه جوری این کار رو کردید؟ دسته کلید پیش من بود!

ادوار: [از جیب‌اش دسته کلیدی بیرون می‌آورد و به برائزه نشان می‌دهد.] پیش من هم بود.

[دسته کلید را دوباره در جیب می‌گذارد.]

برائزه: این دسته کلید رو از کجا آوردید؟

[کلاه‌اش را روی میز می‌گذارد.]

ادوار: آخه... خود شما یک دسته کلید به‌م دادید تا هر وقت خواستم پیام خونه‌تون، اگه نبودید منتظر تون بشم.

برائزه: [سعی می‌کند به یاد بیاورد.] من، من این دسته کلید رو به شما دادم؟... کی؟... یادم نمی‌آد... اصلاً...

ادوار: خودتون اون رو بهم دادید. وگرنه اون رو از کجا می آوردم؟
برائزه: عجیب ته، ادوار عزیزم. خوب، اگه شما این طور می گید...
ادوار: قسم می خورم... من رو ببخشید برائزه، اگه ناراحت اید اون رو به تون برگردونم.

برائزه: بگذریم... نه، نه... نگهش دارید ادوار، حالا که پیش تون ته نگهش دارید. من رو ببخشید، حافظه ی بدی دارم. یاد نمی آد اون رو به تون داده باشم.

ادوار: ولی خوب، چرا دادید... خوب فکر کنید، گمونم پارسال بود. یک شنبه بود...

برائزه: [میان حرف او.] سرای دار بهم نگفت شما منتظرم هستید.
ادوار: حتماً متوجه من نشده، معذرت می خوام، نمی دونستم که برای وارد شدن به خونه ی شما باید از اون اجازه می گرفتم. مگه شما نگفتید این کار لازم نیست؟ اما اگه شما علاقه ئی به دیدن من ندارید...

برائزه: منظورم این نبود. حضور شما همیشه برای من خوش آیند ته.
ادوار: نمی خوام مزاحم تون بشم.
برائزه: اصلاً مزاحم نیستید.
ادوار: از تون متشکر م.

برائزه: کم حافظگی م ته که ناراحت م می کنه... [به خودش] با این حال، سرای دار که امروز صبح حتماً از خونه بیرون ترفته!... [به ادوار] شما چه تون شد؟ می لرزید.

ادوار: آره، درست ته. احساس می کنم حال م خوب نیست، سردم ته.
برائزه: [دست سالم ادوار را می گیرد. ادوار دست دیگرش را در جیب می کند.] شما همیشه تب دارید. سرفه می کنید و می لرزید. رنگ روتون پریده. چشما تون ملتهب ته.

ادوار: ریه‌هام ته... خوب نمی‌شند... مدت‌هاست گرفتارش ام...
برائزه: از بس سیستم گرمایی این ساختمون بد ته...

[بدون این‌که بارانی‌اش را در بیاورد، می‌رود و با حالتی
گرفته در یک صندلی دسته‌دار، نزدیک میز، می‌افند.

ادوار هم‌چنان ایستاده می‌ماند.]

بنشینید دیگه، ادوار.

ادوار: خیلی ممنون، خیلی خیلی ممنون ام. [دوباره روی صندوق
نزدیک پنجره می‌نشیند و با دقت کیف‌اش را کنارش دم دست می‌گذارد؛
تمام مدت به نظر می‌آید مراقب کیف‌اش است؛ لحظه‌ئی سکوت. سپس،
متوجه حالت گرفته‌ی برائزه می‌شود که آه می‌کشد.] به نظر غصه‌دار
می‌آیید، یک جور بی‌قراری و نگرانی دارید...

برائزه: [با خود] ای کاش فقط نگران بودم...

ادوار: یعنی شما هم مریض اید؟... چه تون ته؟ اتفاقی براتون افتاده؟
برائزه: نه، نه... چیزی نشده! من این طوری ام... طبیعتاً آدم شادی
نیستم! برررر... من هم سردم ته!

[دست‌هایش را به هم می‌مالد.]

ادوار: حتماً اتفاقی براتون افتاده. عصبی‌تر از معمول اید، حسابی
سردرگم اید! برام بگید، اگه جسارت نیست، آروم تون می‌کنه.
برائزه: [برمی‌خیزد و با عصبانیت چند قدم برمی‌دارد.] باید هم باشم.
ادوار: چی شده؟

برائزه: اوه، هیچ چی، هیچ چی و همه چی... همه چی، همه چی...

ادوار: دلم یک فنجان چای می‌خواد. ممکن ته...

برائزه: [لحن ترازیک اعلام‌های جدی را به خود می‌گیرد.] آه، ای ادوار
عزیز، وامانده، ناامید، و تسکین‌ناپذیرم!

ادوار: [بدون تغییر لحن.] وامانده‌ی چی، تسکین‌ناپذیر چی؟

برانژه: نامزدَم کشته شده.

ادوار: چی گفتید؟

برانژه: نامزدَم کشته شده، می شنوید؟

ادوار: نامزدتون؟ یعنی شما نامزد داشتید؟ از ازدواجتون چیزی

نگفته بودید. تبریک. تبریک و تسلیت. نامزدتون کی بود؟

برانژه: راستش... درواقع نامزدَم نبود... یک دختر جوون بود، دختر

جوونی که ممکن بود نامزدَم بشه.

ادوار: اِ، واقعاً؟

برانژه: دختر زیبایی که همون قدر که خوش گِل بود، ناز و مهربون هم

بود، به پاکی به فرشته. وحشت ناک ته. خیلی وحشت ناک ته.

ادوار: از کی می شناختیدش؟

برانژه: شاید، از همیشه. اما مطمئن ش از امروز صبح.

ادوار: پس تازه بوده.

برانژه: از چنگم درس آوردند... از چنگ! ... من...

[چنگاش را نشان می دهد.]

ادوار: باید خیلی دردناک باشه... معذرت می خوام، چای دارید؟

برانژه: من رو ببخشید، حواسم نبود... با این فاجعه‌ئی که... زندگی‌م

رو از هم پاشیده! آره، آره چای دارم!

ادوار: می فهمم.

برانژه: شما نمی تونید بفهمید.

ادوار: اوه چرا.

برانژه: نمی تونم چای تعارف تون کنم. کپک زده. یادم نبود.

ادوار: پس یه گیلَاس رُم* بهم بدید... تنم از سرما مورمور می شه.

[برانژه در حال حرف زدن یک بطری ژم بر می دارد، یک گیللاس کوچک برای ادوار پر می کند و به او می دهد.]
برانژه: دلم تا ابد برایش تنگ می شه. زندگی م دیگه تموم شده. شکافی نه که هیچ وقت پُر نخواهد شد.

ادوار: دوست بی چاره ی من، تو حسابی از هم شکافته ی! [گیلاس ژم اش را بر می دارد.] ممنون! [با لحنی هم چنان بی تفاوت] دوست بی چاره ی من!

برانژه: ای کاش فقط همین بود، ای کاش فقط کشته شدن اون دختر جوان بی چاره بود. می دونید؟ یک اتفاقاتی رخ می ده، اتفاقاتی شنیع تو دنیا، تو شهر ما، اتفاقاتی وحشت ناک! غیر قابل تصور... در همین نزدیکی مون... تقریباً نزدیکِ نزدیک مون... به تعبیر ذهنی می شه گفت دقیقاً همین جا، این جا!...
[بر سینه اش می کوبد.]

ادوار ژم اش را سر می کشد، در گلوبش گیر می کند. سرفه می کند.]

حال تون خوب نیست!

ادوار: چیزی نیست. قوی ته. [هم چنان سرفه می کند.] حتماً اشتباهی قورت داده م.

برانژه: [آرام بر پشت ادوار می زند تا سرفه هایش قطع شود و با دست دیگرش گیللاس او را می گیرد.] فکر می کردم همه چیز رو دوباره پیدا کرده م، همه چیز رو دوباره پیدا کرده م. [به ادوار] سرتون رو بالا کنید و به سقف نگاه کنید. فوراً قطع می شه... [به حرف هایش ادامه می دهد.] همه ی چیزهائی رو که از دست داده بودم، همه ی چیزهائی رو که از دست نداده بودم، همه ی چیزهائی که مال من بودند، همه ی چیزهائی که هیچ وقت مال من نبودند...

ادوار: [به برانژه که هم چنان به پشت او می زند] متشکر م... کافی نه دیگه... دردم می آد... تمنا می کنم بس نه دیگه.

برانژه: [می رود ناگلاس را روی میز بگذارد. در همین حال ادوار در دست مال اش تف می کند.] فکر کردم که بهار برای همیشه برگشته... که نیافتنی رو یافته ام... رؤیا رو، کلید رو، زندگی رو... همه ی چیزهائی رو که با زنده بودن از دست داده یم.

ادوار: [سینه صاف می کند.] بله، البته.

برانژه: تمام الهام های مبهم رو، تمام میل های گنگ مون رو که بی آن که متوجه باشیم از اعماق وجود مون بر می خیزند... آه، فکر می کردم همه چیز رو یافته م... دیاری کشف نشده، دیاری با زیبایی جادویی...

ادوار: تو همیشه دنبال چیزهای عجیب و غریب ای. همیشه دنبال هدف های دور از دست رس ای.

برانژه: آخه من اون جا بودم! آخه دختر جوونه...

ادوار: دلیلش هم این که دیگه نه شما اون جایید، نه دیگه اون وجود داره. مشکلات شما خیلی پیچیده اند، و در عین حال غیر ضروری. بله. شما هیچ وقت راضی نمی شید، هیچ وقت تن به شرایط موجود نمی دید.

برانژه: به خاطر این نه که دارم جون می کنم، و هوائی رو که دور و بر مون ایجاد کردند تنفس نمی کنم.

ادوار: [سینه صاف می کند.] خوش حال باشید از این که سر حال و سلامت اید، معلول یا مریض نیستید.

برانژه: [بی توجه به گفته های ادوار] نه. نه. من دیدم ش. فکر کردم به جایی رسیده م... به جایی درست انگار دنیائی دیگه. بله، تنها زیبایی می تواند گل های بهار ابدی را شکوفا کند... گل های

نمردنی... اما افسوس، باید بگویم این نور کاذبی بیش نبود... دوباره، دوباره همه چیز در ورطه افتاد... در یک آن، در یک آن! دوباره همان سقوط تکرار می شود...

[این ها را دکلمه ای می گوید، حالتی میان بیان صادقانه و مضحکه.]

ادوار: شما فقط فکر خودتون هستید.

برائزه: [کمی عصبانی] این درست نیست. درست نیست. من فقط فکر خودم نیستم. برای خودم نیست... فقط برای خودم نیست که الآن زجر می کشم، که حاضر نیستم بپذیرم! یک وقت هائی هست که آدم دیگه نمی تونه چیزهای وحشتناکی رو که اتفاق می افتند بپذیره...

ادوار: اما این رسم روزگار ته. مثلاً من، مریض ام... اما راه خودم رو انتخاب کرده م.

برائزه: [به میان حرف او می آید.] واسه ی آدم سنگین ته، بدجوری سنگین ته، به خصوص وقتی که آدم فکر می کرده دیده... وقتی که آدم فکر می کرده می تونه امیدوار باشه... آه، آه... اما حالا دیگه نمی تونه... خسته م... دختره مُرده، اون ها مرده اند، همه کشته می شنند... نمی شه جلوش رو گرفت...

ادوار: ولی بالاخره چه طور می مُرد، اون نامزدی که شاید اصلاً وجود خارجی نداشته! و جز اون هائی که معمولاً می کشندشون دیگه چه کسانی قرار ته کشته بشند؟ بالاخره حرف حساب تون چی ته؟ نکنه رؤیاهاتون رو می کشند! کلیات ارزشی ندارند.

برائزه: من رو هوا حرف نمی زنم...

ادوار: معذرت می خوام. شما رو درک نمی کنم. من...

برائزه: شما همیشه تو سوراخی خودتون هستید. هیچ وقت هیچ چی نمی دونید. کجا سیر می کنید؟

ادوار: خوب شما توضیح بدید، روشن م کنید.
برائزه: مطلقاً قابل تصور نیست. حالا که خبر ندارید، باید به تون بگم
یک محله ی زیبا تو شهر ما هست.

ادوار: خوب؟
برائزه: بله، یک محله ی زیبایی هست. من پیدا ش کردم، الآن دارم از
اون جا می آم. اسمش شهر مشعشع نه.

ادوار: خوب، خوب؟
برائزه: اما برخلاف اسمی که روش گذاشته ند، ناحیه ی شادی نیست،
یک ناحیه ی نمونه، یک ناحیه ی کامل. یک خراب کار، یک
قاتل سیری ناپذیر اون رو تبدیل به یک جهنم کرده.

ادوار: [سرنه می کند.] می بخشید سرفه می کنم، دست خودم نیست!
برائزه: به حرفم گوش می کنید؟

ادوار: صد درصد: یک قاتل اون رو تبدیل به یک جهنم کرده.
برائزه: ایجاد وحشت می کنه، همه ی آدم ها رو می کشه. محله داره از
سکنه خالی می شه. به زودی اثری ازش باقی نمی مونه.

ادوار: آهان، بله، فهمیدم! حتماً منظور تون اون گدایی نه که عکس
کلنل رو به این و اون نشون می ده و تا می آند به عکس نگاه کنند،
اون ها رو تو آب می ندازه! این حقه ئی نه برای به دام انداختن
احمق ها. فکر کردم چیز دیگه ئی دارید می گید. اگه موضوع این
نه که...

برائزه: [منحیرا] شما می دونستید؟ خبر داشتید؟
ادوار: البته، خیلی وقت نه. فکر کردم می خوایید حرف تازه ئی
بزنید، فکر می کردم یک محله ی زیبای دیگه ئی هست.

برائزه: چرا هیچ وقت به من نگفتید؟
ادوار: فکر نمی کردم ضرورتی داشته باشه. همه ی شهر این قضیه رو

می‌دونند. حتی تعجب می‌کنم که چه‌طور شما زودتر از این
قضیه باخبر نشده‌ید؛ دیگه خبر کهنه‌ئی شده. کی‌ئه که ندونه؟...
فکر می‌کردم احتیاجی نیست در این مورد چیزی بگم.
برائزه: چی؟ یعنی همه می‌دونند؟

ادوار: همین رو دارم عرض می‌کنم. ببینید، حتی خود من هم
می‌دونم. خبری‌ئه که همه فهمیده‌ند، مختومه شده، بایگانی
شده رفته. حتی بچه‌مدرسه‌ای‌ها هم دیگه این رو می‌دونند...
برائزه: حتی بچه‌مدرسه‌ای‌ها؟... مطمئن اید؟
ادوار: البته.

[سینه صاف می‌کند.]

برائزه: آخه بچه‌مدرسه‌ای‌ها چه‌طوری فهمیدن؟...
ادوار: حتماً از حرف‌های پدر مادرهاشون... یا بزرگ‌ترهاشون... یا
معلم‌هاشون وقتی خوندن و نوشتن به‌شون یاد می‌دادند... یک
کم دیگه رُم به من می‌دید؟... یا نه، رُم اذیت می‌کنه. بهتر‌ئه
ازش صرف نظر کنم. [به توضیحات خود ادامه می‌دهد.] قبول دارم،
باعث تأسف‌ئه.

برائزه: خیلی هم باعث تأسف‌ئه! شدیداً باعث تأسف‌ئه...
ادوار: حالا چاره چی‌ئه؟

برائزه: اجازه بدید بنده هم به نوبه‌ی خودم مراتب تأسف خودم رو از
این‌که از این بابت چندان متأثر نشده‌ید خدمت‌تون ابراز کنم...
من همیشه فکر می‌کردم شما مرد حساسی هستید، مردی
انسانی.

ادوار: شاید باشم.

برائزه: اما این فجیع‌ئه، فجیع.

ادوار: قبول دارم، انکار نمی‌کنم.

برائزه: بی تفاوتی شما من رو منقلب می‌کنه! این رو تو روتون می‌گم.
ادوار: خوب چه انتظاری دارید... من...

برائزه: [کمی بلندتر] بی تفاوتی شما من رو منقلب می‌کنه!
ادوار: توجه داشته باشید که... خبر برای شما تازه‌ی تازه است...
برائزه: این که دلیل نمی‌شه. شما من رو متأسف می‌کنید، ادوار، واقعاً
می‌گم من رو متأسف می‌کنید...

[ادوار سرفه‌ی سخت می‌کند. در دست مال‌اش نف
می‌اندازد.

برائزه به سوی ادوار هجوم می‌برد، چون ادوار دارد از پا
می‌افتد.]

شما حال‌تون خوب نیست!

ادوار: یک لیوان آب.

برائزه: السَّاعَة. الآن می‌رم می‌آرم. [او را سرپا نگه می‌دارد.] دراز بکشید
این جا... روی کاناپه...

ادوار: [در فاصله‌ی دو سرفه یا دو سکسکه] کیفم...

[برائزه خم می‌شود تا کیف ادوار را بر دارد.

ادوار با این که تقریباً از پا افتاده است، با یک خیز، خود را از

دستان برائزه خلاص می‌کند تا کیف‌اش را بر دارد.]

اجازه بدید... اجازه بدید...

[کیف را از دست برائزه می‌گیرد؛ هم‌چنان از پا افتاده و متکی

به برائزه، به کاناپه می‌رسد و بی آن که کیف‌اش را رها کند، به

کمک برائزه دراز می‌کشد و کیف را کنار خود می‌گذارد.]

برائزه: شما خیس عرق اید...

ادوار: در عین حال منجمد، آره... از دست این سرفه... وحشت‌ناک‌ته.

برائزه: سرما نخورید. یک پتو می‌خواهید؟

ادوار: [می لرزد.] نگران نباشید. چیز مهمی نیست... می گذره...

برانژه: قشنگ دراز بکشید. استراحت کنید.

ادوار: یک لیوان آب.

برانژه: الساعه... الآن می رم می آرم.

[با عجله بیرون می رود تا لیوانی آب بیاورد؛

صدای شیر آب شنیده می شود.

در این حین، ادوار روی یک آرنج بلند می شود، سرفه اش

را قطع می کند و با دستی نگران زبک کبف سیاه بزرگاش

را کنترل می کند و سپس، کمی دل آسوده، دوباره به پشت

دراز می کشد و باز سرفه می کند، اما بواش. ادوار نباید

این احساس را در نماشاگر برانگیزد که دارد برانژه

را گول می زند؛ او واقعاً بیمار است و نگرانی های دیگری

هم دارد، مثلاً در مورد کبف اش؛ عرق پیشانی خشک

می کند.]

برانژه: [با لیوانی آب بر می گردد.] حال تون بهتر نه؟

ادوار: متشکرم...

[جرعه ای آب می نوشد؛

برانژه لیوان را از او می گیرد.]

می بخشید، مایه ی خنده م. حالا بهتر م.

برانژه: این من ام که باید عذرخواهی کنم. باید فکرش رو می کردم...

آدم وقتی مریض نه، مریض واقعی، مثل شما، براش سخت نه

که چیز دیگه ای فکرش رو مشغول کنه... رفتارم با شما اون طور

که باید نبوده. به هر حال، شاید این جنایت های خوفناک شهر

مشعشع منشأ بیماری شما باشند. حتماً روی شما اثر گذاشته،

چه آگاهانه چه ناآگاهانه. بله، بی شک، همین نه که مثل خوره

شما رو می خوره. اعتراف می کنم که آدم نباید راحت قضاوت
کنه. آدم از دل دیگرون خبر نداره...

ادوار: [بر می خیزد.] تو خونه ی شما دارم منجمد می شم...
برانژه: بلند نشید. می رم براتون پتو بیارم.

ادوار: بهتر بود می رفتیم قدمی می زدیم، هوایی می خوردیم. من
خیلی این جا تو این سرما منتظر شما شدم. مطمئن ام بیرون هوا
گرم تر نه.

برانژه: من روحاً اون قدر خسته م، اون قدر افسرده م که نگو. ترجیح
می دادم برم بخوابم... با این حال، اگر واقعاً این طور می خواهید،
یک کم باهاتون می آم!

ادوار: بنده نوازی می فرمایید!

[دوباره کلاه نمدی اش را که روبان سیاه دارد بر سر می گذارد،

دکمه های بارانی تیره اش را می بندد و گرد و خاک اش را می نکاند.

در این ضمن برانژه هم کلاه اش را به سر می گذارد.

ادوار کیف سیاه بزرگ و سنگین اش را بر می دارد.

برانژه پشت به ادوار پیشاپیش راه می افتد.

ادوار از جلوی میز رد می شود و می خواهد کیف را از روی

آن رد کند که کیف باز می شود و بخشی از محتویات آن روی

میز پخش می شود: اول از همه چند عکس بزرگ.

ای وای کیفم!

برانژه: [بر اثر سروصدا رو بر می گرداند.] چه خبر نه... وای!...

[هر دو هم زمان به طرف کیف هجوم می برند.]

ادوار: اجازه بدید، اجازه بدید.

برانژه: نه، اجازه بدید، الآن کمک تون می کنم... [عکس ها را می بیند.]

!... این ها چی اند؟

[یکی از عکس‌ها را بر می‌دارد.

ادوار سعی می‌کند بی آن‌که خیلی متوحش به نظر آید،
عکس را از برانژه پس بگیرد، و عکس‌های دیگری را که از
کیف می‌ریزند جمع کند و دوباره داخل کیف بگذارد.

برانژه، با آن‌که ادوار ممانعت می‌کند، عکس را رها
نمی‌سازد و آن را نگاه می‌کند.]

این چی‌ته؟...

ادوار: فکر می‌کنم یک عکس‌ته... چندتا عکس‌ته...

برانژه: [هنوز عکس را در دست دارد و نگاه می‌کند.] یک نظامی‌ته، سبیل
داره. درجه داره... یک کلنل‌ته با زلم‌زیبول‌هاش... با مدال
افتخارش... [عکس‌های دیگر را هم بر می‌دارد.] باز هم عکس!
همه‌ش هم همون سر و صورت!

ادوار: [او هم نگاه می‌کند.] بله... درست‌ته... یک کلنل‌ته.

[ظاهراً ادوار می‌خواهد دست‌اش را روی عکس‌ها بگذارد.

در این حین عکس‌های زیاد دیگری روی میز می‌ریزند.]

برانژه: [با تحکم] بگذارید ببینم! [کیف را می‌گردد، عکس‌های دیگری از
آن بیرون می‌آورد و باز به یکی از آن‌ها نگاه می‌کند.] صورت قشنگی
داره. یک حالتی تو صورت‌ش هست که دل آدم براش می‌سوزه.
[عکس‌های دیگری بیرون می‌آورد.

ادوار عرق پیشانی پاک می‌کند.]

معنی این چی‌ته؟ آهان، این همون عکس معروف کلنل‌ته!
شما داشتیدش... به من نگفته بودید!

ادوار: من که چشم همیشه تو کیفم نیست!

برانژه: اما به هر حال این کیف شماست، هیچ وقت از خودتون
دورش نمی‌کنید!

ادوار: این که دلیل نمی شه...

برائزه: خیلی خوب، حالا... از این فرصت استفاده کنیم. حالا که به

این جا کشیده... باز هم بگردیم...

[دست در کیف سیاه بزرگ می کند.]

ادوار هم با دستِ بیش از حد سفید خود که انگشتان کج اش

آشکارا دیده می شوند همین کار را می کند.]

باز هم عکس هائی از کلنل... باز هم... باز هم... [خطاب به ادوار که

اینک او هم با تحیر چیزهائی از کیف بیرون می آورد.] این ها چی اند؟

ادوار: می بینی که، گل مصنوعی اند.

برائزه: یک خرده از این هاست!... این یکی چی؟...!، صور قبیحه...

[عکس ها را نگاه می کند.]

ادوار می رود و از بالای شانه ی برائزه به عکس ها می نگرد.]

شنیع نه!

ادوار: معذرت می خوام!

[یک قدم عقب می کشد.]

برائزه: [صور قبیحه را می اندازد و به واریسی کردن ادامه می دهد.] چندتا

شکلات... قلک...

[دو تایی با هم از داخل کیف مشنی چیزهای مختلف بیرون

می آورند.]

... ساعت بچه گانه!... این ها این جا چی کار می کنند؟

ادوار: [مین کنان.] من... نمی دونم... می گم که...

برائزه: شما با این ها چی کار می کنید؟

ادوار: هیچ چی. چی کار می شه باهاشون کرد؟

برائزه: [هنوز از داخل کیف چیزهائی بیرون می آورد، مثل کیف شعبده بازان

گویی ته ندارد و از آن انواع چیزهای مختلف به تعداد بی شمار بیرون

می آیند و سطح میز را می پوشانند و حتی چند تا از چیزها روی زمین می افتند. [... سنجاق قفلی ... باز هم سنجاق قفلی ... چند تا قلم دان ... و این ها ... و این ها ... این دیگه چی نه؟]
[این صحنه باید با تأکید بازی شود.

برخی از اشیا خود به خود این بر و آن بر پاشیده می شوند، و بعضی ها را هم برانژه باید به چهار گوشه‌ی صحنه پرتاب کند.]

ادوار: اون؟ ... من نمی دونم ... اصلاً نمی دونم ... اصلاً خبر ندارم.

برانژه: [جعبه‌ی به او نشان می دهد.] این دیگه چی نه؟

ادوار: [جعبه را می گیرد.] به نظر می آد یک جعبه است، نه؟

برانژه: آره. یک جعبه‌ی مقوایی نه. چی توش نه؟

ادوار: نمی دونم، نمی دونم. نمی تونم به تون بگم.

برانژه: بازش کنید، یا الله، بازش کنید!

ادوار: [تقریباً بی تفاوت] باشه، اگه شما دوست دارید ... [جعبه را باز

می کند.] هیچ چی توش نیست! آه، چرا، یک جعبه‌ی دیگه ...

[جعبه‌ی کوچک را بیرون می آورد.]

برانژه: تو اون یکی چی نه؟

ادوار: خودتون نگاه کنید.

برانژه: [جعبه‌ی سوم را از جعبه‌ی دوم بیرون می آورد.] یک جعبه‌ی دیگه.

[داخل جعبه‌ی سوم را نگاه می کند.] تو این هم یکی دیگه است. [آن

را بیرون می آورد.] توی این یکی هم یک جعبه‌ی دیگه ... [داخل

جعبه‌ی چهارم را نگاه می کند.] باز هم یک جعبه‌ی دیگه تو این

یکی ... و همین طور تا بی نهایت! باز هم نگاه کنید ...

ادوار: باشه، اگه شما دوست دارید ... اما در اون صورت دیگه

نمی تونیم بریم قدم بزنیم ...

برائزه: [جعبه‌ها را بیرون می‌آورد.] جعبه‌ی جعبه‌ها... جعبه‌ی جعبه‌ها...
جعبه‌ی جعبه‌ها... جعبه‌ی جعبه‌ها!...

ادوار: فقط جعبه...

برائزه: [از داخل کیف مثنی سیگار بیرون می‌آورد.] سیگار!
ادوار: این سیگارها مال من نه!... [سیگارها را جمع می‌کند، سپس دست
نگه می‌دارد.] آگه دوست دارید، یکی ش رو بردارید...
برائزه: ممنون، من سیگار نمی‌کشم.

[ادوار مثنی سیگار در جیب می‌گذارد؛ چند سیگار دیگر

روی میز و چند تائی نیز بر زمین می‌افتد.

برائزه به ادوار خیره شده.]

این‌ها چیزهای اون هیولا ند! این جا پیش شما چی کار می‌کنند!
ادوار: من اصلاً خبر نداشتم، اصلاً خبر نداشتم!
[می‌خواهد کیف را از او بگیرد.]

برائزه: نه، نه. خالی ش کنید! یاالله!

ادوار: این من رو خسته می‌کنه. خودتون این کار رو بکنید، آخه من
ضرورتی نمی‌بینم.

[کیف باز را رو به برائزه می‌گیرد.]

برائزه: [جعبه‌ی دیگری را بیرون می‌آورد.] باز هم یک جعبه است فقط...
ادوار: گفتم که.

برائزه: [داخل کیف خالی را نگاه می‌کند.] دیگه چیزی نیست!

ادوار: حال می‌تونم اون‌ها رو برگردونم سر جاش؟

[شروع می‌کند به جمع کردن چیزها و گذاشتن آن‌ها در کیف

به طور قانی پاتی.]

برائزه: چیزهای هیولا! این‌ها چیزهای اون هیولا ند! خارق‌العاده
است...

ادوار: [مثل نبل]... آره جون شما... نمی‌شه انکار کرد... درست نه.
برائزه: اون‌ها چه‌طوری اومده‌ند تو کیف شما؟
ادوار: واقعاً... من... از من انتظار دارید چی بگم؟... همه چیز رو
نمی‌شه توضیح داد... می‌تونم چیزها رو بگذارم سر جاش؟
برائزه: فکر می‌کنم، آره، آخه... به چه درد ما می‌خورند؟
[به ادوار کمک می‌کند تا کیف را از چیزهایی که بیرون آورده
دوباره پر کند. سپس، ناگهان، لحظه‌ای که می‌خواهد آخرین
جعبه را که داخل اش را ندیده در کیف بگذارد، در جعبه باز
می‌شود و مشاهده می‌کنیم که مدارک مختلف به‌اضافه‌ی
ده - دوازده تا کارت ویزیت روی میز پخش می‌شوند: و
همه‌ی این اتفاقات به شیوه‌ی شعبده‌بازان.]

ا، کارت ویزیت!

ادوار: بله، کارت ویزیت نه. البته عجیب نه... عجب!
برائزه: [کارت ویزیت‌ها را از نظر می‌گذراند.] این باید اسم‌ش باشه...
ادوار: اسم کی؟
برائزه: اسم جانیه، بابا، اسم جانیه!
ادوار: این‌طور فکر می‌کنید؟
برائزه: به نظر من بدیهی نه.
ادوار: واقعاً؟ چرا؟
برائزه: خودتون می‌بینید که! همه‌ی کارت ویزیت‌ها به یک اسم اند.
خودتون ببینید، بخونید!

[چند کارت ویزیت را به ادوار می‌دهد.]

ادوار: [اسم روی کارت‌ها را می‌خواند.] حق با شماست... یک اسم اند...
همه‌شون یک اسم اند... درست نه!
برائزه: آه... ولی... موضوع داره عجیب و عجیب‌تر می‌شه، ادوار

عزیز، بله [به او می‌نگرد]. ... عجیب و عجیب‌تر!

ادوار: شما فکر می‌کنید...

برائزه: [چیزهایی را که صحبت‌اش شد از جعبه بیرون می‌آورد]. این هم نشونی‌ش...

[ادوار با حالتی نگران سینه صاف می‌کند.]

و کارت شناسایی‌ش... عکس‌ش!... خودش نه... عکس خودش

که سنجاق شده روی عکس کلنل! [با دست‌پاچگی روبه ازدیاد:]

یک دفترچه‌ی آدرس با... با... اسم‌های همه‌ی قربانی‌ها... و

آدرس‌شون!... گیرش می‌ندازیم، ادوار، گیرش می‌ندازیم!

ادوار: [معلوم نیست از کجا جعبه‌ی کوچکی بیرون می‌آورد؛ احتمالاً آن را از

جیب‌اش. یا از یکی از آسنین‌هایش بیرون می‌آورد، درست مثل یک

شعبده‌باز. می‌تواند جعبه‌ئی تخت باشد که وقتی نشان‌اش می‌دهد شکل

مکعب بشود.] این هم هست...

برائزه: [هیجان‌زده] زود، نشونم بدیدا [جعبه‌ی کوچک را باز می‌کند و

مدارک دیگری از آن بیرون می‌آورد و روی میز می‌گذارد.] یک

دفترچه... [آن را ورق می‌زند.] «سیزده ژانویه... امروز من

می‌کشم... ۱۴ ژانویه: دی‌شب پیرزنی را که عینک قاب‌طلایی

داشت انداختم تو استخر...» این دفتر خاطرات‌ش نه!

[دفتر را مشتاقانه ورق می‌زند.]

ادوار ناراحت به نظر می‌آید.]

«۲۳ ژانویه: امروز چیزی برای کشتن نیست. ۲۵ ژانویه: امروز

هم چیز دندون‌گیری نیست!...»

ادوار: [با خجالت] این کار ما فضولی نیست؟

برائزه: [به خواندن ادامه می‌دهد] «۲۶ ژانویه: دی‌شب، درست وقتی که

دیگه امیدی نداشتم و حوصله‌م حسابی سر رفته بود، تونستم

دو نفر رو راضی کنم کنار حوض عکس کلنل رو تماشا کنند...
فوریه: فردا فکر کنم بتونم یک دختر جوان موبور رو که چند
وقت ته روش کار می‌کنم راضی کنم که به عکس نگاه کنه... آه،
این باید دنی باشه، نامزد بی‌چاره‌م...
ادوار: بعید نیست.

برائزه: [هنوز ورق می‌زند.] هی، نگاه کنید، ادوار، نگاه کنید، باورکردنی
نیست...

ادوار: [از بالای شانه‌ی برائزه می‌خواند] جرم‌شناسی. این یعنی چی؟
برائزه: رساله‌ئی درباره‌ی جرم و جنایت... حالا اصول اعتقادی‌ش رو
شناختیم، مسلک‌ش رو... این جاست، می‌بینید! بخونیدش...
ادوار: [مثل قبل. می‌خواند] اعترافات مشروح!

برائزه: گیرش انداختیم، بدبخت رو!
ادوار: [مثل قبل. می‌خواند] برنامه‌های آینده. نقشه‌ی عملی.
برائزه: دنی، عزیز من، انتقامت رو می‌گیرم! [به ادوار] همه‌ی شواهد
موجود ته. می‌تونیم کاری کنیم دست‌گیر بشه. متوجه اید؟
ادوار: [مین‌کنان] نمی‌دونستم... نمی‌دونستم...

برائزه: شما می‌تونستید زندگی خیلی از انسان‌ها رو نجات بدید!
ادوار: [مثل قبل] آره... حالا می‌فهمم. نمی‌دونم چی بگم. من
نمی‌دونستم. من هیچ وقت از چیزهائی که دارم خبر ندارم. هیچ
وقت تو کیفم رو نگاه نمی‌کنم.

برائزه: این جور سهل‌انگاری‌ها غیرقابل گذشت اند.
ادوار: درست ته، معذرت می‌خوام، متأسف‌ام.
برائزه: به هر حال، این‌ها که خودشون با پای خودشون این‌جا
نیومده‌ند. این شما یید که پیدا شون کردید، برای شما
فرستادن شون.

ادوار: [سرفه می‌کند، عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و تلوتلو می‌خورد.] ...
 شرمنده ام... توجیهی براش ندارم... نمی‌فهمم... من...
 برانژه: خجالت نکشید. دوست عزیز، دلم براتون می‌سوزه. متوجه
 هستید که شما هم به نوعی مسئول قتل دنی هستید؟... و
 مسئول قتل خیلی‌های دیگه!

ادوار: متأسف ام... نمی‌دونستم.
 برانژه: حالا باید دید چه کار می‌شه کرد. [آمی بلند می‌کشد.] متأسفانه
 تأسف گذشته‌ها فایده نداره. تأسف تون دردی رو دوا نمی‌کنه.
 ادوار: حق با شماست، حق با شماست، حق با شماست. [سپس،
 سعی می‌کند به خاطر بیاورد.] آهان، آره، حالا یادم اومد. خنده‌دار
 نه، یعنی نه، خنده‌دار نیست. اون جانی دفتر خاطراتش رو
 برای من فرستاد، همین‌طور یادداشت‌ها و فیش‌هاش رو، خیلی
 وقت پیش، و از من خواست اون‌ها رو تو یک مجله‌ی ادبی
 چاپ کنم. این قبل از وقوع قتل‌ها بود.

برانژه: با این حال، اون هر چیزی رو انجام داده یادداشت کرده... با
 جزئیات کامل. درست مثل یک گزارش روزانه.

ادوار: نه، نه. اون موقع فقط در حد پیش‌بینی بود... پیش‌بینی‌هایی
 تخیلی. قضایا کلاً یادم رفته بود. فکر کنم خود اون هم قصد
 نداشت این جنایات رو مرتکب بشه. تخیلاتش اون رو از راه
 به در کردند. حتماً بعداً اون به فکر افتاده اون پروژه‌ها رو عملی
 کنه، من به نوبه‌ی خودم این‌ها رو خیالاتی می‌دونستم که هیچ
 پی‌آمدی ندارند...

برانژه: [دست به آسمان بلند می‌کند.] شما چه قدر ساده‌لوح اید!
 ادوار: [ادامه می‌دهد.] ... مثل یه داستان جنایی، شعر، یا ادبیات...
 برانژه: ادبیات به هر راهی آدم رو می‌کشونه. این رو نمی‌دونستید؟

ادوار: نمی‌شه نویسنده‌ها رو از نوشتن منع کرد، همین‌طور شاعرها رو از تخیل.

برائزه: اما باید این کار رو کرد.

ادوار: از این‌که به این مسئله فکر نکرده بودم و ربط این مدارک رو با اون اتفاقات نفهمیده بودم، متأسف‌ام...

[ادوار و برائزه، ضمن حرف‌زدن، سعی می‌کنند در حد

ممکن چیزهایی را که روی میز، روی زمین، و روی سایر

اثاثه پخش شده اند جمع کنند و سر جای‌شان بگذارند.]

برائزه: [چیزها را دارد در کیف می‌گذارد.] رابطه دقیقاً رابطه‌ی اراده با

عمل نه، نه بیش‌تر نه کم‌تر، این مثل روز روشن نه...

ادوار: [از جیب‌اش پاکتی بزرگ بیرون می‌آورد.] تازه این هم هست!

برائزه: این دیگه چی نه؟

[پاکت را باز می‌کنند.]

اوه، یک نقشه است، یک پلان نه... این ضرب‌درهای

روی نقشه چه معنی دارند؟

ادوار: فکر کنم... آره... این‌ها جاهایی هستند که قاتل می‌خواسته

اون‌جا باشه...

برائزه: [نقشه‌ی را که بر میزگسترده از نظر می‌گذارند.] این چی؟ ساعت نه

و پونزده، سیزده و بیست و هفت، پونزده و چهل و پنج، هجده و

سه.

ادوار: احتمالاً این‌ها ساعات‌ش‌اند. از قبل تعیین شده‌ند. جابه‌جا.

ساعت به ساعت، دقیقه به دقیقه.

برائزه: ... ساعت بیست و سه، دقیقه‌ی نه، ثانیه‌ی دوم...

ادوار: ثانیه به ثانیه. وقت رو هدر نمی‌ده.

[این را با حالتی آمیخته از تحسین و بی‌تفاوتی می‌گوید.]

برائزه: بیا ما هم وقت رو هدر ندیم. ساده است. به پلیس خبر می‌دیم. فقط می‌مونه برند دست‌گیرش کنند. اما باید عجله کنیم، شهربانی قبل از نیمه‌شب تعطیل می‌شه. بعدش دیگه کسی نیست. از حالا تا فردا می‌تونه نقشه‌هاش رو تغییر بده. پس زود بریم سراغ آرشیو، سراغ کمیسر.

ادوار: داری حسابی مرد عمل می‌شی. من...

برائزه: [در ادامه‌ی حرف‌اش] مدارک رو به‌ش نشون می‌دیم!

ادوار: [اندکی مدهوش] حرفی ندارم.

برائزه: [برانگیخته] پس بیا بریم. یک لحظه رو هم نباید از دست داد! اول بهتره جمع‌وجور کردن این‌ها رو تموم کنیم...

[در حدی که می‌نوانند چیزها را در کیف بزرگ می‌چنانند،

همین‌طور در جیب‌ها و داخل کلاه‌هاشان.]

هیچ مدرکی نباید فراموش بشه... سریع.

ادوار: [سست‌تر از پیش] باشه، خیلی خوب.

برائزه: [کار پرکردن کیف را به پایان می‌برد. با این حال، چند کارت ویزیت و چیزهائی دیگر احتمالاً روی زمین و میز مانده‌اند.] زود باشید، چرت نزنید... زود، زود، همه‌ی شواهد رو لازم داریم... یاالله دیگه، حالا خوب ببینیدش... قفل‌ش کنید...

[ادوار که بی‌هوده سعی می‌کند به‌زور، با کلیدی کوچک،

تفل کیف را ببندد، برای سرفه کردن مدتی کوتاه از این کار

دست می‌کشد.]

دوپشته قفل‌ش کن!... حالا موقع سرفه کردن نیست.

[ادوار سعی می‌کند دیگر سرفه نکند و به کارش ادامه دهد.]

وای وای، وای وای وای! چه قدر دست‌وپا چلفتی هستید، انگشت‌هاتون ندارند. یک خرده جون به‌شون بدید، یک خرده

جون!... بجنید دیگه. آه... بدیدش به من.

[کلید کوچک و کیف را از ادوار می‌گیرد.]

ادوار: معذرت می‌خوام. دست‌های من خیلی فرزند نیستند...

برائزه: این کیف شماست، اون وقت شما بلد نیستید ببندیدش!...

بابا بدید به من کلید رو.

[باخشونت کلید را که ادوار از او پس گرفته بود از دستان‌اش

می‌نابد.]

ادوار: خیلی خوب، بگیردش... بفرمایید. در اختیار شما...

برائزه: [در کیف را می‌بندد.] چه جور فکر می‌کنید بدون کلید می‌تونید

ببندیدش؟ مثل این‌که شد. پیش خودتون نگاهش دارید....

ادوار: ممنون.

برائزه: بگذاریدش تو جیب‌تون، گمش می‌کنید ها.

[ادوار اطاعت می‌کند.]

آفرین. یاالله...

[ادوار کیف‌اش را پس می‌گیرد؛

برائزه به سوتی در می‌رود.

ادوار بی‌میل به دنبال‌اش.

برائزه به سوی ادوار می‌چرخد و می‌گوید [چراغ رو

روشن نگذارید، خاموشش کنید، لطفاً.

[ادوار بر می‌گردد و چراغ را خاموش می‌کند. برای این کار

کیف‌اش را پای صندلی‌ئی می‌گذارد. که بعد فراموش می‌کند

آن را بردارد. این مسئله باید آشکارا نشان داده شود.]

یاالله... یاالله... تکنون بخورید... تکنون بخورید...

[هر دو به سرعت خارج می‌شوند.

صدای بازوبسته شدن در به گوش می‌رسد. صدای گام‌هاشان

را از قسمت ورودی می شنویم. سروصدای شهر دوباره به
گوش می رسد و در همان موقع آن ها را در خیابان می بینیم.
نیز می بینیم که به سبب عجله‌ئی که دارند، خانم سرای دار را
که جلوی پنجره است هل می دهند.

برائزه ادوار را با دست به دنبال می کشد.

خانم سرای دار: [که هلاش داده اند، در ضمنی که برائزه و ادوار دور

می شوند] آدم فکرش رو هم نمی کنه!...

[به غرغرکردن ادامه می دهد، اما نامفهوم.]

[پرده.]

پرده‌ی سوم

دکور

[خیابانی وسیع در حاشیه‌ی شهر. در انتهای دکور، یک برآمدگی جلوی منظره را که حتماً ادامه‌ی خیابان است گرفته است. این برآمدگی پیاده‌روئی است با چند متر پهنا و نرده‌ئی در لبه‌ی آن. روبه‌روی صحنه، جایی در معرض دید تماشاگر، پله‌هایی از خیابان به پیاده‌روی بالایی منتهی می‌شوند؛ این پله‌ها نیز نرده دارند. این چند پله‌ی سنگی باید مثل پله‌های سنگی بعضی خیابان‌های قدیمی پاریس، مانند خیابان ژان دو بووه باشند.]

کمی بعد، در انتهای دکور، خورشیدی در حال غروب را می‌بینیم، قرمز و بزرگ، اما بدون درخشش. نور صحنه از آن خورشید تأمین نمی‌شود. بدین ترتیب در ته صحنه گویی نوعی دیوار وجود دارد، که متناسب با ارتفاع صحنه، بین ۱/۵ تا ۲ متر ارتفاع دارد. در قسمت دوم این پرده این دیوار می‌باید از میان برود و به جای آن منظره‌ئی دیده شود، منظره‌ی خیابانی بزرگ با ساختمان‌هایی در دوردست‌ها؛ که ساختمان‌های شهرانی اند. صحنه می‌تواند شیب‌دار باشد. در این صورت دیگر نیازی به پله‌ها نخواهد بود. در سمت راست، در قسمت جلوی صحنه، یک نیم‌گت کوچک هست. پیش از بالا رفتن پرده،

فریادهائی به گوش می‌رسند: «زنده باد غازهای ننه پیپ! زنده باد
غازهای ننه پیپ!»
پرده بالا می‌رود.

هنگام بالا رفتن پرده، در قسمت بالا آمده‌ی ته صحنه، تنه‌ی ننه
پیپ پشت دیوار دیده می‌شود. زنی چاق شبیه خانم سرای‌دار پرده‌ی
اول. خطاب به جمعیتی صحبت می‌کند که دیده نمی‌شوند؛ فقط دو یا
سه پرچم سبز می‌بینیم که وسط آن‌ها تصویر سفید غازی هست. [ننه
پیپ: «او نیز پرچم سبزی با تصویر غاز در دست دارد. مردم! من، ننه
پیپ، که غازهای عمومی پرورش می‌دم، تجربه‌ی بالابلندی از
زندگی سیاسی دارم. اربابی دولت رو به دست من بسپارید، تا
غازهایم آن را بکشند و خودم آن را هدایت کنم. به من رأی
بدید. به من اعتماد کنید. خودم و غازهام خواهان قدرت ایم.

[فریاد جمعیت با به‌اهتزاز درآمدن پرچم‌ها: «زنده باد ننه

پیپ! زنده باد غازهای ننه پیپ!»

پرانژه از راست وارد می‌شود.

به دنبال‌اش ادوار نفس‌نفس‌زنان.

پرانژه آستین او را گرفته به دنبال می‌کشد.

به همین شکل، آن‌ها صحنه را از راست به چپ و از چپ به
راست طی می‌کنند.

به هنگام گفت‌وگوی ادوار و پرانژه، دیگر صدای سخنان ننه
پیپ را نمی‌شنویم. فقط حرکات و ژست‌های او را می‌بینیم
و دهان‌اش را که به حالت فریاد باز می‌کند. و صدای
تشریق‌های جمعیت ناپیدا را زیر صداها به صورت خفیف
می‌شنویم. البته سخنان ننه پیپ و سروصداها را بین
گفت‌وگوهای ادوار و پرانژه دوباره می‌شنویم.]

برائزه: یالله، زود باشید، د زود باشید. یک سعی دیگه. ایناهاش، این
ته. [نشان می‌دهد.] اوناهاش ساختمان‌های شهربانی، باید
به موقع برسیم، قبل از این‌که تعطیل بشند؛ نیم ساعت دیگه
خیلی دیر ته. آرشیو، منظورم کمی‌سره است، می‌گذاره می‌ره.
گفتم که چرا نمی‌تونیم تا فردا صبر کنیم. از الان تا فردا، آدم‌کشی
ممکن ته فلنگ رو ببند... یا قربانی‌های تازه‌نی بتراشه! حتماً
می‌دونه که من دنبالش ام.

ادوار: [نفس‌نفس‌زنان، اما باادب] خواهش می‌کنم، یک دقیقه، من رو
خیلی تند دَووندید...

ننه پیپ: شهروندان و شهروندات...

برائزه: یالله، یالله.

ادوار: بگذارید نفسی تازه کنم... دیگه نمی‌تونم.

برائزه: وقت نداریم.

ننه پیپ: شهروندان و شهروندات...

ادوار: دیگه نمی‌تونم.

[روی نیم‌کت می‌نشیند.]

برائزه: خیلی خوب. جهنم. فقط یک لحظه، بیش‌تر نه. [نزدیک

نیم‌کت سرپا می‌ماند.] عجیب ته، این دسته‌جات دیگه چی اند؟

ادوار: تجمع انتخاباتی ته.

ننه پیپ: به ما رأی بدید! به ما رأی بدید!

برائزه: مثل سرای دارم می‌مونه.

ادوار: خیالاتی شدید. اون یک سیاست‌مدار ته، ننه پیپ، یک

پرورش‌دهنده‌ی غاز ته. یک شخصیت وزین.

برائزه: اسمش برام آشناست، اما وقت ندارم بهش گوش بدم.

ادوار: [به برائزه] یک لحظه بنشینید. خسته شدید.

ننه پیپ: مردم، کلاه سرتون گذاشته‌ند، کلاه‌تون رو باید برداشت.
 برانژه: [به ادوار] من وقت خسته شدن ندارم.
 صدای جمعیت: مرگ بر کلاه‌گذار، زنده باد غازهای ننه پیپ!
 ادوار: [به برانژه] ببخشید، یک لحظه. خودتون گفتید: یک لحظه.
 ننه پیپ: من برای شما یک گله کلاه‌بردار پرورش داده‌م. اون‌ها کلاه
 شما رو بر می‌دارند. اما سر کلاه‌بردارها باید کلاه گذاشت. ما به
 یک کلاه‌گذاری جدید احتیاج داریم.
 برانژه: وقت نداریم، وقت نداریم!
 صدای جمعیت: زنده باد کلاه‌گذاری سر کلاه‌برداران!
 برانژه: حتی یک لحظه هم نباید از دست داد! [با این حال می‌نشیند و
 ساعت‌اش را نگاه می‌کند.] وقت داره می‌گذره.
 صدای جمعیت: زنده باد کلاه‌گذاری جدید!
 برانژه: [به ادوار] یاالله.
 ادوار: [به برانژه] نگران نباشید. ساعت همون ساعت چند دقیقه
 پیش ته، خودتون می‌بینید که.
 ننه پیپ: قول می‌دم همه چیز رو عوض کنم. برای عوض کردن
 همه چیز، نباید چیزی رو عوض کرد. آدم اسم رو عوض می‌کنه،
 اما چیزها رو که عوض نمی‌کنه. کلاه‌گذاری‌های حریف تجزیه
 تحلیل‌های روان‌شناسانه و جامعه‌شناسانه نشدند. نوع
 جدیدش حریف می‌شه و جز سوء تفاهم ثمری نخواهد داد. ما
 دروغ را به حد کمال خواهیم رساند.
 برانژه: [به ادوار] بریم.
 ادوار: هرطور میل شماست.
 برانژه: [منوجه می‌شود که ادوار، که به سختی برمی‌خیزد، کیف‌اش را همراه
 ندارد.] کیف‌تون کو؟

ادوار: کیفم؟ کدوم کیف؟ آهان، آره، کیفم. باید روی نیم‌گت باشه.

[روی نیم‌گت را نگاه می‌کند.] نه. روی نیم‌گت نیست.

برائو: خارق‌العاده است! همیشه پیش‌تون ته‌ها!

ادوار: شاید زیر نیم‌گت ته.

ننه پیپ: ما بشریت را از بند خواهیم رهاند.

برائو: [به ادوار] بگردید دنبال‌ش. بگردید دیگه.

[زیر نیم‌گت و سپس کف صحنه را به دنبال کیف می‌گردند.]

ننه پیپ: [به جماعت] برای رهایی بشریت از بند، باید تک‌تک آدم‌ها

رو به بند کشید... اون موقع است که آتش نذری به همه می‌رسه!

صدای جمعیت: آتش نذری و گازهای ننه پیپ به همه‌مون می‌رسه.

برائو: [به ادوار] باید بگردیم، زود باشید. پس کجا گذاشتیدش؟

ننه پیپ: [در همان‌زمان که برائو و ادوار به دنبال کیف اند - برائو

پرحرارت، ادوار بی‌تفاوت - رو به جماعت] ما مجازات نمی‌کنیم،

بل‌که تنبیه می‌کنیم، و عدالت را اجرا می‌نماییم. ما مستعمره

نمی‌سازیم، بل‌که اشغال می‌کنیم تا آزادشان کنیم. ما آدم‌ها را

استثمار نخواهیم کرد، بل‌که از آن‌ها تولیدکننده خواهیم ساخت.

کار اجباری اسم‌ش می‌شه کار اختیاری. اسم جنگ می‌شه

صلح، و بدین ترتیب همه‌چیز دگرگون خواهد شد، به یمن

وجود من و گازهایم.

برائو: [هنوز در جست‌وجوست] باورنکردنی‌ته، باورنکردنی‌ته، یعنی

کجاست؟ امیدوارم ندزدیده باشن‌ش. در غیر این صورت، یک

فاجعه است، یک فاجعه!

صدای جمعیت: زنده‌باد گازهای ننه پیپ! زنده‌باد آتش نذری!

ننه پیپ: نام حکومت استبدادی شکل‌یافته را نظم و آزادی خواهیم

گذاشت. بدبختی آدم‌ها یعنی خوش‌بختی همه‌ی ابنای بشر.

برائزه: [به ادوار] شما متوجه نیستید، این یک فاجعه است، بدون شواهدمون، بدون مدارکمون کاری ازمون بر نمی آد. حرفمون رو باور نمی کنند.

ادوار: [به برائزه، با بی حالی] نگران نباشید، پیداش می کنیم. آروم بگردیم. اصل مطلب آرامش نه.

[دوباره به جست و جو می پردازند.]

ننه پیپ: [به جمعیت] خط مشی های انتخابی ما از علمی هم یک چیزی آن ورتر خواهند بود. فراعلمی خواهند بود. منطق ما بر خشونت استوار خواهد بود. و آتش نذری به همه خواهد رسید...

صدای جمعیت: زنده باد ننه پیپ! زنده باد غازها! زنده باد غازها! صدائی از جمعیت: به برکت وجود ننه پیپ، از بند خواهیم رست. ننه پیپ: عین، در عصر فراعلمی، عینِ ذهن است. برائزه: [دست هایش را به هم می نشرد، رو به ادوار] این یکی از حقه های اون خراب کاره است.

ادوار: [به برائزه] چیزهائی که ننه پیپ می گه، جالب نه ها! صدای جمعیت: زنده باد ننه پیپ!

برائزه: [به ادوار] عرض کردم که یکی از حقه های خراب کاره است.

ادوار: [به برائزه] شما این طور فکر می کنید؟

[از سمت چپ مرد فراک پوش، مدهوش، کیف در دست

وارد می شود.]

مرد فراک پوش: من... [یک سیکه.] ... من طرفدار... [یک سیکه] اعاده ی حیثیت قهرمان ام.

برائزه: [مرد فراک پوش را می بیند.] کیفه ایناهاش! دست اون نه.

[به سوی مرد فراک پوش می رود.]

ادوار: زنده باد ننه پیپ!

برائزه: [به مرد فراک پوش] کیف رو از کجا پیدا کردید؟ پسش بدید.

مرد فراک پوش: شما طرفدار اعاده‌ی حیثیت قهرمان نیستید؟

ننه پیپ: [به جمعیت] حالا بریم سراغ روشن فکرها...

برائزه: [سعی دارد کیف را از دستان مرد فراک پوش بیرون بکشد.] دزد!...

ول کنید این کیف رو!

ننه پیپ: [به جمعیت] ... مجبور شون می‌کنیم برّند غاز بچروندند! زنده

باد غازها!

مرد فراک پوش: [در فاصله‌ی دو بیک سیکه، کیف را محکم گرفته.]

تدزیدم ش. کیف خودم نه.

صدای جمعیت: زنده باد غازها!

برائزه: [به مرد فراک پوش] از کجا آوردید؟ کجا خریدیش؟

مرد فراک پوش: [که برائزه تکان تکان اش می‌دهد، با بیک سیکه رو به ادوار]

شما کیف تون رو می‌شناسید؟

ادوار: انگار... به نظرم خودش نه.

برائزه: [به مرد فراک پوش] پس، بدیدش به من.

مرد فراک پوش: من طرفدار قهرمان ام.

برائزه: [به ادوار] بیایید کمک!

[برائزه مرد فراک پوش را رها نمی‌کند.]

ادوار: خیلی خوب.

[به طرف مرد فراک پوش می‌رود، اما میان برائزه و مرد

فراک پوش دخالتی نمی‌کند. او به ننه پیپ می‌نگرد.]

ننه پیپ: روشن فکرها وقتی از کلاه بردارانی که مدت‌ها پیش

کلاه‌گذاری شده‌ند کلاه‌برداری می‌کنند، در واقع دست از خشتک

ما بر می‌دارند.

صدای جمعیت: زنده باد ننه پیپ!

مرد فراک پوش: گفتم که کیف خودم نه.

ننه پیپ: اون وقت، اون ها خنگ می شنند، یعنی باهوش. شجاع می شنند، یعنی ترسو؛ روشن بین می شنند، یعنی کورچشم.

ادوار و صدای جمعیت: زنده باد ننه پیپ!

برائزه: [به ادوار] حالا موقع کاسه لیزی نیست. ننه پیپ رو ول کن.

ادوار: [به مرد فراک پوش، با خون سردی] یا کیف رو بهش بدید یا بهش بگید از کجا خریدید.

مرد فراک پوش: [یک سکه می کند.] ما احتیاج به یک قهرمان داریم.

برائزه: [که بالاخره توانسته کیف را از دست مرد فراک پوش درآورد، به او] توش چی نه؟

مرد فراک پوش: نمی دونم. یک مشت اوراق.

برائزه: [کیف را باز می کند.] دیدی آخر! مردک های لایعقل.

ادوار: [به مرد فراک پوش] منظورتون از قهرمان چی نه؟

ننه پیپ: ما به عقب گام بر خواهیم داشت و پیشاپیش تاریخ خواهیم بود.

مرد فراک پوش: [در همان حال که برائزه داخل کیف را می گردد و ادوار از بالای شانه ی برائزه، از سر سهل انگاری به کیف می نگرد.] قهرمان؟ یعنی کسی که جرئت می کنه برخلاف تاریخ فکر کنه و در مقابل زمانه ش قد علم کنه. [بلند] مرگ بر ننه پیپ.

برائزه: [به مرد فراک پوش] شما پاک پاکی مدهوش ایدا!

مرد فراک پوش: قهرمان علیه زمانه ش می جنگد و زمانه ئی دیگه می آفریند.

برائزه: [چند بطری از کیف مرد فراک پوش بیرون می آورد.] بطری!

مرد فراک پوش: نصفه اند! این که جرم نیست!

ننه پیپ: ... زیرا حق با تاریخ است!
مرد فراک پوش: [که برانژه هل اش داده، تلوتلو می خورد و به پشت می افتد
و فریاد تعجب می کشد.] ... بله ... وقتی منطق منطقش رو از دست
می ده...

برانژه: خوب، منطقی نه که شما این طور مست کنید؟ [به ادوار] پس
این کیف شما کجاست؟

مرد فراک پوش: گفتم که این کیف من نه! مرگ بر ننه پیپ!
ادوار: [هم چنان بی تفاوت و بی حرکت] از کجا بفهمم؟ می بینید که من
دنبال کیف ام.

صدای جمعیت: زنده باد ننه پیپ! زنده باد غازهای ننه پیپ! ننه پیپ
همه چیز رو دگرگون می کنه، دگرگون نمی کنه، دگرگون می کنه،
دگرگون نمی کنه!

[این را با ریتم می گوید.]

برانژه: [به ادوار] من شما رو نمی بخشم!
مرد فراک پوش: [تلوتلو خوران بر می خیزد.] مرگ بر ننه پیپ!
ادوار: [به برانژه، با تنق] او، کاری می کنی بهم بریخوره! من حالم
خوب نیست.

برانژه: [به ادوار] معذرت می خوام، چه توقعی دارید! حال من رو
می دونید که.

[در این لحظه پیرمردی ریزه، با ریش بزی سفید و کوچک،

خجول، ژنده پوش، از سمت راست وارد می شود، در

یک دست چتر و دردست دیگر کیف بزرگ سیاهی شبیه کیف

ادوار در پرده ی دوم دارد.]

مرد فراک پوش: [پیرمرد را نشان می دهد.] این کیف شماست! باید این
باشه.

[برائزه به سوی پیرمرد هجوم می برد.]

ننه پیپ: حالا که ایدئولوژی با واقعیت جور در نمی آید، ما ثابت می کنیم که جور در می آید، ردخور هم ندارد. روشن فکرهای خوب از ما پشتیبانی خواهند کرد. آن ها در برابر اسطوره های قدیمی، آنتی - اسطوره هایی برای شما خواهند ساخت. ما اسطوره ها را بر می داریم و...

برائزه: [به پیرمرد] معذرت می خواهم، موسیو.

ننه پیپ: ... به جای آن ها شعار می گذاریم! ... یک مشت خزعبلات دست اول...

پیرمرد: [کلاه اش را بر می دارد.] معذرت می خواهم، موسیو، لطفاً بفرمایید دانونب از کدام طرف می روند؟

مرد فراک پوش: [به پیرمرد] شما طرف دار قهرمان اید؟

برائزه: [به پیرمرد] کیف شما شبیه کیف دوست من ته [اشاره می کند.] موسیو ادوار.

ادوار: [به پیرمرد] از آشنایی تون مفتخرم.

صدای جمعیت: زنده باد ننه پیپ!

پیرمرد: [به ادوار] خیابان دانونب، لطفاً؟

برائزه: دانونب این وسط دیگه چی ته.

پیرمرد: خیابان دانونب ته، خود دانونب.

مرد فراک پوش: آخه این جا که پاریس ته.

پیرمرد: [به مرد فراک پوش] می دونم. خودم اهل پاریس ام.

برائزه: [به پیرمرد] صحبت از کیف ته.

مرد فراک پوش: [به پیرمرد] اون می خواد ببینه تو کیف تون چی ته؟

پیرمرد: به کسی مربوط نیست. من خودم هم نمی دونم توش چی ته.

من حتی در مورد خودم هم تودارم.

برائزه: باید به مون نشون بدید، حالا چه به میل خودتون، چه به زور...

[برائزه، مرد فراک پوش، و حتی ادوار سعی می کنند کیف را از پیرمرد بگیرند.

او مقاومت و اعتراض می کند.]

پیرمرد: [در قلا] نمی گذارم.

ننه پیپ: از حالا به بعد سودجو بی سودجو. از حالا به بعد من ام و غازهام...

[همه با هم هجوم می آورند و پیرمرد را هل می دهند و سعی می کنند کیف را از او بگیرند.

مرد فراک پوش نخستین کسی است که کیف را می گیرد.

سپس پیرمرد دوباره آن را از مرد فراک پوش می گیرد.

ادوار آن را از پیرمرد می گیرد.

باز پیرمرد آن را از ادوار پس می گیرد.

اگر کیف مرد فراک پوش با کیف پیرمرد اشتباه شود، این

کش مکش را می توان شدت بیش تری بخشید. و وقتی

بطری ها و بقیه ی اشیای آن را دیدند، متوجه بشوند که اشتباه

کرده اند.]

برائزه: [به ادوار] دست و پا چلفتی!

[او کیف را پس می گیرد.

پیرمرد دوباره آن را می گیرد.

و باز مرد فراک پوش آن را از دست پیرمرد بیرون می آورد.]

مرد فراک پوش: [آن را به طرف ادوار می گیرد.] بفرمایید!

[پیرمرد آن را پس می گیرد، می خواهد بگیرد، که دیگران

مانع اش می شوند.

... در این مدت ننه پیپ به سخنان اش ادامه می دهد.

ننه پیپ: من و غازهام بیت المال رو تقسیم می کنیم. بین همه به طور مساوی تقسیم می کنیم. سهم گنده مال من و غازهام...

صدای جمعیت: زنده باد غازها!

ننه پیپ: ... تا غازهام قوت بگیرند بتوانند اربابه های دولت رو بهتر بکشند.

صدای جمعیت: سهم گنده مال غازها! سهم گنده مال غازها!

مرد فراک پوش: [به سوی ننه پیپ فریاد می کشد] آزادی بیان چی؟

ننه پیپ: همه مون بریم پی غازچرونی!

صدای جمعیت: غازچرونی، غازچرونی.

[صدای نوعی رژه ی رنمیک به گوش می رسد.

صدای فریاد جمعیت: «غازچرونی، غازچرونی!»

در این حین پیرومرد توانسته با کیف اش بگریزد و از سمت

چپ خارج شده است.

برائژه به دنبال اش رفته.

ادوار خیز بر می دارد تا دنبال برائژه و پیرومرد برود، اما روی

پا می چرخد و می دود، سرنه کنان، روی نیم گت دراز می کشد.

مرد فراک پوش مدهوش به طرف او می رود.

مرد فراک پوش: [به ادوار] حال تون خوب نیست! یک قلب بزنید!

[می خواهد از بطری نصفه به ادوار بدهد.]

ادوار: [رد می کند] نه، ممنون.

مرد فراک پوش: چرا. چرا. برات خوب نه. حال آدم رو جا می آره.

ادوار: من نمی خوام حالم جا بیاد.

[مرد فراک پوش ادوار را مجبور می کند بنوشد.

ادوار هم چنان رد می کند.

محتویات بطری بر زمین می‌ریزد. بطری هم ممکن است
بیافتد و بشکند.

مرد فراک‌پوش که هم‌چنان سعی دارد از بطری به ادوار
بدهد، خطاب به ننه پیپ [

مرد فراک‌پوش: [مدهوش] علم و هنر خیلی بیش‌تر از سیاست سعی
کردند نظرات رو تغییر بدند. انقلاب واقعی در آزمایش‌گاه‌های
دانش‌مندان رخ می‌دهد، در استودیوهای هنرمندان. اینشتین،
اوپنهاইمر، برتون، کاندینسکی، پیکاسو، پاولوف، این‌ها
نوآوران واقعی‌اند. این‌ها حیطه‌ی دانش ما رو گسترش می‌دند،
نگاه‌مون رو به جهان نو می‌کنند، ما رو تغییر می‌دند. به‌زودی،
ابزار تولید به همه فرصت زندگی عطا خواهد کرد. معضل
اقتصاد خودبه‌خود حل خواهد شد. انقلاب‌های عمومی
بغض‌هائی هستند که ناشیانه می‌ترکند. [بطری دیگری از کیف در
می‌آورد و جرعه‌ی گلوگیر می‌نوشد.] پنسلین و مبارزه علیه
الکلیسم خیلی مؤثرتر واقع می‌شود تا تغییر حکومت.

ننه پیپ: [به مرد فراک‌پوش] کثافت! پاتیل! دشمن مردم! دشمن
تاریخ! [به جمعیت] من اعلام می‌کنم: این مردک لایعقل، دشمن
تاریخ‌ته!

صدای جمعیت: مرگ بر دشمن تاریخ! باید دشمن تاریخ رو
سربه‌نیست کرد!

ادوار: [به سخنی بر می‌خیزد.] همه‌ی ما می‌میریم. این تنها قیدی است
که هست!

برائزه: [کیف پیرمرد دردست، وارد می‌شود.] هیچ‌چی تو کیف نیست!
پیرمرد: [از پی برائزه می‌آید.] برش گردونید! برش گردونید!
مرد فراک‌پوش: من یک قهرمان‌ام! من یک قهرمان‌ام! [نلوتلوخوران

به عقب صحنه می‌رود و از پله‌ها به طرف تنه پیپ بالا می‌رود. [من مثل دیگران فکر نمی‌کنم. الآن به شون می‌فهمونم!]
برائزه: [به پیرمرد] این کیف ادوار نیست، بفرمایید، ببخشید.
ادوار: نرید اون جا. مخالف زمانه اندیشیدن قهرمانی ته، اما افشا کردنش دیوانگی ته.

برائزه: این کیف شما نیست. پس آخه کیف شما کجاست؟
[در این مدت، مرد فراک پوش به بالای پله‌ها نزدیک تنه پیپ رسیده است.]

تنه پیپ: [کیف بزرگی را که تاکنون از نظر پنهان بوده، نشان می‌دهد و آن را بالا می‌گیرد.] بیایید بحث آزاد کنیم! [با کیف‌اش بر سر مرد فراک پوش می‌کوبد.] بشتابید، غازهای من! یک چراگاه برای شما!
[تنه پیپ و مرد فراک پوش روی سکو باهم دست به گریبان می‌شوند و آن طرف سکو می‌افتند.
در ادامه‌ی صحنه گاه سر تنه پیپ، گاه سر مرد فراک پوش، گاه هر دو سر را در میان هیاهویی وحشت‌ناک می‌بینیم.
صداهائی که فریاد می‌کشند: «زنده باد تنه پیپ! مرگ بر مردک مست!»]

سپس در پایان گفت‌وگوهای که در پی خواهد آمد، آخرین بار فقط سر تنه پیپ نمایان می‌شود با هیبتی کربه.
تنه پیپ قبل از ناپدید شدن به شیوه‌ی عروسک‌های مسخره می‌گوید: «غازهام حسابش رو رسیدند.»]

ادوار: آدم عاقل حرف نمی‌زنه. [به پیرمرد] این طور نیست، موسیو؟
برائزه: [دست‌هایش را به هم می‌نهد.] آخه پس کجاست، لازم‌ش داریم.

پیرمرد: سواحل دانوب کجاست؟ حالا که می‌تونید به‌م بگید.

[لباس هایش را مرتب می کند، کیف خالی اش را می بندد، و
چترش را باز بر می دارد.

نه پیپ مرد فراک پوش را با کیف اش می زند.
کیف باز می شود و مقواهای مستطیل شکلی از آن بر زمین
می ریزند.]

برائزه: ایناهاش، ادوار. کیف تو نه. کیف نه پیپ نه. [مقواهای به زمین
افتاده را می بیند.] این هم مدارک!
ادوار: شما این طور فکر می کنید؟
پیرمرد: [به ادوار] اون عادتش نه که دنبال هر کیفی بدوه؟ دنبال
چی می گرده؟

[برائزه خم می شود، مقواها را جمع می کند و به جلوی
صحنه می آید، نزدیک ادوار و پیرمرد، با حالتی متأسف]
ادوار: می خواد کیف من رو پیدا کنه!
برائزه: [مقواها را نشان می دهد.] این ها مدارک نیستند. این ها مقواهای
غازبازی اند!

ادوار: [به برائزه] بازی سرگرم کننده ئی نه! [به پیرمرد] نه؟
پیرمرد: خیلی وقت نه بازی نکرده م.
برائزه: [به ادوار] این به شما ربطی نداره! بحث کیف نه... کیف و
مدارک. [به پیرمرد] شواهد برای دست گیری خراب کار!
پیرمرد: آه، پس این طور، باید زودتر به م می گفتید!
[در این لحظه است که سر نه پیپ برای آخرین بار نمایان
می شود و حرفی را که در بالا گفتیم بیان می کند.
بلافاصله بعد از آن، صدای موتور کامیونی شنیده می شود که
صدای جمعیت و نیز صدای سه شخصیت روی صحنه را
می پوشاند.]

این سه شخصیت با اداهائی حرف می‌زنند، اما نمی‌شنویم چه می‌گویند.

پلیس اول پدیدار می‌شود که حتماً قدی بیش از حد بلند دارد. وی با باتومی سفید بر سر مردمی که آن طرف دیوار اند و دیده نمی‌شوند، می‌گوید.

پلیس اول: [که فقط نیم‌تنه‌ی بالای او پیداست، با یک دست باتوم می‌زند و با دست دیگر سوت می‌زند.] حرکت کنید، خانم‌ها، آقایان، حرکت کنید...

[جمعیت فریاد می‌زند: «پلیس، پلیس. زنده باد پلیس!»]
پلیس اول با همان حالت به حرکت دادن مردم ادامه می‌دهد. سروصدای جمعیت به تدریج فروکش می‌کند. سپس دیگر شنیده نمی‌شود.

کامیون بزرگ ارتشی از سمت چپ می‌آید و نیمی از بالای صحنه را می‌بندد.

ادوار: [بی‌تفاوت] نگاه کنید، یک کامیون ارتشی! برانژه: [به ادوار] به‌ش توجه نکنید.

[کامیون ارتشی دیگری از طرف مقابل می‌آید و نیمه‌ی دیگر دیوار انتهای صحنه را می‌بندد.

پلیس اول بین دو کامیون در بالا، پشت دیواری که ننه پیپ قرار داشت، مشرف بر کامیون‌ها ایستاده است.]

پیرمرد: [به برانژه] می‌بایست می‌گفتید دنبال کیف دوست‌تون اید، با شواهد و مدارکش. من می‌دونم کجاست.

پلیس اول: [بالا، بین کامیون‌ها، سوت می‌زند.] حرکت کنید، حرکت کنید. پیرمرد: [به برانژه] حتماً وقتی با عجله از خونه بیرون می‌اومده‌ید، دوست‌تون اون رو جا گذاشته خونه‌تون!

برائزه: [به پیرمرد] از کجا می‌دونید؟

ادوار: راست می‌گه، باید فکرش رو می‌کردم! شما ما رو دیدید؟
پیرمرد: اصلا و ابدا. یک حدس ساده است.

برائزه: [به ادوار] سربه‌هوا!

ادوار: من رو ببخشید... اون قدر عجله داشتیم که نگوا!

[از کامیون ارتشی سرباز جوانی، یک دسته میخک قرمز در

دست، از کامیون پیاده می‌شود. از گُل‌ها مثل یک بادبزن

استفاده می‌کند. دسته‌گل به دست، می‌رود بالای کامیون

می‌نشیند و پاهایش را آویزان می‌کند.]

برائزه: [به ادوار] برید بیاریدش، دِ برید بیاریدش دیگه. آدم نمی‌دونه

از دست شما چه کنه! من می‌رم کمیسر رو خبر کنم، تا

منتظرمون بمونه. بجنبید، سعی کنید زود برگردید پیش من.

شهربانی همین ته‌ه. هیچ خوشم نمی‌آد یک‌تنه وارد یک

قضیه‌ی این‌طوری بشم. خوش آیند نیست. متوجه اید که؟

ادوار: البته که متوجه‌ام. متوجه‌ام. [به پیرمرد] ممنون، موسیو.

پیرمرد: [به برائزه] حالا می‌تونید بهم بگید سواحل دانوب کجاست؟

برائزه: [به ادوار، که از جا تکان نخورده] عجله کنید دیگه! این‌جا و

نایستید. زود برگردید.

ادوار: چشم.

برائزه: [به پیرمرد] من نمی‌دونم، موسیو، می‌بخشید.

ادوار: [آهسته به سمت راست می‌رود و در آن‌جا در حالی که با بی‌حالی

صحبت می‌کند، ناپدید می‌شود.] چشم! عجله می‌کنم. عجله

می‌کنم. به یک چشم به هم‌زدن! به یک چشم به هم‌زدن.

برائزه: [به پیرمرد] شما باید از پلیس پرسید، از پلیس!

[ادوار در حال بیرون‌رفتن چیزی نمانده به پلیس دوم، که

سوت زنان وارد می شود و با بانوم سفیدش علامت هائی
می دهد بر بخورد؛ او باید قدی بسیار بلند داشته باشد، حنی
می تواند با چوب سیرک راه برود.]

ادوار: [سعی می کند به افسر پلیس که او را نمی بیند بر نخورد.] او،
معذرت می خوام موسیو پلیس!
[ناپدید می شود.]

برانژه: [به پیرمرد] این هم پلیس. می توانید ازش اطلاعات بگیرید.
پیرمرد: آخه خیلی سرش شلوغ ته. یعنی می گید خجالت رو بگذارم
کنار؟

برانژه: آره، بابا. آدم مهربونی ته. [بر سر ادوار فریاد می کشد] عجله کنید!
[به انتهای صحنه می رود.]

پیرمرد با خجالت و مکث بسیار به طرف پلیس دوم
می رود.]

پیرمرد: [خجالت زده] موسیو پلیس! موسیو پلیس!
برانژه: [به انتهای صحنه می رود و پا بر اولین پله ی راه پله ی ته صحنه
می گذارد.] یا الله، عجله کنید!

پلیس اول: [در فاصله ی دو سوت، بانوم سفیدش را به پایین به طرف برانژه
می گیرد تا او را دور سازد.] حرکت کنید! حرکت کنید!
برانژه: وحشت ناک ته. عجب ترافیکی. به هیچ وجه نمی رسم. به
هیچ وجه. [گاه خطاب به پلیس اول، گاه به پلیس دوم] چه خوب ته
که شما جنابان موسیو پلیس این جا تشریف دارید ترافیک رو باز
می کنید. نمی دونید چه قدر این ترافیک دست و پای من رو
می بنده!

پیرمرد: [به پلیس دوم] من رو می بخشید، موسیو پلیس!
[پیرمرد به نشانه ی احترام به پلیس کلاهش را برداشته و تا

زانو خم شده.

پلیس دوم جواب نمی‌دهد. سریر می‌گرداند و علامت می‌دهد.

پلیس اول، که انگار از آن سوی دیوار آویزان شده و ما فقط

تنه‌اش را می‌بینیم، با دمیدن پرحرارت در سوت‌اش و با

حرکت دادن باتوم سفیدش به علامت‌های او پاسخ می‌دهد.

برائزه بین این دو پلیس سراسیمه در حرکت است.

برائزه: [به پلیس اول] عجله کنید دیگه، من باید رد بشم. مأموریت

خیلی مهمی در میان‌ته، قضیه‌ی مرگ‌وزندگی‌ته.

پلیس اول: [به سوت‌زدن ادامه می‌دهد و با باتوم به برائزه علامت می‌دهد

عبور کند.] حرکت کنید!

پیرمرد: [به پلیس دوم] موسیو پلیس... [به برائزه] اون جواب نمی‌ده.

خیلی سرش شلوغ‌ته.

برائزه: آه، این کامیون‌ها هم که از جاشون جنب نمی‌خورند. [به

ساعت‌اش می‌نگرد.] خوش‌بختانه ساعت تغییری نکرده. [به

پیرمرد] ازش بپرسید، ازش بپرسید دیگه، مطمئن باشید

نمی‌خوردتون.

پیرمرد: [به پلیس دوم که هم‌چنان سوت می‌زند] موسیو پلیس، خواهش

می‌کنم.

پلیس دوم: [به پلیس اول] کامیون‌ها رو بفرست عقب!

[صدای موتور کامیون‌ها که هنوز درجا ایستاده‌اند.]

بفرست شون جلو.

[همان سروصداها.]

سرباز: [به برائزه] اگه شهر رو می‌شناختم، راه‌نمایی‌ش می‌کردم. اما

من بومی نیستم.

برائزه: [به پیرمرد] وظیفه‌ی موسیو پلیس جلب رضایت شماست.

افتخارش در همین ته. بلندتر بگیدا

[سرباز دوباره با دسته گل فرمزش خود را باد می زند.]

پیرمرد: [به پلیس دوم] می بخشید ها، موسیو پلیس. گوش بدید،
موسیو پلیس!

پلیس دوم: بله؟

پیرمرد: موسیو پلیس، یه راه نمایی پیش پا افتاده می خواستم.

پلیس دوم: [خشن] یک لحظه! [به سرباز] تو دیگه چرا از کامیونت
پیاده شده ی، هان؟

سرباز: من... من... برای این که خودش وایستادا...

برائزه: [با خود] عجب، صدای پلیسه عین کمیسره است. یعنی
خودش ته؟! [می رود تا از نزدیک او را نگاه کند.] نه. کمیسر این قدر
بلند نبود.

پلیس دوم: [درحالی که پلیس دیگر بر ترافیک نظارت می کند، رو به پیرمرد]
تو دیگه چی می گی اون گوشه؟

برائزه: [با خود] نه، کمیسر نیست. صداش به این خشنی نبود.

پیرمرد: [به پلیس دوم] من رو می بخشید، موسیو پلیس. می فرمایید
سواحل دانوب کجاست؟

پلیس دوم: [هم زمان خطاب به پیرمرد، پلیس اول، و رانندگان ناپیدای دو
کامیون پاسخ هائی می دهد، در نتیجه نوعی آشفتگی و درهم برهمی ایجاد
می شود که باید خنده دار باشد؛ و حتی کامیون ها را هم به راه می اندازد.]
به چپ! به راست! مستقیم! عقب! جلو!

[پلیس دوم که در بالاست و هنوز هم تنه اش را می بینیم، سر

برمی گرداند و باتوم اش را تکان می دهد: «به چپ، به راست،

مستقیم، عقب، جلو».

برائزه هم درجا حرکاتی به قرینه ی حرکات او می کند.

سرباز هم همین کار را با دسته گل اش انجام می دهد.
پیرمرد می خواهد به طرف چپ، سپس به راست، بعد
متقیم، آنگاه عقب، و به جلو برود.
برائزه: [با خود] همه ی پلیس ها صداشون یک جور ته.
پیرمرد: [به طرف پلیس دوم می آید.] می بخشید موسیو پلیس،
می بخشید. گوش من یک کم سنگین ته. مسیری رو که به من
نشون دادید درست نفهمیدم... خواهش می کنم راه سواحل
دانوب رو نشونم بدید!...
پلیس دوم: [به پیرمرد] من رو دست انداخته یه! نخیر، بعضی
وقت هاست که...
برائزه: [با خود] کمیسر خوش آیندتر بود...
پلیس دوم: [به پیرمرد] یاالله... هِری... کری، احمق ای، هرچی
هستی... شرّ رو بکن!
[پلیس دوم پیرمرد را هل می دهد، طوری که او سکندری
می خورد و عصایش را از دست می دهد، سپس با عجله
دوباره سوت می زند و به کارش ادامه می دهد.]
سرباز: [که با روی پله هاست، با روی سقف کامیون است] عصاتون،
موسیو!
پیرمرد: [عصایش را برمی دارد، به پلیس دوم] عصبانی نشید، موسیو
پلیس. عصبانی نشید! [خیلی نرسیده.]
پلیس دوم: [هم چنان ترافیک را سروسامان می دهد.] چپ...
برائزه: [درحالی که کامیون ها در آخر صحنه کمی تکان می خورند و احتمال
زیر کردن پلیس اول می رود، خطاب به پیرمرد] رفتار این پلیس واقعاً
حیرت انگیز ته!
پلیس اول: مواظب باشید، الاغ ها!

برانژه: [به پیرمرد] ... به هر حال، اون وظیفه‌ش حکم می‌کنه در جمع
باادب رفتار کنه!...

پلیس اول: [به رانندگان فرضی دو کامیون] به‌چپ!
پلیس دوم: [همان بازی قبل.] به راست!
برانژه: [به پیرمرد] ... در قوانین حتماً نوشته شده!... [به سرباز]
درست نه؟

پلیس اول: [همان بازی قبل.] به راست!
سرباز: [بچه‌گانه] من چه می‌دونم... [با گل‌هایش خود را باد می‌زند.] من
سرم به گل‌هام نه.

برانژه: [با خود] رئیس‌ش، آرشیتکت، رو ببینم، به‌ش می‌گم.
پلیس دوم: [همان بازی قبل.] مستقیم!
پیرمرد: اشکالی نداره، موسیو پلیس. من رو می‌بخشید...
[از چپ خارج می‌شود.]

پلیس دوم: [همان بازی قبل.] چپ! چپ!
[پلیس دوم پشت سر هم، و هر بار با حالتی مکانیکی‌تر:
«مستقیم. چپ. راست. جلو، عقب، و امثال این».
پلیس اول فرامین را به همان نحو تکرار می‌کند و سرش را،
مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی، به چپ و راست می‌گرداند.]
برانژه: موسیو سرباز، من فکر می‌کنم با پلیس‌ها زیادی باادبی کردیم،
زیادی خجالتی بودیم؛ اون‌ها رو بدعادت کرده‌یم، تقصیر
خودمون نه!

سرباز: [دسته گل را به طرف برانژه می‌گیرد که به او نزدیک شده و یکی دو پله
بالا تر آمده.] بو کنید، ببینید چه بوی خوبی داره!

برانژه: نه، ممنون. نمی‌خوام.
سرباز: این‌ها می‌بخک اند، این طور نیست؟

برانژه: می‌دونم، اما مسئله این نیست. من باید حتماً راهم رو ادامه بدم. این ترافیک فاجعه است!

پلیس دوم: [وقتی برانژه کمی از سرباز دور می‌شود، به ظرف سرباز می‌رود، اما پیش از آن به برانژه می‌گوید] حرکت کنید!

برانژه: [از پلیس دوم که این فرمان را به او داده دور می‌شود.] این کامیون‌ها برای شما هم مایه‌ی دردسر شده‌ند، موسیو پلیس. از قیافه‌تون پیدااست. و واقعاً حق دارید.

پلیس دوم: [به پلیس اول] یک لحظه تنهایی سوت بزن.

[پلیس اول به حرکات‌اش ادامه می‌دهد.]

پلیس اول: باشه! برو!

برانژه: [به پلیس دوم] ... عبور و مرور واقعاً غیرممکن شده. به خصوص وقتی چیزهائی هست ... چیزهائی که نمی‌تونند معطل بشند.

پلیس دوم: [به دسته گل میخک فرمز سرباز اشاره می‌کند که هنوز آن را در دست دارد، و سپس با دست، خود را باد می‌زند و خطاب به سرباز می‌گوید.] تو به جز بازی کردن با این هیچ کار دیگه‌ئی نداری؟ سرباز: [مؤدب] کار بدی نمی‌کنم، موسیو پلیس. این کار من نیست که مانع حرکت کامیون‌ها شده.

پلیس دوم: بچه پررو، این یعنی چوب لا چرخ موتور.

[سبلی به گوش سرباز می‌زند.]

سرباز چیزی نمی‌گوید.

پلیس دوم آن‌قدر بلند است که نیازی نیست برای رسیدن به

سرباز از پله‌ها بالا برود.]

برانژه: [در وسط صحنه، مبهوت، با خودش] او!

پلیس دوم: [گل‌ها را از دست سرباز می‌گیرد و آن‌ها را به پشت صحنه پرت

می‌کند. [بی شعور! خجالت نمی‌کشی! برگرد برو تو کامیون پیش رفیق‌ها.

سرباز: چشم، موسیو پلیس.

پلیس دوم: [به سرباز] جون بکن، جون بکن دیگه، حیوون!

برائزه: [در همان‌جا] دیگه شورش رو در آورده!

سرباز: [با مشت پلیس دوم و ضربی باتوم پلیس اول بر سرش، به داخل

کامیون می‌رود. [بله، موسیو! بله، موسیو.

[در کامیون ناپدید می‌شود.]

برائزه: [در همان‌جا] دیگه شورش رو در آورده!

پلیس دوم: [رو به سربازهای احتمالی دیگر در کامیون، که هم می‌توانند

عروسک باشند، هم نقاشی‌هایی که بر نیم‌کت‌های نقاشی‌شده نشسته‌اند]

راه رو بسته ید! با اون کامیون‌های لعنتی پدر ما رو درآورده ید!

برائزه: [در همان‌جا، با خودش] به نظر من، کشوری که پلیس‌اش دست

روی ارتش‌ش بلند کنه، از دست رفته است.

پلیس دوم: [به سمت برائزه می‌چرخد.] شما چی می‌گید این وسط؟

آخه به شما چه ربط داره...

برائزه: من که چیزی نگفتم، موسیو پلیس، چیزی نگفتم...

پلیس دوم: حدس‌زدن این‌که چه فکرهایی از کله‌ی آدم‌هایی مثل

شما می‌گذره کار سختی نیست!

برائزه: شما از کجا می‌دونید...

پلیس دوم: به شما مربوط نیست. سعی کنید افکار بدتون رو اصلاح

کنید...

برائزه: [من من‌کثان] اصلاً این‌طور نیست، موسیو پلیس، اشتباه

می‌کنید، عذر می‌خوام البته، ولی اصلاً این‌طور نیست، من...

هیچ وقت... هیچ وقت... چنین فکری نکرده‌م... برعکس...

پلیس دوم: اولاً این جا چی کار می کنید؟ کارت شناسایی تون رو نشون بدید!

برانژه: [جیب هایش را جست و جو می کند.] چشم، هر طور بفرمایید، موسیو پلیس... این حق شماست!

پلیس دوم: [حالا در وسط صحنه است، نزدیک برانژه، که در جوار او مطمئناً بسیار کوچک به نظر می آید.] یاالله، زودتر. وقت برای تلف کردن ندارم.

پلیس اول: [هنوز در بالا، بین دو کامیون] هی! حالا من رو ول می کنی تنهایی ترافیک زدایی کنم؟ [در سوت اش می دمد.]

پلیس دوم: [به سوی پلیس اول فریاد می کشد.] فقط یک لحظه، فعلاً سرم به کار موسیو نه. [به برانژه] زودتر! پس چی شد؟ مدارک پیدا نشد؟

برانژه: [مدارک را پیدا کرده.] این جا ند، موسیو پلیس! پلیس دوم: [مدارک را بازبینی می کند و به برانژه برمی گرداند.] خوب... خوب... همه چی مرتب نه!

[پلیس اول سوت می زند و باتوم سفیدش را تکان می دهد.

صدای موتور کامیون ها که کمی از هم دور می شوند و باز به

جای خود بازمی گردند.]

پلیس اول: [به پلیس دوم] جوش نزن... دفعه ی دیگه گیرش می ندازیم.

برانژه: [مدارک اش را پس می گیرد، به پلیس دوم] ممنون موسیو پلیس. پلیس دوم: خوش آمدید...

برانژه: [به پلیس دوم که می خواهد دور شود] حالا که می دونید من کی ام و قضیه م چی نه، با اجازه درخواست کمک و توصیه از تون می کنم.

پلیس دوم: من از کجا بدونم قضیه ت چی نه!

برائزه: چرامی دونید، موسیو پلیس. شما خوب متوجه شدید که من دنبال قاتله‌ام. جز این چه کاری این دوروبر می‌تونم داشته باشم؟

پلیس دوم: مثلاً، مانع کنترل ترافیک من بشید.

برائزه: [پاسخ اخیر را نشنیده] ... می‌تونیم گیرش بندازیم، من همه‌ی شواهد و مدارک رو دارم... منظورم این ته که ادوار اون‌ها رو داره، برام می‌آردشون، تو کیفش اند... درست انگار تو دست خودم دارمشون... تو این فاصله باید برم شهربانی، هنوز هم یک کم مونده... می‌شه یک کسی با من بیاد؟

پلیس دوم: می‌شنفی؟ چه توقع‌هائی داره!

پلیس اول: [حرکات‌اش را متوقف می‌کند، رو به پلیس دوم] از خودمون نه؟ خبرچین ته؟

پلیس دوم: [به پلیس اول] حتی این هم نیست! این سوسول‌ها!

[برای عبور و مرور سوت می‌کشد.]

برائزه: گوش کنید لطفاً، مسئله کاملاً جدی ته. دیدید که، من آدم محترمی هستم.

پلیس دوم: [به برائزه] خوب، فایده‌ش؟

برائزه: [ند راست می‌کند.] من رو می‌بخشیدها، من یک شهروندم. قضیه به من مربوط ته، به همه‌مون. همه‌مون در قبال این جنایات مسئول ایم... به هر حال، من یک شهروند واقعی هستم.

پلیس دوم: [به پلیس اول] می‌شنفی؟ وای که چه قدر وراج ته!

برائزه: یک بار دیگه از تون می‌خوام. موسیو پلیس. [به پلیس اول] از شما هم!

پلیس اول: [هنوز در کار ترافیک است.] خوب ته، خوب ته.

برائزه: [در ادامه‌ی کار خود، به پلیس دوم] ... از شما هم همین‌طور.

می شه یکی تا شهربانی باهام بیاد؟ من یکی از دوستان کمیسر،
از دوستان آرشیکتک ام!

پلیس دوم: به قسمت من مربوط نمی شه. ابله که نیستید، می بینید
که من تو قسمت عبور و مرور م.

برائزه: [با شجاعت بیش تر] من از دوستان کمیسر م!...

پلیس دوم: [به طرف برائزه خم می شود و در گوش اش فریاد می کشد] من
تو عبور و مرور م. من- تو- عبور- و- مرور- ام!

برائزه: [کمی پس می کشد.] بله، بله، اما... با این حال... منافع عمومی
پس چی!... فلاح عمومی پس چی می شه!

پلیس دوم: فلاح عمومی؟ ما خودمون تو فکرش هستیم. هر وقت
وقت کنیم. اول از همه عبور و مرور ته!

پلیس اول: این بابا کی هست؟

برائزه: یک شهروند عادی، باور کنید.

پلیس اول: [در فاصله ی دو سوت] دوربین عکاسی هم داره؟

برائزه: من دوربین عکاسی ندارم، آقایون، بگردین م... [جیب هایش را
بیرون می آورد.]... من خبرنگار نیستم...

پلیس دوم: [به برائزه] شانس آوردی پیش ت نیست، وگرنه دک و
پوزت رو خرد می کردم.

برائزه: اعتنائی به تهدید شما نمی کنم، فلاح عمومی مهم تر از
شخص من ته. اون دانی رو هم کشته.

پلیس دوم: این دانی دیگه کی ته؟

برائزه: کشته ش.

پلیس اول: [در فاصله ی دو سوت و علامت های «راست» و «چپ»] کِرش
ته...

برائزه: نه، موسیو، اون نامزد من بود. یعنی باید نامزد م می شد.

پلیس دوم: [به پلیس اول] همین ته. می خواد انتقام کِرش رو بگیره!
برائزه: جنایت نباید بی مجازات بمونه!
پلیس اول: وای که چه قدر این ها یک دنده اند! اوه اوه اوه!
پلیس دوم: [بلندتر، دوباره رو به برائزه] این کارها کار من نیست،
فهمیدید؟ داستان تون واسه ی من یکی هیچ خالب نیست. اگه با
رئیس دوست اید، برید خودش رو ببینید، دست از سر کچل م
بردارید!

برائزه: [سعی در جدل دارد.] موسیو پلیس... من... من...
پلیس دوم: [درحالی که پلیس اول به تمسخر می خندد، مثل قبل] من حافظ
امن و آرامش مردم ام، پس دست از سر کچل ام بردار! شما که راه
چاره رو بلدید... [اشاره به انتهای صحنه که کامیون ها سد کرده اند] دِ
تکون بخورید دیگه، راه باز ته!

برائزه: خیلی خوب، موسیو پلیس!
پلیس دوم: [به پلیس اول، به طنز] بگذار موسیو رد شه!
[انگار جادو می شود، کامیون ها کنار می روند، تمام قسمت
انتهای صحنه چون متحرک است، کنار می رود.]
بگذار موسیو رد شه!

[پلیس اول و دیوار انتهای صحنه و کامیون ها همه با هم
ناپدید می شوند؛ اینک، در عقب صحنه، خیابان با کوچه نئی
دیده می شود که در دوردست های آن آفتاب در حال غروب
است و ساختمان های شهربانی دیده می شوند.]

نرماوائی مینیاتوری در آن دورها از صحنه می گذرد.
بگذار موسیو رد شه!

پلیس اول: [دوباره او را بالای دکوری می بینیم که از فراز سقف یکی از
خانه های خیابان تازه ظاهر شده، جداگشته است. با حرکت این دکور به

طرف بیرون صحنه، پلیس اول مدام پدید و ناپدید می‌شود. [یاالله، رد
شید!

[به برانژه علامت می‌دهد که رد شود و خودش ناپدید
می‌شود.]

برانژه: دارم همین کار رو می‌کنم!...

پلیس دوم: [به برانژه] از شما متنفرم!

[این بار پلیس دوم یک‌باره ناپدید می‌شود.

صحنه کمی تاریک می‌شود.

حالا برانژه تنهاست.]

برانژه: [رو به سمتی که پلیس دوم ناپدید شده] این رو بیش‌تر من حق

دارم به شما بگم! فعلاً که وقت ندارم... بعداً حالی تون می‌کنم.

[به طرفی که پلیس‌ها ناپدید شده‌اند.] بعداً حا - لی - تون می‌کنم!!

[انعکاس صدا: وحا - لی - تون می‌کنم!...]

حالا برانژه کاملاً بر صحنه تنهاست.

تراموای مبنیاتوری دیگر در انتهای صحنه دیده نمی‌شود.

کارگردان، طراح، و متخصص نور باید کاری کنند که تنهایی

برانژه، خلأی که او را در بر گرفته، و برهوت این کوچه‌ی نه

شهری نه روستایی به تماشاگر القا شود. می‌توان بخش‌های

متحرک دکور را از نظر دور کرد و بدین وسیله محوطه‌ی

صحنه را بازتر ساخت. باید چنین به نظر آید که برانژه در

صحنه‌ئی که به دنبال خواهد آمد، مدتی دراز راه می‌رود. اگر

سکوی چرخانی در اختیار نیست، برانژه می‌تواند درجا راه

برود. می‌توان دیوارها را پس از چندی باز به صحنه آورد و

آنها را نزدیک هم گذاشت تا حالت راه‌روئی دراز را پیدا کند

و این تصور پدید آید که برانژه در یک تله‌گرفتار خواهد شد.

نور تغییر نمی‌کند: چه در موقعی که صحنه باز است و چه در انتهای راه‌روی تنگی که از کنارهم قرارگرفتن دکورها ایجاد شده است و خیابانی ننگ را نشان می‌دهند؛ نور آفتاب غروب را داریم با رنگ قرمز خرمائی. گویی این هوا و این غروب در جا میخ شده‌اند.

برائزه به هنگام راه رفتن به تدریج نگران‌تر می‌شود؛ در آغاز، با گام‌های جان‌دار راه می‌رود، چه درجا، چه در حرکت، اما سپس آن قدر برمی‌گردد و به پشت می‌نگرد که گام‌هایش مدام نامطمئن و خسته‌تر می‌شوند؛ سپس به راست و چپ و باز به پشت سرش می‌نگرد؛ سپس به نظر می‌آید که می‌خواهد فرار کند؛ می‌خواهد برگردد، به سختی می‌تواند از این کار جلوگیری کند؛ سپس به دشواری بالاخره تصمیم خود را می‌گیرد و به پیش می‌رود؛ اگر دکور متحرک نیست و نمی‌توان آن را بدون پایین‌بردن پرده یا گرفتن نور صحنه عوض کرد، برائزه می‌تواند از این گوشه به آن گوشه‌ی صحنه برود و برگردد و غیره.

سرانجام، با احتیاط پیش می‌رود و به اطراف می‌نگرد؛ به هر حال، نزدیک به اواخر این پرده، وقتی آخرین شخصیت این نمایش‌نامه ظاهر می‌شود - یا نخست صدایش را می‌شنویم، یا هم صدایش را می‌شنویم و هم می‌بینیم‌اش - برائزه باید جا بخورد: پس این شخصیت باید زمانی ظاهر بشود که برائزه به سوی دیگری می‌نگرد. اما از طرفی برائزه باید وضع را برای ظاهر شدن آخرین شخصیت مهیا کرده باشد: باید نزدیک‌بودن حضور آخرین شخصیت را با اوج‌گیری اضطراب برائزه حس کنیم.]

برائزه: [به راه خود ادامه می‌دهد، یا درجا چنبن می‌کند، و به طرف پلیس‌ها، یعنی جناح راست پشت صحنه، رو می‌کند و به آن‌ها مشت‌اش را نشان می‌دهد.] همه‌ی کارها رو نمی‌تونم با هم بکنم. فعلاً ترتیب قاتل رو می‌دم. ترتیب شماها رو بعداً می‌دم. [یکی-دو لحظه در سکوت راه می‌رود، تندتند] رفتار تان پذیرفتنی نیست! خبرچینی هیچ خوب نیست، ولی مطمئن باشید که این رو به سرکمیسر می‌گم! [در سکوت راه می‌رود.] خدا کنه خیلی دیر نشده باشه! [صدای باد.]

برگ خشکی می‌چرخد.

برائزه بقیه‌ی بارانی‌اش را بالا می‌زند.

حالا هم که، از همه بدتر، این باد، و روز که داره پایین می‌آد. یعنی ادوار می‌تونه به موقع به من برسه. ادوار می‌تونه به موقع به من برسه؟ آه که این پسره چه قدر گندئه! [در سکوت راه می‌رود، دکور تغییر می‌کند.]

باید همه‌چی عوض بشه. اول از همه باید با اصلاح نیروی پلیس شروع کرد... این حضرات فقط به درد این می‌خورند که به آدم ادب یاد بدنند، اما موقعی که واقعاً به شون احتیاج داری... وقتی باید از آدم حمایت کنند... و در بقیه‌ی موارد... آدم رو ول می‌کنند به حال خودش... [رویش را بر می‌گرداند.] خیلی دور اند، همین‌طور کامیون‌ها شون... بهتر ته عجله کنم. [دوباره به راه می‌انند.] بله... وقتی آدم احتیاج به حمایت شون داره، ترجیح می‌دنند آدم رو ول کنند به حال خودش! [به پیش می‌نگرد.] باید پیش از این‌که شب بشه برسم. جاده خیلی هم مطمئن نیست. هنوز خیلی مونده... نزدیک هم نمی‌شه... هیچ پیش نمی‌رم. درست انگار دارم درجا راه می‌رم.

[سکوت.]

این خیابون و خط آهن ترامواش تمامی نداره...

[سکوت.]

ولی خوب، این هم نرده‌ها، این هم اول بولوار کمربندی... [در سکوت راه می‌رود.] دارم می‌لرزم. علتش این باد سرد ته. آدم فکر می‌کنه از ترس ته، اما این طور نیست. من عادت دارم تنها باشم... [در سکوت راه می‌رود.] من همیشه تنها بوده‌م... با این حال بشریت رو دوست دارم، منتها دورادور. اما این که مهم نیست، مهم سرنوشتش ته که بهش علاقه‌مندم. اثباتش این که: دارم عمل می‌کنم... [البخند می‌زند.] عمل می‌کنم... عمل می‌کنم... عمل می‌کنم... گفتنش سخت ته! خوب، می‌شه گفت حتی دارم خطراتی رو به خاطرش به جون می‌خرم... همین طور به خاطر دانی. خطر؟ اداره از من حمایت می‌کنه. دانی عزیز، اول پلیس‌ها خاطره‌ی تو رو لگدمال کردند. سزاشون رو کف دست‌شون می‌گذارم. [به پشت سر و به جلو می‌نگرد، و سپس می‌ایستد.] نصف راه رو اومده‌م. نه نصف نصف. تقریباً... [دوباره با گام‌هائی نامصمم به راه می‌افتد؛ در حال راه رفتن، به پشت سر می‌نگرد.] ادوار! شما یید، ادوار؟

[انعکاس صدا: «وار... وار...»]

نه... ادوار نیست!... وقتی دست‌گیر بشه... دست و پاش رو ببندند، و کاری کنند که دیگه نتونه مزاحمتی ایجاد کنه، دوباره بهار برای همیشه فراخواهد رسید، و تمامی شهرها مشعشع خواهند گشت.. آن‌گاه پاداش ام را خواهم گرفت. این آن چیزی نیست که من در پی‌اش هستم. انجام وظیفه برایم کافی است... خداکنه زیاد دیر نشده باشه، خداکنه زیاد دیر نشده باشه.

[صدای باد یا فریاد یک حیوان.

برانژه می‌ایستد.]

چه طور ته... برگردم. برم دنبال ادوار؟ می‌تونیم فردا بریم شهربانی. آره، فردا می‌رم، با ادوار... [بر می‌گردد و گامی در راه برگشت می‌گذارد.] نه. مطمئن ام ادوار یکی - دو دقیقه‌ی دیگه به من می‌رسه. [با خود] به دانی فکر کن. باید انتقام دانی رو بگیرم. باید جلوی شر رو بگیرم. بله، بله، من مطمئن ام که می‌تونم. به‌علاوه، حالا دیگه خیلی دور رفتم و راه خونه حالا خیلی تاریک‌تر ته، اما این‌جا هوا روشن‌تر ته! باز هم راه شهربانی امن‌تر ته. [باز فریاد می‌زند.] ادوار! ادوار!

انعکاس صدا: ا-د-د-وار... وار... وار...

برانژه: دیگه نمی‌شه دید داره می‌آد یا نه. شاید الان خیلی نزدیک باشه. به پیش. [با احتیاط پیش‌تری به پیش می‌رود.] این‌طور به نظر نمی‌آد، اما من خیلی راه رفته‌م... آره، آره، نمی‌شه انکار کرد... به نظر نمی‌آد، اما من دارم پیش می‌رم... پیش می‌رم... مزارع شخم‌خورده سمت راستم اند، این‌جا هم خیابان برهوت... دیگه خطر ترافیک وجود نداره، دست‌کم آدم می‌تونه پیش بره. [می‌خندد.]

انعکاس صدا، مبهم، خنده را تکرار می‌کند...

برانژه، وحشت‌زده، سر بر می‌گرداند.]

چی ته؟ ... انعکاس صداست... [دوباره به راه می‌افتد.] کسی نیست بابا... اون‌جا، کی ته؟ این‌جا، پشت این درخت! [به پشت یک درخت بی‌برگ هجوم می‌برده، که حتماً در دکوری متحرک ظاهر شده.] نه بابا، کسی نیست.

[یک برگ روزنامه‌ی کهنه از درخت می‌افتد.]

آه... حالا دیگه از یک روزنامه هم می‌ترسم. وای که چه خری هستم من!
[نه‌فیه می‌زند؛

انعکاس صدا تکرار می‌کند: «چه خری... هستم... من» و نیز
نه‌فیه‌ئی از ریخت افتاده تکرار می‌شود.]

باید پیش برم... باید ادامه داد! با حمایت اداره به پیش می‌رم...
پیش می‌رم... باید... باید... [مکث.] نه، نه. به زحمتش
نمی‌ارزه، به هر حال من خیلی دیر می‌رسم. تقصیر من نیست،
تقصیر... تقصیر... عبور و مرور نه، راه‌بنداتی که باعث تأخیرم
شد... و مخصوصاً تقصیر ادوار نه... همه چی یادش می‌ره، آقا
همه چی یادش می‌ره... قاتل شاید امشب هم... [با یک تکان] من
باید به هر قیمتی شده جلوش رو بگیرم. باید برم اون جا. می‌رم.
[دو-سه قدم دیگر به طرف شهربانی خیالی.] آخر سر، نتیجه یکی نه.
چون خیلی دیر شده. چند تا قربانی بیش‌تر به جانی بر
نمی‌خوره و در وضعیت فعلی!... فردا می‌ریم، ادوار و من فردا
می‌ریم، این طوری راحت‌تر نه، اداره‌ی شهربانی امشب بسته
می‌شه، شاید هم تا حالا دیگه بسته شده... چه فایده داره... [به
سمت جناح راست پشت صحنه فریاد می‌زند: ادوار! ادوار!!

انعکاس صدا: آ... آ... آ...

برائزه: دیگه نمی‌آد. سماجت فایده‌ئی نداره. خیلی دیر شده. [به
ساعت‌اش می‌نگرد.] ساعت خوابیده... جهنم، اگر هم وایستم
چیزی از دست نمی‌دم... فردا با ادوار می‌رم!... کمی‌سر فردا
دست‌گیرش می‌کنه. [برمی‌گردد.] خونه کدوم طرف نه؟ خدا کنه
راهش رو پیدا کنم! از این طرف نه! [دوباره تند برمی‌گردد و ناگهان
آدم‌کش را رو در روی خود می‌بیند.] آه!...

[دکور تغییر نمی‌کند. در واقع دیگر تقریباً دکوری وجود

ندارد. یک دیوار مانده و یک نیم‌گت. پس زمینه خالی است.
اشعه‌نی مبهم در افق.

پروژکتورها دو شخصیت را با نوری پریده‌رنگ روشن
می‌کنند، و باقی صحنه تاریک - روشن است.

آدم‌کش پوزخند می‌زند؛ قدی کوتاه و ریشی نتراشیده دارد؛
مفلوکی است با کلاهی پاره بر سر، ردائی بلند و ژنده در
بردارد؛ یک چشم است، اما از چشم‌اش جرقه می‌جهد؛
چهره‌نی بی‌حرکت و پولادین دارد؛ شصت‌های پایش از
سوراخ دم‌پایی‌های کهنه‌اش بیرون زده‌اند. پوزخند زنان ظاهر
می‌شود، با روی نیم‌گت یا در گوشه‌نی از دیوار ایستاده. از
جایش آرام پایین می‌آید و با پوزخندی ساختگی به برانژه
نزدیک می‌شود؛ دقیقاً در این لحظه است که منوجه کوتاهی
قدش می‌شویم.

یک پیش‌نهاد دیگر: آدم‌کشی در میان نباشد. فقط پوزخندش
را بشنویم. و برانژه در تاریکی صحبت کند.

برانژه: خودش نه، آدم‌کش است! [به آدم‌کش] پس شما یید!
[آدم‌کش به‌زور می‌خندد.

برانژه نگران به دوروبر می‌نگرد.]

این دوروبر جز دشتی تاریک چیزی نیست... احتیاجی نیست
شما این رو بگید، من هم مثل شما می‌بینم.
[به شهربانی در دوردست می‌نگرد.

آدم‌کش به‌زور پوزخند می‌زند.]

شهربانی خیلی دور نه؟ می‌خوایید این رو بگید؟ می‌دونم.
[پوزخند آدم‌کش.]

شاید هم خودم بودم حرف زدم؟

[پوزخند آدم‌کش.]

به من می‌خندید؟ پلیس رو صدا می‌زنم دست‌گیرتون کنند.

[پوزخند آدم‌کش.]

می‌خوایید بگید بی‌فایده است، کسی صدامون رو نمی‌شنوه؟!

[آدم‌کش از نیم‌کت یا گوشه‌ی دیوارش پایین می‌آید و با

بی‌تفاوتی آشکار و با پوزخندی مبهم به برانژه نزدیک

می‌شود، دو دست‌اش در جیب‌هایش است.

برانژه با خود]

اون آجان‌های عوضی دستی من رو با این تنها گذاشته‌ند.

قصدشون این‌ته که باور کنی قضیه یک تسویه‌حساب شخصی

ته. [به آدم‌کش، تقریباً با نریاد] چرا؟ به من بگید چرا؟

[آدم‌کش پوزخند می‌زند و کمی شانه‌اش را بالا می‌اندازد؛

تقریباً نزدیک برانژه است.

برانژه در مقایسه با آدم‌کش کونوله نه تنها بلندتر، بل که

ورزیده‌تر نیز هست. برانژه قهقهه‌ئی عصبی سر می‌دهد.]

اوه، ولی شما واقعاً آدم مفلوکی هستید. برای جانی بودن زیادی

مفلوک اید دوست عزیز! من از شما نمی‌ترسم! نگاه کنید، نگاه

کنید چه قدر از شما قوی‌ترم! با یک تلنگر می‌تونم پرت‌تون کنم

زمین. می‌تونم تو جیبم بگذارم‌تون. متوجه شدید؟

[باز پوزخند آدم‌کش.]

من - از شما - نمی - ترسم!

[پوزخند آدم‌کش.]

می‌تونم عین یک کرم له‌تون کنم. ولی این کار رو نمی‌کنم.

می‌خوام سر در بیارم. باید به سؤال‌هام جواب بدید. باید به

سؤال‌هام جواب بدید. هرچی باشه، شما انسان اید دیگه. شاید

دلایلی واسه خودتون دارید. باید برام توضیح بدید، وگرنه نمی‌دونم چه بلایی... باید برام بگید که چرا... جواب بدید!

[آدم‌کش پوزخند می‌زند و به‌سختی شانه بالا می‌اندازد.

برائزه باید ساده و رفت‌انگیز، و کمی مسخره جلوه کند؛ تمام

حرکات و سکناش باید در عین صادقانه‌بودن مسخره هم

باشد، و در عین رفت‌آور بودن، باید بی‌معنی هم جلوه کند.

باید با لحنی صحبت کند که مشخص سازد دلایلی که

می‌آورد به نحو ترازیکی بی‌ارزش و کهنه اند.]

آدمی که کار شما رو انجام می‌ده شاید به این دلیل این کار رو

انجام می‌ده که... ببینید... شما مانع خوش‌بختی من و

خوش‌بختی خیلی‌های دیگه... تو اون محله‌ی شهری که اون

قدر نورانی بود که بی‌شک می‌تونست در سراسر جهان

بدرخشه... درخششی جدید برای فرانسه! اگه هنوز نسبت به

میهن‌تون احساسی در شما باقی مونده باشه... حتماً برای شما

هم می‌درخشید.... حتماً نظر شما رو هم مثل خیلی‌های دیگه

جلب می‌کرد. خود شما رو به‌شخصه می‌تونست خوش‌حال

کنه... بایستی شکیبایی می‌کردید، فقط کمی شکیبایی...

ناشکیبایی، همین‌ته که همه چیز رو نابود می‌کنه... بله، شما

می‌تونستید خوش‌حال بشید، دامن‌های خوش‌حالی تا شما هم

می‌رسید، گسترش می‌یافت، شاید شما این رو نمی‌دونستید،

شاید اعتقادی به‌ش نداشتید... شما در اشتباه بودید...

به‌هرحال، شما علاوه بر خوش‌حالی من و خوش‌حالی

سایرین، خوش‌حالی خودتون رو هم نابود کردید...

[پوزخند خفیف آدم‌کش.]

به‌گمانم شما اعتقادی به خوشی ندارید. شما فکر می‌کنید

خوشی در این جهان غیرممکن نه؟ می‌خوایید جهان را ویران کنید، چون فکر می‌کنید جهان محکوم به بدبختی نه. این طور نیست؟ همین نه، نه؟ جواب بدید!!

[پوزخند آدم‌کش.]

به گمانم حتی یک لحظه هم به این فکر نکرده‌ید که شاید اشتباه کنید. شما حتم دارید که حق با شماست. این ناشی از غرور ابلهانه‌ی شماست. قبل از این که راجع به این قضیه قضاوت نهایی‌مون رو بکنیم، دست‌کم اجازه بدید دیگران خودشون تجربه‌های خودشون رو بکنند. اون‌ها سعی دارند خوش‌بختی رو در عمل و به صورت یک تکنیک، در این‌جا، روی همین زمین خودمون پیاده کنند؟ شاید موفق بشند، چه می‌دونید؟ اگر موفق نشدند، اون وقت دوباره تصمیم بگیرید.

[پوزخند آدم‌کش.]

شما سیمیست اید؟

[پوزخند آدم‌کش.]

شما نیهیلیست اید؟

[پوزخند آدم‌کش.]

آنا‌رشیست؟

[پوزخند آدم‌کش.]

شاید هم از خوش‌بختی خوش‌تون نمی‌آد؟ شاید خوش‌بختی برای شما چیز دیگه‌ئی نه؟ برداشت‌تون رو از زندگی برای من بگید. فلسفه‌تون چی نه؟ چه انگیزه‌هائی دارید؟ چه هدف‌هائی دارید؟ جواب بدید!!

[پوزخند آدم‌کش!]

گوش کنید: شما به شخص خود من بدترین لطمه رو زدید... با

ازین بردن تمام چیزهای... به هر حال، بگذریم... درباره‌ی من حرف نزنیم. شما دانی رو کشتید! دانی به شما چه کرده بود؟ موجودی بود دوست‌داشتنی، البته چندتائی ایراد داشت، شاید کمی عصبانی بود، شاید کمی بوالهوس بود، اما قلب مهربونی داشت، و زیبایی‌ش همه‌ی این‌ها رو می‌پوشوند! اگه قرار باشه آدم همه‌ی دخترهای بوالهوس رو به صرف بوالهوس بودن شون یا هم‌سایه‌ها رو به دلیل این‌که با سروصداشون نمی‌گذارند آدم بخوابه، یا هر کسی رو که نظریه‌ئی مخالف نظریه‌ی آدم داشته باشه، بگشه که می‌شه یک کار ابلهانه، نه؟ اما این همون کاری‌ئه که شما می‌کنید، نه؟ نه؟

[پوزخند آدم‌کش.]

دیگه از دانی حرف نزنیم. اون نامزد من بود، و ممکن‌ئه شما استدلال کنید که این هم یک مسئله‌ی شخصی‌ئه. ولی بگید ببینم... اون افسر رسته‌ی مهندسی، اون افسر ارشد با شما چه کار کرده بود؟

[پوزخند آدم‌کش.]

خیلی خوب، خیلی خوب... می‌فهمم: هستند آدم‌هائی که از یونیفورم بدشون می‌آد. اون‌ها درست یا نادرست در یونیفورم مظهر قدرت سوءاستفاده‌گر رو می‌بینند، مظهر استبداد رو، مظهر جنگ رو که تمدن‌ها رو نابود می‌کنه، خوب، به این مسئله نپردازیم، شاید ما رو خیلی دور کنه از بحث؛ اون زن

[پوزخند آدم‌کش.]

می‌دونید که منظورم کی‌ئه، اون زن جوان موقرمز، به شما چه بدی کرده بود؟ چه دل‌خوری‌ئی از اون داشتید؟ جواب بدید!!

[پوزخند آدم‌کش.]

حالا فرض کنیم از زن‌ها متنفر اید. شاید به تون خیانت کرده‌ند، دوست تون نداشته‌ند، چون که شما... یعنی... شما چندان خوش قیافه نیستید.... این البته درست نیست، بله باتون موافق ام، اما زندگی که فقط مسائل جسمی نیست، به دل نگیرید...

[پوزخند آدم‌کش.]

آخه اون بچه، بچه‌هه به شما چه بدی کرده بود؟ بچه‌ها که گناهی ندارند! این طور نیست؟ می‌دونید که منظورم کی‌ته: اون کوچولوئی که با اون زنه و افسره پرت کردید تو استخر، اون کوچولوی بی‌چاره رو... امید ما به این بچه‌هاست. به بچه دست نباید زد؛ این عقیده‌ی عمومی‌ته!

[پوزخند آدم‌کش.]

شاید فکر می‌کنید بشریت ذاتاً بد‌ته. جواب بدیدا! شما قصد دارید بشریت رو حتی اگه شده در وجود یک بچه تنبیه کنید، در وجود کسی که کم‌ترین ناپاکی‌ها رو داره... ما می‌تونیم راجع به این مسئله اگه می‌خوایید در جمع بحث کنیم، نظرات موافق و مخالف مطرح بشند... چی می‌گید؟

[پوزخند و شانه بالا انداختن آدم‌کش.]

نکنه همه‌ی این آدم‌ها رو از روی علاقه می‌کشید! تا مانع رنج کشیدن‌شون بشید! شاید استنباط شما از زندگی رنج‌ته. نکنه می‌خوایید آدم‌ها رو از شر بختک ترس مرگ نجات بدید؟ نکنه شما و خیلی‌های دیگه قبل از شما فکر می‌کردند آدمی‌زاد به‌رغم همه‌ی پیش‌رفت‌های اجتماعی، فنی، و علمی، حیوانی بیمار‌ته و همیشه هم خواهد بود. من فکر می‌کنم شما می‌خوایید یک جور کشتار جهانی بدون درد راه بندازید. خوب، اشتباه می‌کنید، اشتباه می‌کنید. جواب بدیدا!

[پوزخند آدم‌کش.]

به هر حال، اگر هم زندگی ارزشی نداشته، اگر زیادی کوتاه شه، در عوض رنج بشریت هم کوتاه شه: به فرض آدم‌ها سی یا چهل سال، یا ده سال بیش‌تر یا کم‌تر رنج بکشند، چه فرقی برای شما می‌کنه؟ اگر مردم می‌خواند رنج بکشند، خوب بگذارید رنج بکشند. بگذارید هر چه می‌خواند رنج بکشند، رنج بکشند... به هر حال، می‌گذره، یک چند سال که چیزی نیست، اون‌ها برای رنج‌نکشیدن ابدیت رو دارند، بگذارید خودشون وقتش که رسید بمیرند، به زودی دیگه همه چی حل می‌شه. همه چی خاموش می‌شه و خود به خود تمام می‌شه. حوادث رو جلو نندازید: بی‌فایده است.

[پوزخند آدم‌کش.]

آخه، شما دارید خودتون رو تو وضعیت بی‌معنی‌تی قرار می‌دید: اگر فکر می‌کنید با ازیب‌بردن بشریت، کاری به صلاح بشریت انجام می‌دید، اشتباه می‌کنید. خیلی احمقانه است!... از مسخرگی‌ش نمی‌ترسید؟ هان؟ جواب بدید!

[پوزخند آدم‌کش.]

خنده‌ی عصبی برانژه.

سپس بعد از این‌که چند لحظه به آدم‌کش می‌نگرد [می‌بینم که این براتون اهمیتی نداره. من انگشت روی اون مسئله‌ی اصلی نگذاشتم، اون مسئله‌ی که شمارو عمیقاً تکه‌تکه می‌ده. به من جواب بدید: از بشریت متنفرید؟ از بشریت متنفرید؟]

[پوزخند آدم‌کش.]

آخه برای چی؟ جواب بدید!

[پوزخند آدم‌کش.]

اگه این طور نه، با تنفرتون نیفتید در تعقیب انسان‌ها! این فقط خودتون رو به رنج می‌ندازه، خیلی بد نه که آدم از آدم‌ها تنفر داشته باشه، بهتر نه اون‌ها را تحقیر کنید، من به شما اجازه می‌دم اون‌ها رو تحقیر کنید، از اون‌ها دوری کنید، برید تو کوه زندگی کنید، چوپونی پیشه کنید، آره، اون وقت میون گوسفندها و سگ‌ها روزگار می‌گذرونید.

[پوزخند آدم‌کش.]

شما حیوانات رو هم دوست ندارید؟ هیچ موجود زنده‌ئی رو دوست ندارید؟ حتی گیاه‌ها رو؟... سنگ‌ها و ستاره‌ها، خورشید، آسمان آبی رو چه‌طور...؟

[پوزخند و شانه بالا انداختن آدم‌کش.]

نه، نه، چه قدر خنگم! نمی‌شه که آدم از همه چی بدش بیاد! فکر می‌کنید جامعه بدنه، نمی‌شه درستش کرد، و انقلابیون خرندا! [شانه بالا انداختن آدم‌کش.]

چرا جوابم رو نمی‌دید، جوابم رو نمی‌دید؟! آه! با شما نمی‌شه بحث کرد. ببینید، دیگه دارید من رو عصبانی می‌کنید، مواظب باشید! نه... نه... نباید خون‌سردی خودم رو از دست بدم. باید شما رو درک کنم. با اون چشم فلزی تون این طوری نگاه نکنید. رک و راست به تون بگم. چند لحظه پیش تصمیم داشتم انتقام رو بگیرم، انتقام خودم و دیگران رو. می‌خواستم کاری کنم دست‌گیرتون کنند، بفرستم تون زیر گیوتین. انتقام جویی ابلهانه است. مجازات که راه حل نمی‌شه. من از دست تون عصبانی بودم. به خون تون تشنه بودم... تا دیدم تون... البته نه فوراً، نه دقیقاً همون لحظه، نه، چند لحظه بعدش، شما

رو... گفتن‌ش مسخره است، باور نمی‌کنید، با این حال باید به‌تون بگم... بله... شما یک موجود انسانی هستید، همه از یک نوع ایم، باید با هم کنار بیاییم، این وظیفه‌ی ماست... چند لحظه بعدش، از شما خوشم اومد، یا تقریباً... چون ما با هم برادریم... و اگه من از شما بدم بیاد، باید از خودم هم بدم بیاد...
[پوزخند آدم‌کش.]

نخندید: هم‌دردی، برادری انسانی، این‌ها وجود دارند، من مطمئن ام، مسخره نکنید...

[پوزخند و شانه‌بالا انداختن آدم‌کش.]
... آه... اما شما یک... شما فقط یک... خوب گوش کنید ببینید چی می‌گم. ما قوی‌ترین ایم، خود من از نظر جسمی از شما بسیار قوی‌ترم، کله‌پوک احمق! به‌علاوه، قانون با من‌ته... پلیس!
[پوزخند آدم‌کش.]

عدالت، همه‌ی نیروهای نظم و قانون!

[پوزخند آدم‌کش.]

من نباید، نباید از کوره در برم... معذرت می‌خوام...
[پوزخند آدم‌کش.]

برانژه عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند.

شما بیش‌تر از من بر اعصاب‌تون مسلط اید... اما الآن آروم می‌گیرم، آروم می‌شم... از من نترسید... هرچند خیلی هم به نظر نمی‌آد ترسیده باشید... می‌خوام بگم، از من دل‌خور نباشید... هرچند شما از من دل‌خور نیستید... نه این هم نبود، منظورم رو نمی‌تونم بگم... آه، بله، بله... احتمالاً شما متوجه نیستید:
[خیلی بلند] مسیح به خاطر شما بر صلیب مصلوب شد، او به خاطر شما رنج کشید، اون شما رو دوست داره!!! به احتمال

زیاد شما نیاز دارید دوست تون داشته باشند، و فکر می‌کنید
اون قدرها دوست تون ندارند!

[پوزخند آدم‌کش.]

قول شرف می‌دم که قدیسین الان دارند برای شما گلوله گلوله
اشک می‌ریزند، بوران بوران اشک می‌ریزند، دریا دریا اشک.
طوری که سر تا پاتون غرق اشک شده، یعنی شما حس نمی‌کنید
که حتی یک خرده خیس شده‌ید!

[پوزخند آدم‌کش.]

این قدر نخندید دیگه. شما حرف‌های من رو باور ندارید، باور
ندارید!... اگر مسیح هم براتون کافی نیست، رسماً تعهد می‌کنم
که گله گله ناجیانی به بالای صلیب‌گاه گسیل دارم و فقط محض
خاطر شما، کاری می‌کنم که آن‌ها به خاطر عشق به شما
مصلوب بشند!... حتماً چنین کسانی پیدا می‌شوند، من براتون
پیدا می‌کنم! دوست دارید؟

[پوزخند آدم‌کش.]

دوست دارید همه‌ی جهان فنا بشه تا شما نجات پیدا کنید، تا
یک لحظه احساس خوش‌بختی کنید، یک لب‌خند بزنید؟! این
هم شدنی‌ه! خود من حاضر م شما رو ببوسم، و در زمره‌ی
تسکین‌دهندگان تون بشم؛ زخم‌هاتون رو پانسمان می‌کنم، چون
شما حتماً زخم دارید دیگه، نه؟ شما زجر کشیده‌ید، نه؟ هنوز
هم زجر می‌کشید؟ دلم به حال تون می‌سوزه، این رو بدونید.
دوست دارید پاتون را بشورم؟ دوست دارید بعدش کفش‌های
نو داشته باشید؟ شما از احساساتی شدن‌های سطح پایین
متنفردید. بله، متوجه ام، نمی‌شه شما رو از طریق احساسات
تسخیر کرد. شما خوش‌تون نمی‌آد پاتون تو لجن احساسات

گیر بکنه! می‌ترسید سرتون کلاه بره! مزاج شما ۱۸۰ درجه با مال من فرق می‌کنه. همه‌ی انسان‌ها با هم برادر ند البته، هم‌نوعان هم اند و درعین‌حال همیشه یک نوع نیستند. با این حال یک نقطه‌ی مشترک دارند. باید یک نقطه‌ی مشترک وجود داشته باشه، یک زبان مشترک... اما کدوم ته، کدوم؟

[پوزخند آدم‌کش.]

آه، حالا فهمیدم، حالا فهمیدم... ببینید، کار خوبی می‌کنم که ازتون ناامید نمی‌شم. ما می‌تونیم با زبان منطق با هم صحبت کنیم. این زیون برای ما مناسب ته. شما شخصیتی علمی هستید، درست ته، اهل عصر جدید، این‌طور نیست؟ حدس‌ش رو می‌زد، نه، یک مُخ؟ شما منکر عشق هستید، به ترحم مشکوک اید، این تو حساب‌های شما جایی نداره، شما فکر می‌کنید ترحم نوعی کلاه‌برداری ته! نیست؟ این‌طور نیست؟

[پوزخند آدم‌کش.]

من محکوم‌تون نمی‌کنم. تحقیرتون نمی‌کنم. به هر حال، این هم برای خودش نقطه‌نظری ته که می‌شه ازش دفاع کرد، اما خودمون ایم: از این کارها چه سودی می‌برید؟ چه سودی! به چه دردتون می‌خوره؟ خوب، مردم رو بکشید اگه دل‌تون می‌خواد، منتها ذهناً... بگذارید جسماً زنده بمونند.

[پوزخند و شانه بالا انداختن آدم‌کش.]

آه، بله، این در نظر شما یک جور تناقض خنده‌دار ته. حتماً اسم‌ش رو می‌گذارید ایدئالیسم! شما موافق فلسفه‌ی عملی هستید، شما مرد عمل اید. باشه. اما این عمل شما رو به کجا می‌کشونه؟ هدف نهایی‌ش چی ته؟ هیچ به عاقبت غایی کارتون فکر کرده‌ید؟

[پوزخند و شانه بالا انداختن مشخص تر آدم کش.]

این عمل در کل عملی عقیم و خسته کننده است. فقط باعث نگرانی شما می‌شه... حتی به فرض پلیس به روی خودش نیاره، چیزی که در بیش تر مواقع پیش می‌آد، اما این همه تلاش و خستگی چه فایده‌ئی داره؟ این نقشه‌های پیچیده و این کشیک کشیدن‌های خسته کننده‌ی شبانه چه فایده‌ئی داره... تحقیر کردن آدم‌ها؟ شاید این در نظر شما علی السویه باشه. شما اون‌ها را می‌ترسونید، این درست نه، این یک چیزی. خوب، اما با این ترسوندن شون چه کار می‌کنید؟ این‌که برای شما سرمایه نمی‌شه. حتی استثمارش هم نمی‌شه کرد. جواب بدید!

[پوزخند آدم کش.]

بفرمایید، فقیر ید، پول می‌خوایید؟ می‌تونم براتون کار پیدا کنم، یک جای خوب... نه؟ شما فقیر نیستید؟ پس پول دارید؟ ... آهان... فهمیدم، نه پول دار نه فقیر.

[پوزخند آدم کش.]

... فهمیدم، شما نمی‌خوایید کار کنید: خوب، می‌تونید کار نکنید. من ازتون مواظبت می‌کنم، با بهتر بگم، چون خودم هم فقیرم، یک جوری درستش می‌کنم. پول جمع می‌کنیم، من دوست‌هائی دارم. می‌تونم با آرشیتکت راجع بهش حرف بزنم. اون وقت می‌تونید آسوده زندگی کنید. می‌تونیم بریم کافه، بار؛ می‌تونم تکه‌های سهل الوصول رو بهتون معرفی کنم... جنایت پاداشی نداره. پس دیگه جنایت نکنید، تا پاداش گیرتون بیاد. عقل سلیم این طور می‌گه!

[پوزخند آدم کش.]

قبول دارید؟ جواب بدید، جواب بدید دیگه! فرانسه بلدید؟ ...

ببینید، الان یک اعتراف تکان‌دهنده به تون می‌کنم. خود من هم خیلی وقت‌ها به همه‌چی شک می‌کنم. به کسی نگید ها. من به ضرورت زندگی، به معنی‌ش، به ارزش‌هام و به هر جور جدل منطقی مشکوک ام. دیگه نمی‌دونم چی رو باور کنم، شاید دیگه نه واقعیتی وجود داره نه ترحمی. اما اگه قضیه این‌ه، یک کم فیلسوفانه بیندیشید: اگه همه چیز پوچ‌ه، اگه ترحم پوچ‌ه، جنایت هم نیست مگر پوچی... اگه می‌دونید که همه چیز خاک و غباری بیش نیست، احمق اید اگه مقامی برای جنایت قایل بشید، چون این خودش یعنی مقامی برای زندگی قایل شدن... این نشون می‌ده همه چیز رو جدی گرفته‌ید... و بدین ترتیب سراپا غرق در تناقض با خویش اید. [خنده‌ی عصبی برانژه]. هان؟ این کاملاً بدیهی‌ه. منطقی‌ه. بالاخره گیرتون انداختم. اون وقت‌ه که باید به حال تون تأسف خورد، می‌شید یک آدم کودن کم‌عقل، یک موجود فلک‌زده. از نظر منطقی، اون وقت آدم حق داره مسخره‌تون کنه! دوست دارید مسخره‌تون کنند؟ البته که نه. شما مطمئناً برای خودتون ضروری دارید، برای ذکاوت تون ارزش قایل اید. هیچ چیز بدتر از این نیست که آدم ابله باشه. بدتر از اون این‌ه که آدم جانی باشه، حتی دیوانگان هم هاله‌ی مقدسی دور سر دارند. اما احمق بودن؟ خریدن؟ کپی قبول می‌کنه؟

[پوزخند آدم‌کش.]

اون وقت آدم انگشت‌نشون این و اون می‌شه. می‌گند: ها ها ها ها ها!

[پوزخند آدم‌کش.]

برانژه آشکارا بیش از پیش از ترس نفس نفس می‌زند.

اخمخ خان رو نگاه داره می‌ره، او هو ی احمق خان! هاهاهاها!
[پوزخند آدم‌کش.]

این رو نگاه. آدم می‌کشه، خودش رو می‌ندازه تو از اون
هچل‌های جنون‌آور، ها! ها! هاها! هیچ‌چی هم گیرش نمی‌آده،
هیچ‌چی... هاها! دوست دارید از این حرف‌ها بشنوید، دوست
دارید صداتون کنند احمق ایدئالیست که به چیزی «اعتقاد» داره،
که به جنایت «اعتقاد» داره، یک ابله؟ هاهاهاها!
[پوزخند آدم‌کش.]

... که برای نفس جنایت ارزش قایل نه. هاهاها! [ناگهان خنده‌اش
منجمد می‌شود.] جواب بدید! این نه اون چیزی که به تون می‌گند،
بله... البته اگه کسی مونده باشه که بگه... [دست‌هایش را می‌نشارد،
آن‌ها را در هم جفت می‌کند، زانو می‌زند و به آدم‌کش التماس می‌کند:]
دیگه نمی‌دونم چی به تون بگم. ما حتماً نسبت به شما خطائی
مرتکب شده‌یم.

[پوزخند آدم‌کش.]

شاید هم هیچ خطائی از جانب ما سر نزده باشه.

[پوزخند آدم‌کش.]

نمی‌دونم. شاید تقصیر از من نه، شاید هم از شما، شاید هم نه
از من نه از شما، شاید هم اصلاً خطائی در کار نباشه. کاری که
شما می‌کنید شاید بد باشه، شاید خوب باشه، شاید هم نه
خوب باشه نه بد باشه. نمی‌دونم چی بگم. ممکن نه که بقای
بشریت هیچ اهمیتی نداشته باشه، در این صورت نابودی‌ش هم
هیچ اهمیتی نداره... شاید جهان سراپا بی‌فایده است و شما حق
دارید که می‌خوایید اون رو منفجر کنید، یا حداقل ناخنکی
به‌ش بزنید، تک‌تک مخلوقات رو، تکه‌تکه... شاید حق ندارید.

به خدا دیگه نمی‌دونم. من دیگه نمی‌دونم. شاید دارید اشتباه می‌کنید، شاید هم اصلاً اشتباهی وجود نداشته باشه، شاید اشتباه از ماست که می‌خواهیم وجود داشته باشیم... توضیح بدید نظر خودتون رو. من نمی‌دونم، من نمی‌دونم.

[پوزخند آدم‌کش.]

بعضی‌ها معتقدند که بودن خطاست.

[پوزخند آدم‌کش.]

شاید علت‌هایی که شما اظهار می‌کنید نقابی است بر دلایل واقعی‌ئی که ناخودآگاه اون‌ها رو از خود پنهان می‌کنید. کسی چه می‌دونه! اصلاً بیایید قال قضیه رو بکنیم و فجایعی رو که تا حالا به وجود آورده‌ید فراموش کنیم...

[پوزخند آدم‌کش.]

باشه؟ در این صورت شما بدون هیچ علتی آدم می‌کشید، ازتون خواهش می‌کنم، بدون علت ازتون تمنا می‌کنم، بله، دیگه بس کنید... طبیعی‌ئه که هیچ علتی برای این کار نیست، اما دقیقاً به همین خاطر که هیچ علتی نیست که آدم‌ها رو بکشید یا نکشید، بس کنید. شما به خاطر هیچ می‌کشید، برای هیچ هم جون‌شون رو نجات بدید. مردم رو راحت بگذارید زندگی ابلهانه‌ی خودشون رو بکنند، همه‌شون رو به حال خودشون بگذارید، حتی پلیس‌ها رو... حتی... این رو به من قول بدید، حداقل یک ماه دست بردارید، ازتون تمنا می‌کنم، یک هفته، چهل و هشت ساعت، که بتونند دست کم نفسی بکشند... این کار رو می‌کنید، نه؟...

[آدم‌کش به زور پوزخند می‌زند: آهسته از جیب‌اش چاقوئی

با تیغه‌ی بلند بَرّاق بیرون می‌آورد و با آن بازی می‌کند.]

پس فطرت کثیف! اکبیری! احمق خون خوارا تو از یک قورباغه
 زشت تری! از بیر درنده تری، از خر خرتری...
 [پوزخند خفیف آدم‌کش].
 من زانو زدم، ... آره، اما نه برای التماس به تو...
 [پوزخند آدم‌کش].

زانو زدم که بهتر نشونه بگیرم... الان با گلوله می‌زنم، بعدش
 بهت پشت پا می‌زنم، لهت می‌کنم، آشغال، کثافت گفتار [برائزه
 دو هفت تیر از جیب در می‌آورد و به طرف آدم‌کش نشانه می‌گیرد، که
 مدتی هم تکان می‌خورد.] می‌کشم، الان سزاش رو می‌بینی،
 شلیک پشت شلیک، بعدش به دارت می‌کشم، شقه شقه
 می‌کنم، خاکسترت رو می‌ریزم تو جهنم، با سنده‌ئی که ازش به
 وجود اومده‌ی، ای استفراغ سگِ گرِ شیطان، خرِ جنایت‌کار...

[آدم‌کش هم‌چنان با تیغ‌ی چاقویش بازی می‌کند؛ پوزخند
 خفیف؛ شانه بالا می‌اندازد؛ از جا جُنب نمی‌خورد.]
 این طوری من رو نگاه نکن، من از تو نمی‌ترسم، تو مایه‌ی
 خجالت آفرینش ای...

[برائزه بدون نیراندازی، آدم‌کش را هدف می‌گیرد که در دو
 قدمی او ایستاده، تکان نمی‌خورد، می‌خندد، و آهسته
 چاقویش را بالا می‌آورد.]

اوه... چه قدر در برابر اراده‌ی سرد تو، در برابر سنگ‌دلی بی
 چون و چرای تو، قدرت من ضعیف‌ته!... و این هفت تیرها... در
 برابر قدرت فناپذیر کله‌شقی تو چه کاری ازشون بر می‌آد؟ [با
 یک خیز] ولی می‌گیرم، می‌گیرم...

[سپس، باز جلوی آدم‌کش، که چاقویش را بالا گرفته و از جا
 نمی‌جنبد و می‌خندد، اسلحه‌های قدیمی کهنه‌اش را پایین

می آورد و بر زمین می گذارد. سرش را پایین می اندازد، و
سپس، همان طور به زانو، با سر پایین، دستان اش را از پهلوی
می آویزد و با مین مین تکرار می کند: [
خدای من، هیچ کاری ازم بر نمی آید!... چای کار می شه کرد... چای
کار می شه کرد...
[آدم کش به زور می خندد و کم کم نزدیک او می شود.]

[پرده.]

لندن، اوت ۱۹۵۷

شاه می میرد

شخصیت‌ها

Berenger	برانژ
Marguerite	ملکه مارگریت
Marie	ملکه ماری
	دکتر
Juliette	ژولیت
	نگه‌بان

صحنه

[بارگاه، کمایش در ب و داغان، کمایش گونیک. وسط صحنه، مقابل دیوار ته صحنه، چند پله که به تخت شاه منتهی می‌شوند. در دو طرف جلوی صحنه، دو تخت کوچک تر هست، تخت‌های ملکه‌ها، هم‌سران شاه. انتهای صحنه، طرف راست (طرف چپ تماشاگر) در کوچکی است که به اتاق‌های شاه باز می‌شود. انتهای صحنه، طرف چپ، در کوچکی دیگری است. جلوی صحنه، باز هم طرف چپ، دری است بزرگ. بین این دو در بزرگ و کوچک، پنجره‌ئی بیضی‌شکل. پنجره‌ی کوچک دیگری طرف راست صحنه؛ و در کوچکی دیگری در جلوی صحنه، همان طرف. نزدیک در بزرگ، نگهبان پیر با نیزه‌ئی تبرزنی.

پیش از بالارفتن پرده، در حین بالارفتن پرده، و چند لحظه‌ئی پس از بالارفتن پرده، موزیک به اصطلاح سلطنتی شنیده می‌شود، چیزی شبیه لپه‌های سلطنتی * قرن هفدهم.]

نگه بان: [اعلام می‌کند] اعلاحضرت، شاه برانژه‌ی اول. زنده باد شاه!

[شاه، شنل ارغوانی بر دوش، تاج بر سر، عصای سلطنتی در دست، تقریباً به سرعت از درِ کوچک سمت چپ وارد می‌شود، صحنه را طی می‌کند، و از درِ سمت راستِ انتهای صحنه بیرون می‌رود.]

علیاحضرت ملکه مارگریت، نخست‌هم‌سرِ اعلاحضرت، در معیت‌شان ژولیت، مستخدمه و پرستار اعلاحضرتین. زنده باد ملکه!

[مارگریت و به‌دنبال‌اش ژولیت از درِ سمت راست جلوی صحنه وارد، و از درِ بزرگ خارج می‌شوند.]

علیاحضرت ملکه ماری، دوم‌هم‌سرِ اعلاحضرت، اما نخست‌دل‌بَر، در معیت‌شان ژولیت، مستخدمه و پرستار اعلاحضرتین. زنده باد ملکه!

[ملکه ماری، به دنبال‌اش ژولیت، از درِ بزرگ سمت چپ وارد، و از درِ سمت راست جلوی صحنه خارج می‌شوند. ماری جذاب‌تر و غنازتر از مارگریت به نظر می‌رسد. او تاج بر سر و شنل ارغوانی بر دوش دارد. جواهرانی نیز دارد.

دکتر از درِ سمت چپ انتهای صحنه وارد می‌شود.]

عالی‌جناب موسیو دکترِ اعلاحضرت، جراح، باکتری‌شناس، جلاد، و ستاره‌شناس دربار.

[دکتر تا وسط صحنه می‌آید، سپس انگار چیزی را فراموش کرده باشد، برمی‌گردد و از همان دری که آمده خارج می‌شود. نگاه بان چند لحظه‌ئی ساکت می‌ماند. به نظر خسته می‌آید. نبزه‌ی تبرزینی‌اش را به دیوار تکیه می‌دهد و در دست‌هایش ها می‌کند تا گرم شوند.]

سر در نمی آرم، این ساعت دیگه هوا باید گرم باشه. ای شوقاژ، روشن شو. فایده نداره، کار نمی کنه. ای شوقاژ، روشن شو. رادیاتور سرد ته. تقصیر من نیست. به من نگفته بود که منصب بزرگ آتش داران رو از من می گیره! لااقل رسماً که اعلام نکرده بود. آدم از کار این ها سر در نمی آره.

[ناگهان سلاح اش را بر می دارد.]

ملکه مارگریت باز از در سمت چپ انتهای صحنه پدیدار می شود. تاجی بر سر و شل ارغوانی نه چندان نوئی بر تن دارد. تاحدودی سخت گیر به نظر می آید. جلوی صحنه، وسط، می ایستد.

ژولیت در پی او می آید.]

زنده باد ملکه!

مارگریت: [درحالی که دور و بر را می نگرد، به ژولیت] چه قدر گرد و خاک این جاست. روی زمین چه قدر آشغال ته.

ژولیت: من تازه از اصطبل می آم، شیر گاو می دوشیدم، علیاحضرت. تقریباً دیگه از شیر رفته. فرصت نکردم لیوینگ روم* رو تمیز کنم.

مارگریت: این که لیوینگ روم نیست. این بارگاه ته. چندبار باید این رو بگم؟

ژولیت: بسیار خوب، بارگاه، اگه علیاحضرت این طور مایل اند. فرصت نکردم لیوینگ روم رو تمیز کنم.

مارگریت: سرد ته.

نگه بان: علیاحضرت، سعی کردم شوقاژ رو روشن کنم. اما کار

* در اصل فرانسه نیز به صورت انگلیسی آمده. - م.

نمی‌کنه. رادیاتورها حرف گوش نمی‌دند. آسمون گرفته، به نظر نمی‌آد ابرها خیال متفرق شدن داشته باشند. خورشید دیر کرده. درحالی که خودم شنیدم اعلا حضرت بهش دستور دادند آفتاب کنه.

مارگریت: پس این‌طور! هنوز هیچ‌چی نشده خورشید از اوامر شون سرپیچی می‌کنه!

نگه‌بان: دی‌شب ترق- تروق‌هائی شنیدم. دیوار یه ترک بر داشته. مارگریت: هنوز هیچ‌چی نشده؟ چه همه‌چی به سرعت اتفاق می‌افته. به این زودی‌ها انتظار نداشتم.

نگه‌بان: من و ژولیت سعی کردیم پُرش کنیم.

ژولیت: نصفه‌شب من رو بیدار کرده، خوابِ خواب بودم!

نگه‌بان: ایناهاش، دوباره شد. می‌خوایید دوباره یه امتحانی بکنیم؟ مارگریت: فایده نداره. زمان رو که نمی‌شه به عقب برگردوند. [به

ژولیت] ملکه ماری کجا ند؟

ژولیت: باید هنوز سرگرم توالِت کردن باشند.

مارگریت: معلوم نه!

ژولیت: آفتاب‌نزده بیدار بودند.

مارگریت: اوه! واقعاً که!

ژولیت: می‌شنیدم تُو اتاق‌شون گریه می‌کردند.

مارگریت: یا خندیدن یا گریه کردن، تنها کاری که از شون بر می‌آد

همین نه. [به ژولیت] فوراً بفرستید دنبال شون. بیاریدشون پیش من.

[درست در همین لحظه ملکه ماری با همان لباسی که

شرح‌اش رفت، پدیدار می‌شود.]

نگه‌بان: [لحظه‌نی پیش از ورود ماری] زنده باد ملکه!

مارگریت: [به ماری] چشم‌هاتون حسابی قرمز شده‌ند، عزیزم. برای زیبایی تون خوب نیست.

ماری: می‌دونم.

مارگریت: دوباره گریه رو شروع نکنید!

ماری: واقعاً دست خودم نیست، افسوس!

مارگریت: لااقل مواظب باشید از پا نیفتید. فایده‌ئی نداره. تا بوده همین بوده دیگه، درست‌ه؟ انتظارش رو داشتید. یا نکته دیگه انتظار نداشتید؟

ماری: شما دقیقاً منتظر همین بودید!

مارگریت: چه بهتر! عوضش همه‌چی آماده است. [به ژولیت] چرا به دست‌مالِ دیگه به‌شون نمی‌دید؟

ماری: هنوز امیدوار بودم...

مارگریت: وقت تون رو تلف می‌کنید. امیدوار، امیدوار! [شانه بالا می‌اندازد.] سق‌شون رو با امید ور داشته‌ند و چشم‌شون رو با اشک. این دیگه چه جورش‌ه!

ماری: دکتر رو باز هم دیده‌ید؟ چی می‌گه؟

مارگریت: همونی که می‌دونید.

ماری: شاید اشتباه بکنه؟

مارگریت: دوباره امیدواری‌بازی رو شروع نکنید. علائم دروغ نمی‌گند.

ماری: شاید تعبیرش از اون‌ها درست نباشه.

مارگریت: اگه واقع‌بینانه به‌شون نگاه کنید، تردیدی در اون‌ها نیست. خودتون هم خوب می‌دونید.

ماری: [به دیوار که می‌نگرد] اوه! این ترک!

مارگریت: اوه، می‌بینید! این یکی تنها نیست که. تقصیر شماست که آمادگی‌ش رو ندارند، تقصیر شماست که جا می‌خورند. شما

گذاشتید هرکاری دل شون می خواد بکنند. شما حتی کمک کردید گمراه بشند. آه، بله زندگی بسیار شیرین بود. با اون تفریح‌ها، با اون بازی‌ها، هزارهزار مجلس رقص، قطار قطار خدم و حشم؛ شام‌های افتخاری، ظاهر سازی با دنگ و فنگ، آتیش بازی توپ و تفنگ؛ با ماه شب چهارده، چارصدبار ماه عسل! راستی یادتون نه چند بار رفته‌ید ماه عسل؟ ماری: اون سفرها به مناسبت سال‌گرد ازدواج مون بودند. مارگریت: سالی چهاربار سال‌گرد می‌گرفتید. یادتون نه می‌گفتید «آدم باید زندگی کنه»...

ماری: آخه جشن و مهمونی رو خیلی دوست دارند. مارگریت: ملت این‌ها رو می‌دونند و وانمود می‌کنند نمی‌دونند! اون‌ها می‌دونند و فراموش می‌کنند. اما ایشون شاه اند. ایشون نباید فراموش کنند. باید همه‌ی هوش و حواس شون به جلوشون باشه، مرحله به مرحله‌ی راهی رو که در پیش دارند بشناسند، باید بدونند این راه دقیقاً چه قدر ته، باید مقصدش رو بدونند.

ماری: آخی، حیوونی بی‌چاره، شاه کوچولوی بی‌چاره! مارگریت: [به ژولیت] یه دستمالِ دیگه به شون بدید. [به ماری] یه کم بگو - بخند کنید. اشک‌هاتون به ایشون هم سرایت می‌کنه. مسری نه. همین‌طوری ش هم به اندازه‌ی کافی ضعیف هستند. با اون نفوذ مهلکی که روی اون داشتید. اما بفرمایید! باعث تأسف نه که اون شما رو بیش‌تر از من دوست داشت! اصلاً حسودی نمی‌کردم ها. فقط می‌دونستم که عاقلانه نیست. حالا هم هیچ کمکی از دست شما بر نمی‌آد. حالا خودتون رو نگاه کنید. غرقابه‌ی اشک. دیگه جلوی من مقاومت نمی‌کنید. اون

نگاه مبارزه جویانه رو از دست داده‌ید. پس چی شد اون گستاخی‌ها، اون لب‌خندهای تمسخرآمیز؟ یالله، به خودتون بیایید! در جای‌گاه مناسب خودتون قرار بگیرید و سعی کنید سرتون رو راست نگه دارید. هنوز این گردن‌بند خوش‌گله‌تون رو می‌بندید؟ بیایید! در جای‌گاه مناسب خود قرار بگیرید!

ماری: [نشسته] من نمی‌تونم به‌شون بگم.
مارگریت: من خودم این کار رو می‌کنم. من به کارهای شاق عادت دارم.

ماری: شما هم به‌ش نگید. نه، نه، خواهش می‌کنم. یک کلمه به‌ش نگید، تمنا می‌کنم.

مارگریت: این رو بگذارید به عهده‌ی من خواهش می‌کنم. ما باز هم به شما احتیاج خواهیم داشت، بعدها، موقع انجام مراسم. شما که مراسم رسمی رو دوست دارید.

ماری: نه این یکی رو.
مارگریت: [به ژولیت] شما. دنباله‌ی لباس مارو به‌نحو احسن بگیرید.
ژولیت: بله، علی‌احضرت.

[این کار را می‌کند.]

مارگریت: بدیهی است که تفریح مجالس رقص عام‌المنفعه‌ی شما رو نداره. اون مجالسی که به نفع بچه‌ها ترتیب می‌دید، یا به نفع پیروپاتال‌ها، تازه‌عروس‌ها، بازماندگان بلایا، یا به افتخار کسانی که نشان به‌شان اعطا شده، یا خانم‌های رمان‌نویس، یا به افتخار این و آنی که به افتخار این و آن مجلس رقص ترتیب می‌دند، و امثال این‌ها. این یکی فقط برای خانواده است، رقص و رقاصی هم در کار نیست.

ماری: نه، به‌شون نگید. بهتر ته چیزی نفهمند.

مارگریت: ... و مثل یک ترانه خاموش بشند؟ غیرممکن نه.

ماری: شما قلب ندارید.

مارگریت: چرا. دارم. داره می تپه.

ماری: شما رحم بو نکرده‌ید.

مارگریت: منظور؟

ماری: وحشت‌ناک نه. آمادگی‌ش رو ندارند.

مارگریت: تقصیر شماست که آمادگی ندارند. درست شده‌ند مثل

مسافری که تو هر مسافرگونه‌ی اتراق می‌کنه و هردفعه هم

یادش می‌ره که مسافرگونه مقصدش نیست. هروقت هم خاطر

نشان کردم که آدم نباید تُو زندگی تقدیر غایی‌ش یادش بره،

گفتید «زن فضل‌فروشی * هستید و کفر آدم رو در می‌آرید».

ژولیت: [باخود] واقعاً هم کفر آدم رو در می‌آره.

ماری: حالا که چاره‌ی نیست، لااقل تا جایی که ممکن نه نرم‌نرم

به‌ش بگید. نرم‌نرم، خیلی نرم‌نرم.

مارگریت: ایشون همیشه باید خودشون رو برای این آماده می‌کردند.

باید هرروز فکرش رو می‌کردند. چه وقتی تلف کرده‌ند! [ب]

ژولیت: شما چه ت نه، همین‌طور وایستاده‌ید بِرِ بِرِ ما رو تماشا

می‌کنید؟ انشالله که شما یکی قصد نداری پس بیفتی. می‌تونید

برید؛ زیاد دور نرید، صداتون می‌کنم.

ژولیت: پس دیگه لازم نیست لیوینگ‌روم رو جارو کنم؟

مارگریت: دیگه دیر نه. ولش کنید. مرخص اید.

[ژولیت از سمت راست خارج می‌شود.]

* bas-bleu، «جوراب آبی»: عنوان زنان ادیب فضل‌فروش فرانسه‌ی قدیم. در

ترجمه‌ی فارسی نمایش‌نامه‌ی مولیر نیز از همین معادل استفاده شده است:

زنان فضل‌فروش مسخره. - م.

ماری: تمنا می‌کنم با ملایمت به‌شون بگید. سر صبر. ممکن‌ه قلب‌شون وایسته.

مارگریت: فرصت صبرکردن نمونده. دیگه اون ایام خوش به سر اومد، اون جشن و سرورها، اون سورچرانی‌ها، اون استریپ‌تیزها. تمام. تا آخرین لحظات دست بر نداشتید. یک دقیقه هم برای صبرکردن باقی نمونده. معلوم‌ه. این آخرین دقایقِ باقی‌مونده است. فقط چند ثانیه برامون مونده که کاری رو که طی چند سال گذشته باید می‌کردیم انجام بدیم. به‌تون می‌گم که کی باید من رو با ایشون تنها بگذارید. خیالتون راحت باشه. هنوز نقش دارید ایفا کنید. بعد، من کمک‌ش می‌کنم.

ماری: باید خیلی سخت باشه، خیلی.

مارگریت: برای من همون قدر سخت‌ه که برای شما و برای ایشون. آب‌غوره گرفتن کافی‌ه. دارم به‌تون می‌گم. به‌تون توصیه می‌کنم. به‌تون دستور می‌دم.

ماری: این کار رو نمی‌کنند.

مارگریت: اولش نه.

ماری: من ایشون رو بر می‌گردونم.

مارگریت: اگر منصرف بشند، وای به روزگارتون. این کار باید تمام و کمال انجام بگیره. بگذارید یک مرفقیّت بشه برایشون، یه پیروزی. خیلی وقت‌ه که پیروزی‌ئی نداشته‌ند. کاخ‌شون به لرزه افتاده. زمین‌هاشون بایر. کوه‌هاشون دارند فرو می‌ریزند. دریا سدها رو خراب کرده و مملکت رو زیر آب برده. ولش کرده‌ند به امان خدا. شما با اون آغوش بدعطرتون هوش و حواس برایشون نگذاشته‌ید. چه بدسلیقه! ولی خوب،

سلیقه شون همین ته دیگه. خاک رو عوض این که ذخیره کنند،
هکتار هکتار ول کردند رفت تُو دل زمین.
ماری: شما هم مو از ماست می کشید! مگه جلوی زلزله رو می شه
گرفت؟!

مارگریت: تحمل شما یکی رو ندارم ها!... می تونستند تُو شن زار
کاج بکارند و شن رو تثبیت کنند. می تونستند زمین هائی رو که
در معرض خطر بودند سیمان کنند. ولی نکردند! معلوم ته دیگه،
مملکت می شه عین یه قالب پنیر غول آسا، سوراخ سوراخ.
ماری: با تقدیر، با پدیده های طبیعی ئی مثل فرسایش که نمی شه
جنگید.

مارگریت: تازه اون جنگ های خفت بار به کنار. این طرف، سربازهای
مستِ اون، شب ها یا بعد از ناهاری مفصل در خواب ناز؛
اون طرف، هم سایه ها پست های مرزی رو جلو می کشیدند.
سرزمین ملی هی تنگ تر شد. سربازهای اون حاضر نبودند
بجنگند.

ماری: اون ها معارضین السلاح* بودند.

مارگریت: ما تُو مملکت مون به اون ها می گفتیم «معارضین السلاح»،
فاتحان به این جور سربازها می گفتند تن لش فراری و تیربارون شون
می کردند. نتیجه ش رو می تونید ببینید: ورطه های سرگیجه آور،
شهرهای کن فیکون شده، استخرهای آتش گرفته، بارهای متروکه.
جوان ها دسته دسته مملکت شون رو ول می کنند می رند. اول
سلطنت ایشون این جا ته میلیارد سکنه داشت.

* *objecteur de conscience*. کسانی که بنا به باورهای مذهبی و فلسفی
حاضر به حمل اسلحه نبودند و به جای خدمت صف جمع نظامی، در
قسمت های عمومی - خارج از سربازخانه - به کار گمارده می شدند. - م.

ماری: خوب خیلی زیاد بود، برای همه شون جا نبود.
مارگریت: مونده‌ند هزارتا پیرپاتال. شاید هم حالا کم‌تر. حتی همین
الآن هم که بنده با شما صحبت می‌کنم، یه عده شون دارند غزل
خدا حافظی رو می‌خوندند.

ماری: چهل و پنج تا هم جوون مونده‌ند.
مارگریت: اون‌ها رو هیچ‌کس نمی‌خواد. ما هم نمی‌خواستیم شون.
وادارمون کردند پس شون بگیریم. به هر حال، اون‌ها هم دارند
به سرعت پیر می‌شند. بیست و پنج ساله بر شون می‌گردوند، دو
روز نگذشته، می‌شند بالای هشتاد سال. نمی‌تونید بگید
این جور پیر شدن عادی‌ه.

ماری: اما شاه، ایشون هنوز جوون اند.
مارگریت: دی‌روز جوون بودند، دی‌شب جوون بودند. حالا باید
بینید شون.

نگه‌بان: [اعلام] عالی جناب دکتر، ایشون برگشتند. عالی جناب
عالی جناب!

[دکتر از در بزرگ سمت چپ، که خود به خود باز و بسته
می‌شود، داخل می‌آید. هم به ستاره‌شناسان می‌ماند هم به
جلادان. بر سرش کلاه نوک‌تیزی گذاشته که روی آن ستاره
دارد. لباسی قرمز به تن کرده و باشلقی از یقه آویخته و
تلسکوپ در دست دارد.]

دکتر: [به مارگریت] روز به خیر، علیا حضرت! [به ماری] روز به خیر،
علیا حضرت! امیدوارم علیا حضرتین بنده رو عفو بفرمایند که
کمی تأخیر داشتم. مستقیم از بیمارستان می‌آم. مجبور شدم
چند عمل جراحی انجام بدم که از نظر علمی بسیار بسیار مهم
اند.

ماری: شاه رو نمی شه عمل کرد!
 مارگریت: درست نه، حالا دیگه نه.
 دکتر: [به مارگریت، سپس به ماری می نگرد.] می دونم. اعلا حضرت رو
 خیر.

ماری: دکتر، خبر تازه‌ئی نیست؟ یه کم بهتر شده دیگه، نه؟ نشده؟
 بعید نیست بهتر بشه، نه؟
 دکتر: ایشون وضعیت خطرناک خاصی دارند که هیچ تغییری
 نمی‌کنه.

ماری: درست نه، امید بی امید. [به مارگریت می نگرد.] اون نمی‌خواد
 من امیدوار باشم، چنین اجازه‌ئی نمی‌ده.
 مارگریت: آدم‌های زیادی هستند که جنون خودبزرگ‌بینی دارند، اما
 شما جنون حقارت دارید. ملکه مثل شما ندیده بودیم! آدم
 خجالت می‌کشه. اوا، الآن باز شروع می‌کنند به گریه.
 دکتر: راستش، حالا که دوست دارید، باید بگم خبرهای تازه یکی
 هست.

ماری: چی نه؟
 دکتر: چیزی که فقط علائم قبلی رو تأیید می‌کنه. مریخ و زحل
 خورده‌ند به هم.

مارگریت: انتظارش رو داشتیم.
 دکتر: دو سیاره منفجر شده‌ند.

مارگریت: منطقی نه.

دکتر: خورشید نزدیک به پنجاه تا هفتاد و پنج درصد انرژی‌ش رو از
 دست داده.

مارگریت: معلوم نه.

دکتر: تو قطب شمال خورشید برف می‌باره. راه شیری داره دَلَمه

می بنده. ستاره‌ی دنباله‌دار خسته شده. احساس پیری می‌کنه،
دُمش رو پیچونده دور خودش و مثل یه سگ مردنی چنبره
زده.

ماری: حقیقت نداره، دارید اغراق می‌کنید. آره، آره، دارید اغراق
می‌کنید.

دکتر: می‌خواید خودتون از تُو این تلسکوپ ببینید؟
مارگریت: [به دکتر] لازم نیست. حرف‌تون رو باور می‌کنیم. دیگه؟
دکتر: بهار، که تا همین شب پیش این جا بود، دو ساعت ونیمی می‌شه
که گذاشته رفته. حالا نوامبر ته. اون ور مرز علف‌ها شروع کرده‌ند
به قدکشیدن. درخت‌ها دارند سبز می‌شند. همه‌ی گاوها روزی
دو تا گوساله می‌زاند، یه بار صبح، بار دوم بعد از ظهر طرف‌های
ساعت پنج - پنج و ربع. حالا تُو مملکت ما، برگ‌ها دارند خشک
می‌شند می‌افتند. درخت‌ها آه می‌کشند و می‌میرند. زمین
ترک خوردن‌هاش از حد معمول پیش‌تر شده.

نگه‌بان: [اعلام می‌کند] سازمان هواشناسی سلطنتی وضعیت
آب و هوایی بدی را گزارش می‌کند.

ماری: ترک خوردن زمین رو حس می‌کنم. صداش رو می‌شنوم. بله.
متأسفانه واقعاً می‌شنوم.

مارگریت: این همون ترک ته. داره بیش‌تر می‌شه، داره بازتر می‌شه.
دکتر: رعد و برق در آسمان گیر کرده. ابرها قورباغه می‌بارند، تندر
غرش می‌کنه اما صداش شنیده نمی‌شه، چون لال ته.
بیست و پنج نفر از هم‌وطنان ما میعان یافته‌ند. دوازده نفر
سرهاشون را از دست داده‌ند. این بار بی این‌که من عمل‌شون
کرده باشم.

مارگریت: همین‌ها علامت ته دیگر.

دکتر: در حالی که...

مارگریت: [سخن او را قطع می‌کند.] ادامه‌ش لازم نیست. همین کافی
نه. تُو به هم‌چو مواردی معمولاً همین چیزها رخ می‌ده.
می‌دونیم.

نگه‌بان: [اعلام می‌کند] اعلاحضرت، پادشاه!

[موزیک.]

توجه فرمایید، اعلاحضرت. زنده‌باد اعلاحضرت!
[شاه از در سمت چپ انتهای صحنه وارد می‌شود. پابره‌نه است.

ژولیت پشت سر او وارد می‌شود.]

مارگریت: راحتی هاشون رو کجا انداخته‌ند؟

ژولیت: اینا هاش، سرور من.

مارگریت: [به شاه] خیلی بد نه آدم پابره‌نه راه بره.

ماری: [به ژولیت] زود راحتی هاشون رو پاشون کنید. الآن سرما
می‌خورند.

مارگریت: دیگه مهم نیست که سرما بخورند یا نخورند، فقط این
مهم نه که کار بدی نه.

[در مدنی که ژولیت دارد راحتی‌های شاه را پای او می‌کند

و ماری به طرف شاه راه می‌افتد، باز صدای موزیک سلطنتی

را می‌توان شنید.]

دکتر: [با کرنشی از سر فرومایگی و چاپلوسی] از اعلاحضرت اجازه
می‌خوام آرزو کنم روز خوبی داشته باشند. هم‌راه با بهترین
آرزوها.

مارگریت: با وضعیت فعلی، به این فقط می‌شه گفت یه فرمالیته‌ی
تُو خالی.

شاه: [به ماری، سپس به مارگریت] روز به‌خیر، ماری؛ روز به‌خیر،

مارگریت. هنوز این جا یی؟ منظورمون این ته که هنوز هیچ چی نشده شما این جا یی! حال تون چه طور ته؟ ما حال مان بد ته. درست نمی دانیم چه مان ته. دست و پامان بی حس شده. به سختی تونستیم سر پا و ایستیم. پاهامان درد می کنند! باید راحتی هامان رو عوض کنیم. شاید هم داریم قد می کشیم! دی شب بد خوابیدیم، با این ترک خوردن های زمین، پس رفتن مرزها، نعره کشیدن دام ها، زوزه کشیدن آژیرها. راستی راستی خیلی سرو صداست. باید کاری کرد. ببینیم چه می شه کرد. آی، پهلوهامان! [به دکتر] سلام، دکتر. یعنی کمردرد ته؟ [به دیگران] ما منتظر به مهندس ... خارجی ایم. مهندس های خودمان مفت نمی ارزند. اون ها عین خیال شان نیست. وانگهی، اصلاً دیگه مهندس نداریم. چرا پلی تکنیک رو بستیم؟ آهان، یادمان اومد! افتاد تو به سوراخ زمین. خوب برای چی دوباره به دانه بسازیم وقتی همه شان می افتند تو سوراخ گم می شنند؟ مهم تر از همه این که، سرمان درد گرفته. این ابرها هم که ... فکر کنیم ابرها رو ممنوع کرده بودیم. آهای، ابرها! باران دیگه بس ته. گفتیم بس ته. باران بس ته. گفتیم بس ته! او! این رو ببینید! دوباره شروع شد! ابر ابله. جلوی خودش رو نمی تانه بگیره. عین پیرشاشوها. [به ژولیت] چی ته نگاه مان می کنید؟ امروز حسابی گل انداخته بد. اتاق خواب ما رو تار عنکبوت ور داشته. برید تمیزش کنید.

ژولیت: اعلا حضرت که خواب تشریف داشتند همه شون رو تمیز کردم. من نمی فهمم این ها از کجا می آند. هرچی پاک شون می کنی باز می آند.

دکتر: [به مارگریت] می بینید علیا حضرت، این هم تأیید دیگه ئی بر حرف بنده.

شاه: [به ماری] شما چه تان ته، خوش گیل ما؟
ماری: [با تهنه] نمی دونم... هیچ چی... هیچ چی م نیست.
شاه: چشم هاتان گود افتاده. گریه کرده ید؟ چرا؟
ماری: وای خدا!
شاه: [به مارگریت] هیچ خوش مان نمی آد کسی ایشان رو اذیت کنه
ها. بعدش هم، چرا ایشان گفت «وای خدا»؟
مارگریت: این یه تکیه کلام نه. [به ژولیت] برید دوباره شر اون
تار عنکبوت ها رو بکنید.
شاه: آهان، آره. اون تار عنکبوت ها، حال آدم رو به هم می زنند.
می شنند کابوس آدم.
مارگریت: [به ژولیت] زود باشید، معطل نکنید! جارو کردن یادتون
رفته؟
ژولیت: جاروم درب و داغون شده. یه نو لازم دارم. درواقع دوازده تا
احتیاج دارم.
[ژولیت خارج می شود.]
شاه: چرا همه تان این طوری نگاه مان می کنید؟ چیز غیر عادی نی
داریم؟ این روزها که دیگه چیز غیر عادی نی وجود نداره، چون
غیر عادی بودن عادی شده. این به آن در.
ماری: [به سوی شاه می دود.] او، اعلا حضرت عزیزم، شما می لنگید!
شاه: [دو سه قدم راه می رود، اندکی می لنگد.] می لنگیم؟ نمی لنگیم. کم
می لنگیم.
ماری: درد دارید. بگذارید پیام هواتون رو داشته باشم.
شاه: درد نداریم. چرا درد داشته باشیم؟ چرا، یه کم درد داریم. چیزی
نیست. [به ماری] لازم نیست کسی هوامان رو داشته باشه. گرچه
خوش مان می آد شما هوامان رو داشته باشید.

مارگریت: [به طرف شاه راه می افتد.] سرور من، من خبرهائی دارم که باید خدمت تون عرض کنم.

ماری: نه، بی حرف!

مارگریت: [به ماری] خودتون بی حرف!

ماری: [به شاه] چیزی که اون می گه حقیقت نداره.

شاه: خبر چی؟ چی حقیقت نداره؟ ماری، شما چرا این قدر گرفته اید؟ شما چه تان نه؟

مارگریت: [به شاه] سرور من، باید به اطلاع تون برسونیم که شما می میرید.

دکتر: متأسفانه، بله، اعلاحضرت.

شاه: ما خودمان این رو می دانیم، معلوم نه که می میریم! همه مان این رو می دانیم. شما می تانید هر موقع وقتش شد به مان یادآوری کنید. مارگریت، عادت بدی که شما دارید این نه که صبح اول صبح از این حرف های ناخوش آیند می زنید.

مارگریت: ولی الآن دیگه ظهر نه.

شاه: ظهر نیست. آه، چرا، ظهر نه. اشکالی نداره. از نظر ما صبح نه. هنوز ناشتایی باز نکردیم. بگید پرک فست* ما را بیاورند. راستش، خیلی هم گرسنه نیستیم. دکتر، باید چندتا قرص به ما بدید اشتها مان رو باز کنه و کبد مان رو به کار بندازه. زبان مان بار داره، نه؟

[زبان اش را به دکتر نشان می دهد.]

دکتر: بله، همین طور نه، اعلاحضرت.

شاه: کبد مان مثل چوب خشک شده. با این که دی شب لب به

نوشیدنی نزدیک، ولی دهن مان مزه‌ی بدی داره.
 دکتر: اعلاحضرتا، ملکه مارگریت حقیقت می‌گند. شما می‌میرید.
 شاه: باز که شروع کردید؟ کلافه‌مان کردید. ما می‌میریم. بله،
 می‌میریم. چهل سال دیگه، پنجاه سال دیگه، سیصد سال دیگه.
 شاید هم دیرتر. هروقت که بخواییم، هروقت وقت کنیم،
 هروقت تصمیم بگیریم. تا آن موقع بگذارید به کارهای مملکت
 بپردازیم. [از پله‌های تخت بالا می‌رود.] آی! پاهامان، کلیه‌هامان.
 سرما خوردیم تو این قصر، از بس وضعیت گرمایی‌ش بدئه، با
 این شیشه‌های شکسته و کوران هوا. درست کردن سفال‌های
 سقف که بادکنده بود چی شد؟ دیگه کسی کار نمی‌کنه. حتماً
 خودمان باید به همه‌ی این کارها نظارت کنیم، ولی ما کار
 مهم‌تر از این داریم بکنیم. روی هیچ‌کس نمی‌شه حساب کرد.
 [به ماری که سعی دارد هوای او را داشته باشد.] نه، خودمان
 می‌توانیم. [از عصای سلطنتی به عنوان چوب‌دستی کمک می‌گیرد.] این
 عصای سلطنتی هنوز کارهایی ازش بر می‌آد. [با درد و رنج بالاخره
 می‌نشیند، ولی باز به کمک ماری] نه، نه، خودمان می‌توانیم. آهان!
 اوف! این تخت خیلی سفت شده. باید رویه‌ش رو پُر کنند.
 خوب، حال مملکت امروز چه‌طورئه؟

مارگریت: اون یه خرده‌ئی که ازش مونده...
 شاه: همانی هم که مانده هنوز چیز دندان‌گیری نه. به هر حال نباید
 ازشان غافل شد. برای این‌که فکرتان به چیز دیگه‌ئی مشغول
 بشه خوبئه. بگید وزرای ما بیايند.

[ژولیت پیدایش می‌شود.]

برید وزرا رو صدا کنید. غلط نکنیم الآن غرق خواب اند. فکر
 می‌کنند دیگه کاری ندارند بکنند.

ژولیت: رفته‌ند تعطیلات. البته خیلی دور نیستند، چون مملکت مرزهاش چپیده تُو هم و فسقلی شده. اون‌ها اون‌طرف مملکت اند، یا می‌شه گفت همین گوشه - موشه‌های حاشیه‌ی جنگل، کنار نهر اند. مشغول ماهی‌گیری. بل که یه چندتائی واسه خورد و خوراک ملت ماهی بگیرند.

شاه: برید گوشه - موشه‌های جنگل صداشان کنید بیاند. ژولیت: اون‌ها نمی‌آند، تعطیلات شون نه. باوجود این، اگه می‌خوایید، می‌رم ببینم چی می‌شه.

[می‌رود از پنجره نگاه کند.]

شاه: دیگه از انضباط خبری نیست!

ژولیت: افتاده‌ند تُو نهر.

ماری: برید ببینید می‌تونید از آب بگیریدشون.

[ژولیت بیرون می‌رود.]

شاه: اگه دوتا حکومت‌شناس دیگه تُو مملکت داشتیم، این دوتا رو عوض می‌کردیم.

ماری: دوتا وزیر دیگه پیدا می‌کنیم.

دکتر: دیگه گیر نمی‌آد، اعلاحضرت.

مارگریت: برانژه، وزیر دیگه‌ئی گیر نمی‌آرید.

ماری: چرا، گیر می‌آد، از تُو بچه‌مدرسه‌ای‌ها، بزرگ که شدند گیر

می‌آد. هنوز یه کم می‌تونیم صبر کنیم، اون دوتا از آب که گرفته

شدند، تا یه مدتی هنوز می‌تونند امورات رو بگردونند.

دکتر: تنها بچه‌هائی که این‌روزها تُو مدرسه می‌تونید گیر بیارید

چندتا گواتری نه و چندتا عقب‌مونده‌ی ذهنی مادرزاد و یه

مشت مونگول.

شاه: ما می‌دانیم که ملت نژاد چندان سالمی ندارند. اما دکتر سعی کن

معالجه‌شان کنی، یا لااقل یک‌کم بهترشان کنی. این قدر که بتوانند دست‌کم چهار- پنج حرف اول الف- با رو یاد بگیرند. قدیم‌ها ما معمولاً آن‌ها رو می‌کشتیم. دکتر: اعلا حضرت دیگه نباید به‌خودشون اجازه بدند چنین امتیازی نسبت به اون‌ها داشته باشند. وگرنه دیگه رعیتی براشون باقی نمی‌مونه.

شاه: یک کاری‌شان بکنید به هر حال. مارگریت: حالا دیگه نمی‌تونیم چیزی رو بهتر بکنیم. نمی‌تونیم کسی رو معالجه کنیم. حتی خود شما هم علاج ناپذیرید. دکتر: سرور من، شما دیگه علاج ناپذیرید. شاه: ما مریض نیستیم.

ماری: حال ایشون خوب ته. [به شاه] این طور نیست؟ شاه: فقط یه خرده کوفته ایم، همین. آن هم چیزی نیست. وانگهی، الآن حال مان خیلی بهتر ته.

ماری: می‌گند حال شون خوب ته، دیدید؟ دیدید؟ شاه: حتی می‌شه گفت خیلی خوب ته. مارگریت: شما یک ساعت و نیم دیگه می‌میرید. آخر نمایش می‌میرید.

شاه: چی می‌گید، عزیزم. اصلاً شوخی بامزه‌ئی نبود. مارگریت: شما آخر این نمایش می‌میرید.

ماری: خدای من!

دکتر: بله، سرور من، شما می‌میرید. فردا صبح صبحانه نمی‌خورید. امشب هم شام نمی‌خورید. سرآش پز گاز رو خاموش کرده. پیش‌بندش رو تحویل می‌ده. رو میزی و دستمال سفره‌ها رو هم جمع می‌کنه و برای همیشه می‌گذاره تو گنجه.

ماری: این قدر تندتند نگید، این قدر بلند نگید.

شاه: کجی توانسته بدون اجازه‌ی ما چنین دستوراتی بده؟ ما حال‌مان خوب نه. دارید شوخی می‌کنید. دروغ نه. [به مارگریت] شما همیشه طالب مرگ ما بودید. [به ماری] اون همیشه طالب مرگ ما بود. [به مارگریت] ما وقتی می‌میریم که خودمان بخوائیم. ما شاه ایم. ما ایم که تصمیم می‌گیریم.

دکتر: اعلاحضرتا، شما توانایی تنها تصمیم‌گرفتن رو از دست داده‌ید. مارگریت: حتی دیگه نمی‌تونید جلوی مریض شدن تون رو بگیرید. شاه: ما مریض نیستیم. [به ماری] مگه شما نگفتی که ما مریض نیستیم. هنوز هم خوش‌گِل ایم.

مارگریت: پس اون دردها چی اند؟

شاه: دیگه دردی نداریم.

مارگریت: یه خرده تکون بخورید، خودتون می‌فهمید.

شاه: [که دوباره نشسته است، سعی می‌کند به پا خیزد.] آئی!... به خاطر این نه که ذهناً خودمان رو آماده نکرده بودیم. وقت نکردیم بهش فکر کنیم. فکر کنیم، آناً خوب می‌شیم. شاه می‌توانه خودش خودش رو معالجه‌کنه، ولی ما بیش از حد گرفتار رتق و فتق امور مملکت‌مان بودیم.

مارگریت: مملکت‌تون! به چه روزی افتاده! دیگه قدرت حکومت به مملکت رو ندارید. خودتون هم می‌دونید که نمی‌تونید، منتها اقرار نمی‌کنید. قدرت حاکمیت رو از دست داده‌ید، هم حاکمیت بر خودتون رو، هم حاکمیت بر عناصر رو. دیگه نمی‌تونید مانع خرابی‌ها بشید، دیگه روی ما هم اقتداری ندارید.

ماری: روی من همیشه اقتدار خواهید داشت.

مارگریت: روی شما هم ندارند.

[ژولیت وارد می‌شود.]

ژولیت: دیگه برای از آب گرفتن وزرا دیر شده. نه‌ری که توش افتاده‌ند
با سواحل و درخت‌های بیدش رفته‌ند ته یه دره‌ی بی سروته.
شاه: ما می‌دانیم. این یه توطئه است. شما می‌خوایید ما کناره‌گیری
کنیم.

مارگریت: این بهترین راه‌ئه. کناره‌گیری به میل شخصی.

دکتر: کناره‌گیری، سرور من، بهترین راه‌ئه.

شاه: کناره‌گیری؟ ما؟

مارگریت: بله. کناره‌گیری اجرایی! و اخلاقی!

دکتر: و جسمی!

ماری: تن ندید. به اون‌ها گوش ندید.

شاه: این‌ها یا دیوانه‌اند یا خائن.

مارگریت: سرور من، سرور من، سرور و آقای بی‌چاره‌ی من. سرور من.

ماری: [به شاه] باید اون‌ها رو بازداشت کنید.

شاه: [به نگهبان] نگهبان! این‌ها رو بازداشت کنید!

ماری: نگهبان! بازداشت شون کنید! [به شاه] این درست‌ئه! فرمان بدید!

شاه: [به نگهبان] همه‌شان رو بازداشت کنید! تو برج حبس‌شان کنید.

نه، برج ریخته. ببرید بندازیدشان تو انبار، یا تو سیاه‌چال، یا تو

جاخرگوشی، در رو روشن قفل کنید. همه‌شان رو بازداشت

کنید. این یه دستور‌ئه!

ماری: [به نگهبان] همه‌شون رو بازداشت کنید!

نگهبان: [بی‌هیج حرکتی] به نام نامیِ اعلا حضرت... من شما رو...

بازداشت... می‌کنم.

ماری: [به نگهبان] دِ تِکون بخورید دیگه!

ژولیت: کسی که بازداشت شده خودش‌ئه.

شاه: [به نگهبان] دِ یالله، نگهبان! یالله!

مارگریت: می‌بینید، نمی‌تونه تکون بخوره. نقرس و رماتیسم داره.
دکتر: [با اشاره به نگهبان] سرور من، ارتش فلج شده. ویروس
ناشناسی افتاده تُو مغزش و مراکز فرمان‌دهی‌ش رو تخریب
کرده.

مارگریت: اعلاحضرتا، خودتون می‌بینید که این فرمان‌های شما
هستند که اون رو فلج می‌کنند.

ماری: [به شاه] باور نکنید! اون سعی داره هیپنوتیزم‌تون کنه. مسئله
فقط قدرت اراده است. با قدرت اراده همه‌چی رو تحت کنترل
خودتون در بیارید.

نگهبان: من شما رو ... به نام نامی پادشاه... من شما رو...

[با دهان باز، از حرف‌زدن باز می‌ماند.]

شاه: [به نگهبان] چی شد؟ حرف بزنید! برید جلو! مجسمه‌بازی
می‌کنید؟

ماری: ازش سؤال نکنید. بحث نکنید. فرمان بدید. با قدرت اراده‌تون
گردآبی بسازید و اون رو بکشید به گردآب‌تون!

دکتر: می‌بینید، اعلاحضرت، اون جُنب نمی‌تونه بخوره. یک کلام
نمی‌تونه حرف بزنه. مثل سنگ شده. دیگه گوش به حرف‌های
شما نمی‌کنه. این یه علامت تیپیک‌ته. از نظر پزشکی مورد
خیلی روشنی‌ته.

شاه: حالا می‌بینید که می‌توانیم همه‌چی رو تحت کنترل بگیریم یا نه.

ماری: [به شاه] ثابت کنید که می‌تونید! اگر بخوایید، می‌تونید.

شاه: ما ثابت می‌کنیم که می‌خواییم، ثابت می‌کنیم که می‌توانیم.

ماری: پیش از هرکاری، بایستید!

شاه: می‌ایستیم.

[با چهره‌ئی به هم فشرده سعی می‌کند بایستند.]

ماری: دیدید؟ کاری نداره.

شاه: دیدید، هردوتان، دیدید کاری نداشت! یه جفت آدم مسخره!

خراب‌کار، بلشویک! [راه می‌افتد. به ماری، که می‌خواهد کمک‌اش

کند:] نه، نه، ... تنهایی. چون خودمان، تنهایی، می‌توانیم.

[می‌افتد.]

ژولیت می‌دود تا بلندش کند.]

خودمان می‌توانیم بلند شیم.

[واقعاً هم به تنهایی بلند می‌شود، متنا به سختی.]

نگه‌بان: زنده باد شاه!

[شاه دوباره می‌افتد.]

شاه دارد می‌میرد.

ماری: زنده باد شاه.

[شاه با تکیه بر عصای سلطنتی به سختی بر می‌خیزد.]

نگه‌بان: زنده باد شاه.

[شاه دوباره می‌افتد.]

شاه مُرده.

ماری: زنده باد شاه! زنده باد شاه!

مارگریت: عجب کم‌دی مسخره‌ئی واقعاً.

[شاه دوباره با مکافات بر می‌خیزد.]

ژولیت که ناپدید شده بود دوباره پدیدار می‌شود.]

ژولیت: زنده باد شاه!

[دوباره ناپدید می‌شود.]

شاه دوباره می‌افتد.]

نگه‌بان: شاه دارد می‌میرد!

ماری: نه! زنده باد شاه! بلند شید. زنده باد شاه!
ژولیت: [پدیدار می شود و دوباره هم زمان با بلند شدن شاه ناپدید می گردد.]
زنده باد شاه!
نگه بان: زنده باد شاه!

[این قسمت باید مثل یک خیمه شب بازی تراژیک اجرا شود.]

ماری: دیدید که؟ الآن حال شون بهتر نه.
مارگریت: این بهبود قبل از پایان نه. درست نه، دکتر؟
دکتر: [به مارگریت] معلوم نه، بهبود قبل از پایان نه.
شاه: ما فقط لیز خوردیم، همین. این برای همه پیش می آد. از این چیزها پیش می آد. تاج مان!
[وقتی شاه افتاد، تاج بر زمین افتاده بوده.
ماری دوباره آن را بر سر او می گذارد.]
علامت بدشگونی.

ماری: این حرف ها رو نزنید!
[عصای سلطنتی می افتد.]
شاه: یک علامت بدشگونی دیگه.
ماری: این حرف ها رو نزنید. [عصای سلطنتی را به او می دهد.] سفت
نگهش دارید. مشت تون رو ببندید.
نگه بان: زنده باد... زنده باد...

[او دیگر چیزی نمی گوید.]
دکتر: [به شاه] اعلاحضرت...
مارگریت: [با اشاره به ماری، خطاب به دکتر] این رو باید ساکت کرد؛
همین طور یکریز حرف می زنه. بدون اجازه ی ما دیگه نباید
حرف بزنه.

[ماری بی حرکت است.]

مارگریت شاه را نشان می دهد، خطاب به دکتر]

حالا سعی کنید بهش بفهمونید.

دکتر: [به شاه] اعلیٰ حضرت، ده ها سال پیش، یا شاید هم همین سه روز پیش بود، که امپراتوری شما در اوج شکوفایی بود. ظرف سه روز تمام جنگ هائی رو که برده بودید، باختید. اون هائی رو هم که باخته بودید، باز باختید. محصولات برداشت شده همه گندیده‌ند و قاره مون شد بیابون برهوت. در حالی که کشورهای هم سایه مون که تا پنج شنبه ی پیش بیابون برهوت بودند، حسایی سبز شده‌ند. موشک هائی که می خواستید بفرستید به هوا، از سکوی پرواز تکون نمی خورند. تکون هم بخورند، بالا نرفته، تالایی می افتند زمین و می رند.

شاه: بر اثر نقص فنی.

دکتر: قبلاً چرا نقص فنی نی نبود.

مارگریت: دوره ی پیروزی های شما به سر اومده. خودتون باید متوجه شده باشید.

دکتر: اون دردها، اون قبض های عضلاتی...

شاه: تا حالا سابقه نداشته‌ند. اولین بار نه.

دکتر: دقیقاً. همین نشانه‌ش نه. یک دفعه این جوری شد دیگه، نه؟

مارگریت: باید انتظارش رو می داشتید.

دکتر: یک دفعه این طوری شد. برای همین هم شما کنترل خودتون رو از دست داده‌ید. خودتون باید متوجه شده باشید، سرور من.

شهامت به خرج بدید و حقایق رو بپذیرید، به کم شهامت.

شاه: ما سر پا ییم. شماها دروغ می گید. ما سر پا ییم.

دکتر: شما خیلی مریض اید و توان سعی مجدد رو ندارید.

مارگریت: معلوم نه که نداره. دیگه این قدری نمونده. [به شاه] دیگه چه کاری هست که بتونید بکنید؟ می‌تونید فرمانی بدید و اجرا بشه؟ می‌تونید چیزی رو تغییر بدید؟ امتحان کنید تا ببینید.
شاه: علتش این نه که آن قدر که باید و شاید از قدرت اراده‌مان استفاده نکردیم. سهل‌انگاری، همین. حالا هم کاری نداره. همه چی دوباره مرتب می‌شه. نو می‌شه. حالا می‌بینید که چه کارها که نمی‌کنیم. نگهبان، تکان بخورید، زود بیاید این‌جا ببینیم!

مارگریت: اون نمی‌تونه. الان فقط دستورات دیگران رو می‌تونه اجرا کنه. نگهبان، دو قدم به جلو!
[نگهبان دو قدم جلو می‌آید.]
نگهبان، دو قدم به عقب!
[نگهبان دو قدم عقب می‌رود.]

شاه: فتاده باد سر این نگهبان. فتاده باد سر این نگهبان!
[سر نگهبان اندکی به راست و چپ لق می‌خورد.]
سرش داره می‌افته. سرش داره می‌افته!
مارگریت: نه، نمی‌افته. فقط یه خرده داره لق می‌خوره. قبلاً هم بهتر از این نبود.

شاه: فتاده باد سر دکتر، فوراً فتاده بادا یالله، یالله!
مارگریت: سر دکتر در عمرش به این خوبی روی شونه‌ش وایستاده بوده. در عمرش این قدر قرص و محکم نبوده.
دکتر: من رو می‌بخشید، سرور من، شرمنده‌ی روتون هستم.
شاه: فتاده باد تاج مارگریت! سرنگون باد تاجش بر زمین!
[تاج شاه است که بر زمین می‌افتد، مارگریت آن را بر می‌دارد.]

مارگریت: طفلکی، الآن دوباره می‌گذارم شش سر جاش.
شاه: ممنون. این جادو - جمبل‌ها چی‌ته؟ شماها چه‌طور توانسته‌ید
از کنترل ما خارج بشید؟ فکر نکنید همین‌طور می‌مانه‌ها. ما
بالاخره ته و توی این قضیه رو در می‌آریم. حتماً
چرخ‌دنده‌ئی - چیزی از مکانیسم‌ش زنگ زده.

مارگریت: [به ماری] حالا می‌تونید حرف بزنید. به‌تون اجازه می‌دیم
حرف بزنید.

ماری: [به شاه] به من بگید کاری بکنم، می‌کنم! به من یه فرمان
بدید! امر کنید، سرور من، امر کنید! امرتون رو اطاعت
می‌کنم.

مارگریت: [به دکتر] اون فکر می‌کنه چیزی که به‌ش می‌گه عشق،
قادر به انجام هر کار محالی هست. احساسات خرافاتی. اوضاع
عوض شده. دیگه جای این حرف‌ها نیست. دیگه دوره‌ی این
حرف‌ها گذشته. خیلی خیلی هم گذشته.

ماری: [عقب‌عقب به سمت راست رفته و اینک نزدیک پنجره است.] فرمان
بدید، شاه من. فرمان بدید، عشق من. ببینید من چه‌قدر قشنگ
ام! ببینید چه بوی خوبی می‌دم! فرمان بدید نزدتون بیام،
بیوسمتون!

شاه: نزد ما بیایید، بیوسید ما رو!

[ماری بی‌حرکت می‌ماند.]

صدای ما رو می‌شنوید؟

ماری: اوا بله، صداتون رو می‌شنوم. الآن می‌آم.

شاه: پس نزد ما بیایید دیگه!

ماری: دلم می‌خواد. الآن می‌آم. الآن می‌آم. دست‌هام نا ندارند.

شاه: پس، برقصید!

[ماری بی‌حرکت می‌ماند.]

برقصید دیگه! یا لااقل بچرخید برید طرف پنجره، بازش کنید، دوباره ببندیدش.

ماری: نمی‌تونم!

شاه: فکر کنیم گردن‌تان طوری شده. حتماً گردن‌تان طوری‌ش شده.

بیاید نزدیک ما!

ماری: بله، سرور من.

شاه: با لب‌خند نزدیک ما.

ماری: بله، سرور من.

شاه: یالله دیگه!

ماری: نمی‌دونم چه‌جوری این کار رو بکنم. یه دفعه یادم رفت.

مارگریت: [به ماری] چند قدم جلو برو.

[ماری چند قدم به شاه نزدیک می‌شود.]

شاه: دیدید، داره می‌آد جلو!

مارگریت: چون من به‌ش گفتم. [به ماری] ایست! بی‌حرکت!

ماری: من رو می‌بخشید، سرور من. تقصیر من نیست.

مارگریت: باز هم حجت می‌خوایید؟

شاه: امر می‌کنیم که از پارکت کف درخت سبز شود. [مکث.] امر

می‌کنیم سقف غیب شود. [مکث.] باز هم انفاق می‌افتد! امر

می‌کنیم رعدوبرق شود و آن را با دست بگیریم. [مکث.] امر

می‌کنیم برگ‌ها دوباره سبز شوند. [نزدیک پنجره می‌رود.] چی؟

هیچ‌چی؟ امر می‌کنیم ژولیت از در بزرگ وارد شود.

[ژولیت از در کوچک سمت راست وارد می‌شود.]

از اون نه، از این یکی. از اون در برید بیرون.

[نشان می‌دهد.]

ژولیت از در کوچک سمت راست بیرون می‌رود.

شاه به ژولیت |

امر می‌کنیم بمانی.

[ژولیت بیرون می‌رود.]

امر می‌کنیم شیپورها بنوازند. امر می‌کنیم زنگ‌ها به صدا در

بیانند. امر می‌کنیم یک صد و بیست و یک توپ به افتخار ما شلیک

بشه. [گوش می‌دهد.] هیچ‌چی!... آه، چرا! یک چیزهائی می‌شنوم.

دکتر: اون گوش‌تون نه زنگ می‌زنه، اعلیٰ حضرت.

مارگریت: [به شاه] بس نه دیگه، خودتون رو مضحکه‌ی این‌واون

نکنید.

ماری: [به شاه] خودتون رو خسته نکنید، شاه کوچولوی من. ناامید

نشید! خیس عرق شده‌ید. یک‌کم استراحت کنید. دوباره شروع

می‌کنیم. یک ساعت بگذره، درست‌ش می‌کنیم.

مارگریت: [به شاه] یک ساعت و بیست و پنج دقیقه‌ی دیگه شما

می‌میرید.

دکتر: بله، سرور من، یک ساعت و بیست و چهار دقیقه و پنجاه

ثانیه‌ی دیگه.

شاه: [به ماری] ماری!

مارگریت: یک ساعت و بیست و چهار دقیقه و چهل و یک ثانیه‌ی

دیگه. [به شاه] آماده بشید.

ماری: تسلیم نشید!

مارگریت: [به ماری] سعی نکنید حواس‌ش رو پرت کنید. دست‌تون

رو هم دراز نکنید بگیریدش. افتاده‌شو سرازیری. دیگه

نمی‌تونید نگه‌ش دارید. برنامه موبه‌مو اجرا می‌شه.

نگه‌بان: [اعلام.] مراسم آغاز می‌شود.

[همه به حرکت در می‌آیند. هرکس سر جای خاص خودش
قرار می‌گیرد.

شاه بر تخت می‌نشیند.

ماری در کنار او می‌ایستد.]

شاه: باشد که زمان پای در جای پیشین بگذارد.

ماری: باشد که به بیست سال پیش برگردیم.

شاه: باشد که هفته‌ی پیش باشد.

ماری: باشد که دی‌شب باشد. به عقب برگرد، ای زمان! به عقب
برگرد؛ ای زمان، بایست!

مارگریت: دیگه زمانی وجود نداره. زمان تُو دست اون آب شده.

دکتر: [از تلسکوپ‌اش به آسمان می‌نگرد، سپس رو به مارگریت] اگر از
توی این دوربین، که آن‌طرف دیوارها و بام‌ها را هم نشان
می‌دهد، نگاه کنید، ملاحظه خواهید فرمود که جایی که معمولاً
صورت فلکی سلطنتی قرار داشت، اینک خلا است، یعنی
اعلی‌حضرت، در دفاتر فلکی، مرحوم اعلام شده‌اند.

نگه‌بان: شاهنشاه مرده‌اند. زنده باد شاهنشاه!

مارگریت: [به نگاه‌بان] ای احمق! ساکت شو!

دکتر: درواقع ایشون دیگه جزو مرده‌ها به شمار می‌آند تا زنده‌ها.

شاه: نه. ما نمی‌خواهیم بمیریم. ترو خدا نگذارید ما بمیریم. با ما
مهربان باشید، همه‌تان، نگذارید ما بمیریم. ما نمی‌خواهیم.

ماری: [درمانده] چه‌طوری می‌شه به‌شون قوت قلب داد؟ من خودم
دارم ضعیف می‌شم. دیگه ایشون اعتقادی به من ندارند. حالا
فقط به اون‌ها اعتقاد دارند. [به شاه] بااین‌حال امیدتون رو از
دست ندید. امیدوار باشید.

مارگریت: [به ماری] گیج‌ش نکنید. با این کارها وضع رو بدتر می‌کنید.

شاه: نمی‌خوااییم، نمی‌خوااییم.
 دکتر: همون بحرانی که انتظارش رو داشتم؛ بحرانی است کاملاً
 عادی. فعلاً اولین خلل در حالات دفاعی شون.
 ماری: [به مارگریت] بحران از بین می‌ره.
 نگه‌بان: شاه از بین می‌روند!
 دکتر: ما دل‌مان برای اعلاحضرت بسیار بسیار تنگ خواهد شد! قول
 شرف می‌دهیم این را در ملاً عام بگوییم.
 شاه: ما نمی‌خوااییم بمیریم.
 ماری: آخی، موهاشون یک‌دفعه سفید شدند.
 [به‌راستی هم موهای شاه سفید شده است. پشانی و تمام
 چهره‌اش را چین و چروک فرا می‌گیرد. در یک لحظه ناگهان
 چهارده قرن پیر می‌نماید.]
 دکتر: چه ناغافل کهنه شدند!
 شاه: شاهان باید جاودان باشند.
 مارگریت: هستند. منتها موقتی.
 شاه: ولی به ما قول دادند که هروقت دل‌مان بخواد می‌میریم.
 مارگریت: خوب، اون‌ها فکر می‌کردند خیلی زودتر از
 این‌ها دل‌تون می‌خواد. ولی حکومت به دهن‌تون مزه کرد.
 این‌ته که باید دل‌تون رو مجبور کرد بخواد. تُو گِل‌لال
 نرم و گرم زندگی جا خوش کردید. [به‌تندی.] حالا منجمد
 می‌شید.
 شاه: گول‌مان زدند آقا. باید ما را در جریان می‌گذاشتند. گول‌مان
 زدند.
 مارگریت: در جریان بودید.
 شاه: اون‌موقع خیلی زود در جریان‌مان گذاشتید. حالا هم خیلی دیر

هش دار می دید. ما نمی خوایم... دل مان نمی خواد بمیریم. یک نفر باید ما رو نجات بده، حالا که خودمان نمی تونیم.
مارگریت: اگه غافل گیر شده ید، تقصیر خودتون نه. باید زودتر از این ها خودتون رو آماده می کردید. هیچ وقت وقت نداشتید. شما محکوم بودید، و باید از همون روز اول فکرش رو می کردید. تازه، کاری نداشت، هرروز، روزی پنج دقیقه. هرروز پنج دقیقه. بعدش ده دقیقه، بعد یک ربع، نیم ساعت. این طوری آدم تمرین می کنه دیگه.

شاه: تو فکرش بودیم.

مارگریت: امانه به طور جدی، و قویاً، و از دل و جان.

ماری: آخه زنده بودند.

مارگریت: زیادی هم زنده بودند. [به شاه] همیشه باید پس ذهن تون مدام این فکر رو در نظر می داشتید.

دکتر: مآل اندیش نبودند دیگه. مثل اغلب آدم ها دم رو زندگی کردند. مارگریت: هی امروز و فردا کردید. بیست سال تون بود، گفتید چهل ساله که شدم. چهل سال تون شد...

شاه: آخه خیلی سالم بودیم، خیلی جوان بودیم!

مارگریت: چهل سال تون شد، گفتید صبر کن پنجاه سالگی. پنجاه سال تون شد...

شاه: لبریز از زندگی بودیم، واقعاً لبریز از زندگی!

مارگریت: پنجاه سالگی گفتید شصت که بشید، شصت ساله شدید، نود ساله شدید، صد و بیست و پنج، تا رسیدید به چهارصد. اون وقت دیگه به جای ده سال ده سال، پنجاه سال پنجاه سال عقب انداختید. بعدش شد قرن قرن.

شاه: ولی دیگه تصمیم داشتیم شروع کنیم ها. آه! اگه فقط یک قرن

دیگه عمر می داشتیم شاید می رسیدیم به این کار.
دکتر: ولی سرور من، فعلاً که فقط یک ساعت دیگه فرصت دارید.
هرکاری می خواهید بکنید، باید تو این یک ساعت بکنید.
ماری: معلوم نه که نمی رسند، محال نه. باید به شون فرصت
بیش تری داد.

مارگریت: این یکی غیر ممکن نه. ولی یک ساعت فرصت هرکاری
رو دارند.

دکتر: یک ساعت اگه درست مصرف بشه، بهتر از قرن ها قرن نه که
عاطل و باطل بگذره. پنج دقیقه ش هم کافی نه، اگه با وقوف
کامل باشه که ده ثانیه. درحالی که ما داریم به شون یک ساعت
وقت می دیم! شصت دقیقه، سه هزار و شش صد ثانیه. خیلی
خوش اقبال اند والله.

مارگریت: زیادی لب جاده لغتش داده اند.
ماری: مشغول حکومت بر قلمروشان بودند. کار می کردند خوب.
نگهبان: هفت خان رستم می گشودند.*
مارگریت: یللی تللی می فرمودند.

[ژولیت وارد می شود.]

ژولیت: حیوونی اعلا حضرت، خوب سرور بی چاره ی من بازی
جیم فنگ از مدرسه می کردند.
شاه: شده یم عین بچه محصل هائی که تکلیف شان رو انجام نداده اند و
درس هاشان رو نخونده اند و می شینند پای امتحان.
مارگریت: [به شاه] نگران نباشید.

■ در اصل فرانسه travaux d'Hercule، دوازده کار مشهوری که هیرا، هم سر
هرکول، به وی محول کرد؛ کارهای بسیار دشوار و فوق انسانی. به نظر مترجم،
«هفت خان رستم» در فارسی بدین مفهوم نزدیک آمد. - م.

شاه: ... عین بازی‌گری که شب اول اجرا دیالوگ‌هاش رو نمی‌دانه و یادش می‌ره، یادش می‌ره. یا عین خطیبی که هل‌ش داده باشند پشت تریبون و اول سخن‌رانی‌ش رو فراموش کرده باشه و حتی ندانه مخاطب‌ش کی‌هاند. ما این تماشاچی‌ها رو نمی‌شناسیم، نمی‌خواهیم هم بشناسیم. حرفی نداریم به این‌ها بزنیم. عجب گیری افتاده‌یم ها!

نگه‌بان: [اعلام می‌کند] شاه به گیرشان اشاره فرمودند.

مارگریت: گیر شما جهل‌ته.

ژولیت: ایشون دوست دارند چند قرن آتی رو به بازی جیم‌فنگ از مدرسه بپردازند.

شاه: دوست داریم تو این امتحان رفوزه بشیم.

مارگریت: قبول می‌شید. رفوزه‌شدن بی رفوزه‌شدن.

دکتر: از دست‌تون کاری بر نمی‌آد. از دست ما هم همین‌طور. ما هم فقط علم پزشکی رو تمرین می‌کنیم، معجزه‌ئی نمی‌تونیم بکنیم. شاه: ملت خبر داره؟ به آن‌ها اطلاع داده‌ید؟ دل‌مان می‌خواد آن‌ها بفهمند که شاه داره می‌میره. [به طرف پنجره یورش می‌برد. با تلاش زیادی آن‌را باز می‌کند، زیرا درد لنگیدن‌اش بیش‌تر شده.] ملت خوب ما، ما داریم می‌میریم! می‌شنوید چی می‌گیم؟ شاهنشاه‌تان داره می‌میره!

مارگریت: [به دکتر] نباید صدایش رو بشنوند. نگذارید داد بزنه.

شاه: به شاه دست نزنید! می‌خواهیم همه بدانند که داریم می‌میریم.

[نریاد می‌کشد.]

دکتر: آبروریزی!

شاه: مردم، ما ناچاریم بمیریم.

مارگریت: این هم شد شاه! انگار خوک‌ته و قرار‌ته سرش رو ببرند.

ماری: ایشون دقیقاً یک شاه اند، یک انسان اند.
دکتر: اعلاحضرتا، مرگ لویی چهاردهم رو به یاد بیارید. مرگ فیلیپ دوم، یا شارل پنجم امپراتور ژرمن رو که بیست سال تُو تابوتش خوابید. وظیفه‌ی اعلاحضرت حکم می‌کنه که آبرومندانه بمیرند.

شاه: آبرومندانه بمیریم؟ [رو به پنجره] کمک! شاه داره می‌میره!

ماری: شاه بی‌چاره، شاه بی‌چاره‌ی من!

ژولیت: دادو فریاد فایده‌ئی نداره.

[طنین ضعیفی به گوش می‌رسد: «شاه داره می‌میره»]

شاه: می‌شنوید؟

ماری: من می‌شنوم، می‌شنوم.

شاه: جواب مان رو می‌دند. شاید می‌خواند نجات مان بدند.

ژولیت: اون جا کسی نیست.

[طنینی شنیده می‌شود: «کمک»]

دکتر: این انعکاس صداست، که یک‌خرده با تأخیر شنیده می‌شه.

مارگریت: تأخیر هم که یه چیز عادی‌ئه تُو این مملکت. همه‌ی کارها خراب اند.

شاه: [از پای پنجره کنار می‌آید.] امکان نداره. [برمی‌گردد پای پنجره.] ما می‌ترسیم. این امکان نداره.

مارگریت: خیال می‌کنه اولین کسی‌ئه که داره می‌میره.

ماری: همه وقتی می‌میرند اولین بارشون‌ئه.

مارگریت: خیلی دردآور‌ئه.

ژولیت: او، داره گریه می‌کنه! عین آدم‌های معمولی!

مارگریت: ترس فقط اون رو به فکر چیزهای سطحی می‌ندازه! درحالی‌که من امیدوار بودم که وحشت باعث بشه عبارات

مطمن قشنگی ادا کنه. [به دکتر] مسئولیت تهیهی شرح زمان بندی شدهی ماجرا رو به عهدهی شما می گذارم. چندتا از کلمات زیبای دیگران رو به اون نسبت می دیم. اگه لازم شد، حتی خودمون هم کلمات زیبایی در خواهیم آورد.

دکتر: چند اندرز حکیمانه هم به ایشون نسبت می دیم. [به مارگریت] نهایت دقت رو می کنیم افسانهی آبرومندی ازشون بمونه. [به شاه] نهایت دقت رو می کنیم که افسانهی آبرومندی ازتون بمونه، اعلاحضرت.

شاه: [پای پنجره] آی ملت، کمک! ... ملت، کمک!

مارگریت: بس تون نشد اعلاحضرت؟ زور بی خود می زنید.

شاه: [پای پنجره] کجی حاضر نه زندگی ش رو بده به ما؟ زندگی ش رو بده به یه شاهنشاه خوب، یه شاهنشاه پیر بی چاره؟

مارگریت: قبیح نه!

ماری: بگذارید شانس شون رو امتحان کنند، حتی اونی رو که امکانش بعیدتر نه.

ژولیت: آخه کسی تُو مملکت نیست.

[بیرون می رود.]

مارگریت: جاسوس ها هستند.

دکتر: چشم و گوش های دشمن لب مرزها دارند سروگوش آب می دند.

مارگریت: ترس اون آبرو برامون باقی نمی گذاره.

دکتر: دیگه انعکاس صدا قطع شد. صداشون دیگه به جائی نمی رسه. بگذارید هرچی می خوانند داد بزنند صداشون باز شه.

حتی به نرده های ته باغ هم نمی رسه.

مارگریت: [شاه که ناله می کند] چه زنجموره ئی می کنه.

دکتر: الان دیگه ما تنها کسانی هستیم که صدای ایشون رو

می شنویم. دیگه خودشون هم صدای خودشون رو نمی شنوند.
[شاه بر می گردد و چند قدمی به وسط صحنه می آید.]
شاه: لرز مان گرفته، ترس مان گرفته، گریه مان گرفته.
ماری: دست و پاتون داره از نا می ره.
دکتر: رماتیسم فلج شون کرده. [به مارگریت] آمپول بزنم آروم شنند؟
[ژولیت با صندلی چرخ دار معلولین می آید که بر پشنی اش
تصویر تاج و نشان های سلطنتی دیده می شود.]
شاه: ما آمپول نمی خواییم.
ماری: آمپول بی آمپول.
شاه: ما می دانیم قصدشان چی ته. ما خودمان قبلاًها داده ایم دیگران
رو آمپول زده اند. [به ژولیت] ما از شما نخواستیم این صندلی رو
بیارید. ما می خواییم راه بریم، می خواییم هوا بخوریم.
[ژولیت صندلی را گوشه ای در سمت راست صحنه
می گذارد و بیرون می رود.]
مارگریت: بنشینید روی این صندلی، الآن می افتید ها.
[واقعاً هم شاه سکندری می رود.]
شاه: ما تن نمی دیم. قصد داریم سرپا بمانیم.
[ژولیت با یک روانداز وارد می شود.]
ژولیت: به چیزی بندازید روی پاتون. یه کیسه آب گرم حال تون رو
بهتر می کنه.
[بیرون می رود.]
شاه: ما می خواییم سرپا وایستیم. می خواییم هوار بکشیم.
می خواییم هوار بکشیم.
[هوار می کشد.]
نگه بان: [اعلام می کند] اعلا حضرت هوار می فرمایند!

دکتر: [به مارگریت] خیلی هوار نمی کشند. من دنباله‌ی این حالت رو می شناسم. خسته می شنند. از هوار کشیدن دست می کشند و به ما گوش می دهند.

[ژولیت وارد می شود، یک کیسه آب گرم و یک لباس گرم با خود آورده است.]

شاه: [به ژولیت] نمی گذاریم.

مارگریت: زود بشینید، زود.

شاه: ما سرپیچی می کنیم! [سعی می کند از پله‌های تخت بالا رود، نمی تواند. اما به هر حال خود را به تخت ملکه در سمت چپ می رساند و بر آن ولو می شود.] ما بر خلاف میل خودمان می افتیم.

[ژولیت با چیزهایی که ذکرش رفت به دنبال شاه می رود،

سپس برمی گردد و آن‌ها را روی صندلی چرخ دار می گذارد.]

مارگریت: [به ژولیت] عصاش رو بگیرید، خیلی سنگین نه.

شاه: [به ژولیت که با شب کلاه به سوی او می آید.] اما این کلاه رو نمی خواهیم! [کلاه را سرش نمی گذارند.]

ژولیت: این هم یه جور تاج نه، متنها سبک تر.

شاه: بگذارید عصای سلطنتی مان پیش مان بمانه.

مارگریت: دیگه توان نگه داری ش رو ندارید.

دکتر: براتون خوب نیست به اون تکیه کنید. ما نگه تون می داریم. با این صندلی راه تون می بریم.

شاه: دل مان می خواد نگهش داریم.

ماری: [به ژولیت] دل شون می خواد نگهش دارند. خوب بگذارید نگهش دارند دیگه.

[ژولیت با نگاه از مارگریت تعیین تکلیف می طلبد.]

مارگریت: به هر حال، اشکالی در این کار نمی بینم.

[ژولیت عصا را به شاه بر می گرداند.]

شاه: احتمالاً این حقیقت نداره. به ما بگید که حقیقت نداره. که یه کابوس ته.

[سایرین ساکت اند.]

شاید یک ده درصدی شانسش باشه، یک درهزاری.

[سایرین ساکت اند.]

شاه متوقف می کند.]

من معمولاً تو لاتاری و شانسی می بردم!

دکتر: اعلاحضرتا!

شاه: دیگه یک کلمه تان رو هم گوش نمی دیم. ما خیلی ترسیده ایم.

[موقوف و زارزار سر می دهد.]

مارگریت: شما باید گوش بدید، سرور من.

شاه: ما گوش نمی دیم. حرف هاتان ما رو می ترسانه. دیگه

نمی خوایم کسی باهامان حرف بزنه. [به ماری که می خواهد

پیشراش بیاید] شما هم دیگه نزدیک نشید. دل سوزی تان ما رو

می ترسانه.

[باز زاری سر می دهد.]

ماری: مثل بچه کوچولوها شده اند. دوباره شده اند عین بچه ها.

مارگریت: بله، یه بچه ی ریش و پشم دار زشت. وای که چه قدر شما

ارفاق می کنید!

ژولیت: [به مارگریت] شما خودتون رو جای اعلاحضرت بگذارید.

شاه: نه، نه، با ما حرف بزنید. حرف بزنید. دورمان رو بگیرید! ما رو

بگیرید! دستور می دیم هوای ما رو داشته باشند. نه، می خوایم

فرار کنیم.

[با مکافات بلند می شود و می رود روی تخت کوچک

آن طرف می‌نشیند. |

ژولیت: پاهاشون دیگه نمی‌کشند.

شاه: دست‌هامان هم درد می‌کنند. یعنی داره شروع می‌شه؟ نه. اگه همیشه نبود پس چرا ما به دنیا آمَدیم؟ لعنت به والدین‌مان. چه بامزه، چه مضحک! پنج دقیقه پیش به دنیا آمده‌یم، سه دقیقه پیش ازدواج کردیم.

مارگریت: دویست و هشتاد و سه سال می‌شه.

شاه: دو دقیقه و نیم پیش بود به تخت سلطنت نشستیم.

مارگریت: دویست و هفتاد و هفت سال و سه ماه می‌شه.

شاه: فرصت نکردیم بگیم اوف! فرصت نکردیم بفهمیم زندگی یعنی چی.

مارگریت: [به دکتر] برای این کار هیچ سعی نکردند.

ماری: مثل یه پیاده روی خیلی کوتاه بود تُو به خیابون پُر دارو درخت، مثل قولی که عمل نشه، لب‌خندی که نشکفته پڑمرده بشه.

مارگریت: [به دکتر، در ادامه] با این که بزرگ‌ترین دانش‌مندا دم دست‌شون بود، فقها، آدم‌های دنیادیده، اون همه کتاب که لاش رو باز نکردند.

شاه: وقت نداشتیم.

مارگریت: شما که می‌گفتی تمام وقت‌های عالم مال شماست.

شاه: وقت نداشتیم. وقت نداشتیم. وقت نداشتیم.

ژولیت: دوباره شروع کردند.

مارگریت: [به دکتر] همیشه همون داستان همیشه‌گی.

دکتر: باید بگم حال‌شون بهتر شده. درست‌ته که ناله می‌کنند، گریه می‌کنند، ولی دارند عقل‌شون رو به کار می‌ندازند. دارند غُر

می زنند، اعتراض می کنند، خودی نشون می دهند. معنی ش این
 نه که دارند کم کم تسلیم می شوند.
 شاه: ما هرگز تسلیم نخواهیم شد.
 دکتر: همین که می گند تسلیم نخواهند شد نشون دهنده ی این نه که
 تسلیم خواهند شد. با زیر سؤال بردن مسئله ی تسلیم، درواقع
 مسئله تسلیم شدن رو برای خودشون مطرح می کنند.
 مارگریت: بالاخره!

دکتر: اعلاحضرتا، شما یک صد و هشتاد بار جنگیدید. سپاه تون رو
 درگیر دو هزار نبرد کرده ید. اوایل، با یه اسب سفید که با پرهای
 قرمز و سفید خیلی چشم گیری تزئین شده بود، ترس هم سرتون
 نمی شد، بعدش هم که ارتش رو مدرنیزه کردید، بالای تانک یا
 روی بال های هواپیماهای شکاری، جلوی دسته، و امی ستادید.
 ماری: یه قهرمان بودند.

دکتر: هزار بار تا یک قدمی مرگ رفتید.
 شاه: خوب تا یک قدمی ش می رفتیم. احساس می کردیم مرگ ما
 نیست که.

ماری: شما یه قهرمان بودید، می شنوید چی می گم؟ یادتون باشه.
 مارگریت: به دست این دکتر، جلاد حی و حاضر، مرتکب قتل کلی...
 شاه: اعدام، نه قتل.

دکتر: [به مارگریت] اعدام، علیاحضرت، نه قتل. من دستورات رو
 اجرا می کردم. من فقط یک وسیله بودم. من بیش تر فرمان بردار
 بودم تا فرمان بر دار. * وانگهی، کار من مرگ بی درد بود. و از این
 بابت هم تازه متأسف ام. من رو عفو بفرمایید.

* در فرانسه با کلماتِ *executer* (اجرا کردن، اعدام کردن)، *executant* (اجرا کننده [ی موسیقی]، مجری)، *executear* (اجرا کننده، جلاد) بازی شده. م.

مارگریت: [به شاه] باید بگم: تو دادی پدرمادر من رو، برادرهای خودت رو، رقیبان تو رو، پسرعموها و نوه‌عموها من رو، خونواده‌هاشون رو، دوست‌هاشون و دام‌هاشون رو قتل عام کردند. دادی زمین‌هاشون رو به آتش کشیدند.

دکتر: اعلاحضرت می‌فرمودند بالاخره یه روزی می‌میرند دیگه.

شاه: مصالح دولتی آن‌طور ایجاب می‌کرد.

مارگریت: الآن هم یکی از اون مصالح دولتی این‌طور ایجاب می‌کنه که شما بمیرید.

شاه: ولی دولت ما ییم.*

ژولیت: دولت از این دولت بی‌چاره رفته!***

ماری: قانون ایشون بودند، ایشون از قانون هم بالاتر بودند.

شاه: ما دیگه قانون نیستیم.

دکتر: این رو هم پذیرفتند. پیداست دارند هی بهتر می‌شند.

مارگریت: این کار رو راحت‌تر می‌کنه.

شاه: [به ناله] ما دیگه از قانون بالاتر نیستیم. دیگه از قانون بالاتر نیستیم.

نگه‌بان: [اعلام می‌کند] شاهنشاه دیگه بالاتر از قوانین نیستند.

ژولیت: مرد بی‌چاره دیگه بالاتر از قوانین نیست، دیگه شده عین ما.

عین پدربزرگ من.

ماری: آخری حیوونی، کوچولوی بی‌چاره!

شاه: کوچولو؟ گفتید کوچولو؟ پس ما می‌توانیم دوباره از اول شروع

کنیم! ما می‌خواهیم دوباره از اول شروع کنیم. [به ماری]

می‌خواهیم بچه بشیم، شما هم می‌توانید مادر ما بشید. این

* اشاره به سخن مشهور لویی چهاردهم: «قانون من ام.» - م.

** بونسکو با État (دولت) و État (وضع) بازی کرده است. - م.

طوری دیگه نمی‌آند دنبال‌مان. ما هنوز خواندن بلد نیستیم، نوشتن بلد نیستیم، شمردن بلد نیستیم. می‌خواهیم برگردیم مدرسه پیش هم‌شاگردی‌های کوچولو مان. دو دوتا چندان؟ ژولیت: دو دوتا چهارتا.

مارگریت: [به شاه] شما خودتون این رو بلد بودید. شاه: نه، ایشان داشت به ما می‌رساند... افسوس، قلب هیچ خوب نیست! افسوس، افسوس. الآن چه قدر آدم تُو دنیا دارند متولد می‌شند، تُو سراسر دنیا آن قدر بچه دارند الآن به دنیا می‌آند که نمی‌شه شمردشان.

مارگریت: ولی نه تُو کشور ما.

دکتر: زادوولد دیگه رسیده به صفر.

ژولیت: نه یه کاهوئی در می‌آد، نه علفی.

مارگریت: [به شاه] عقیمی محض. باعثش شما بید.

ماری: اجازه نمی‌دم ایشون رو زیادی تحت فشار بگذارید.

ژولیت: شاید دوباره همه چی سبز بشه.

مارگریت: وقتی ممکن می‌شه که ایشون بپذیرند که برند.

شاه: ما بریم، ما بریم. ما بریم اون‌ها می‌خندند، می‌لمباندند، سر قبر ما می‌رقصند. انگار که هیچ وقت نبوده‌یم. او، بگید ما رو یادشان باشه. بگید گریه کنند، متأثر بشند، و خاطره‌ی ما رو تُو کتاب‌های تاریخ‌شان جاودان نگه دارند. همه شرح حال ما رو از بر کنند. باز اون رو زنده کنند. بچه‌مدرسه‌ای‌ها و پژوهش‌گرها فقط روی ما و قلمرو ما و کارهای سترگ ما کار کنند. همه‌ی کتاب‌های دیگه رو بسوزانند، مجسمه‌های دیگه رو خراب کنند و تُو میادین عمومی مجسمه‌ی ما رو علم کنند. عکس ما رو تُو همه‌ی وزارت‌خانه‌ها و دفاتر فرمان‌داری‌ها، از جمله دفتر

عوارض و مالیات، تُو همه‌ی سینماها و بیمارستان‌ها بزنند.
روی تمام هواپیماها، ناوها، وسایط نقلیه‌ی دستی و بخاری
اسم ما رو بگذارند. شاه‌ها و جنگ‌جوها و شاعرها و
خواننده‌های تنور و فیلسوف‌ها همه از یادها برند و فقط یاد ما
تُو اذهان بمانه. همه یک اسم تعمیدی، یک اسم خانوادگی
داشته باشند. همه خواندن رو با هجی کردن اسم ما یاد بگیرند –
«ب» و «ا» و «ر»، برانژه. همه‌ی شمایل‌ها شبیه ما باشند، روی
همه‌ی چندمیلیون صلیب کلیساها ما باشیم. مَس رو برای ما
بخوانند، نان مقدس ما باشیم. همه‌ی پنجره‌ها شکل و رنگ
چشم ما رو داشته باشند، همه‌ی رودخانه‌ها شکل نیم‌رخ ما رو
تُو دشت در بیارند. تا دنیا دنیاست ما رو صدا کنند، از ما تمنا
کنند، به ما التماس کنند.

ماری: شاید این‌طوری دوباره برگردید.

شاه: شاید برگردیم. بگید جسد ما رو در قصری روی تخت نگه‌داری
کنند تا برای ما غذا بیارند. بگید خنیاگران برای ما بنوازند و
دخترکان باکره پایین پای سرد ما غلت بزنند.

[شاه برای ادای این کلمات بر خاسته است.]

ژولیت: [به مارگریت] دارند هذیون می‌گند.

نگهبان: [اعلام می‌کند] اعلا حضرت هذیان می‌فرمایند.

مارگریت: هنوز نه. هنوز حواس‌شون بیش‌تر از اونی که باید جمع
ته. هم بیش‌تر، هم درعین حال کم‌تر.

دکتر: [به شاه] اگر اراده‌تون بر این ته، ما جسدتون رو معطر خواهیم
ساخت و نگاه خواهیم داشت.

ژولیت: تا هروقت بتوانیم.

شاه: آه آه هیچ نمی‌خواهیم جسدمان رو معطر کنند. جسد

می‌خوااییم چی‌کار. نمی‌خوااییم بسوزانندمان. نمی‌خوااییم خاک‌مان کنند. نمی‌خوااییم طعمه‌ی لاش‌خورها و درندگان‌مان کنند. می‌خوااییم ما رو تُو آغوش گرم‌شان بگیرند. تُو دست‌های ترگل و رگل. تُو دست‌های لطیف. تُو دست‌های سفت و جون‌دارشان.

ژولیت: خودشون هم نمی‌دونند چی می‌خواند.
مارگریت: ما برای ایشون تصمیم می‌گیریم. [به ماری] غش نکنید.
[ژولیت گریه می‌کند.]

این یکی هم هست. همیشه همین‌طور ته.
شاه: اگه یادشان بمانیم تا یکی یادشان می‌مانیم؟ دل‌مان می‌خواد تا آخر دنیا یادمان باشند. بعد از آخر دنیا هم تا بیست‌هزار سال، تا دویست و پنجاه و پنج میلیارد سال... دیگه اون موقع کسی باقی نمانده که به فکر و یاد کس دیگه باشه یا نباشه. اما هنوز اون موقع نشده یادشان رفته. خودخواه‌اند، همه‌شان، همه‌شان. فقط به فکر زندگی بی‌ارزش خودشان‌اند، به فکر جون خودشان‌اند. نه به فکر زندگی ما، جون ما. اگه کل کره‌ی زمین قرار ته از هم پاشه و ذوب بشه، خوب می‌شه. اگه همه‌ی که کِشان قرار ته منفجر بشه، خوب می‌شه. حالا چه فردا چه هزاران قرن دیگه، فرقی نداره. چیزی که قرار ته یک روزی تموم بشه از همین حالا تموم شده است.

مارگریت: همه چی دی‌روز ته.
ژولیت: حتی امروز هم می‌شه دی‌روز.
دکتر: همه چی تبدیل می‌شه به گذشته.
ماری: شاه‌شاه عزیزم، گذشته‌ئی وجود نداره، آینده‌ئی وجود نداره.

یادتون باشه، فقط زمان حاضر نه که حاضر نه* . حاضر باش،
حاضر باش!

شاه: افسوس! ما فقط در زمان گذشته حاضر ایم.
ماری: نه، این طور نیست.

مارگریت: این درست نه، واقعیت ها رو بپذیر، برائزه.

ماری: بله، واقعیت ها رو بپذیرید شاهنشاه عزیزم. این قدر خودتون
رو عذاب ندید. «هستی» یک کلمه است، «مرگ» یک کلمه
است. این ها ساخته و پرداخته ی تصورات ما هستند. اگر این رو
درک کنید، هیچ چیز نمی تونه تلنگری به شما بزنه. به خودتون
بیایید، خودتون رو بچسبید. دیگه یک لحظه از خودتون غافل
نشید، باقی چیزها رو فراموش کنید. فعلاً که وجود دارید،
هستید. فقط سعی کنید یک علامت سؤال ابدی باشید: چی...؟
چرا...؟ چه طور...؟ و یادتون باشه که همین ناممکن بودن پاسخ
خودش به پاسخ نه. این وجود شماست، هستی شماست که
داره به انفجار می رسه. خودتون رو در تعجب و تحیر بی کران و
بی پایان غرقه کنید، خواهید دید که خودتون هم بی کران و
بی پایان می شید. متعجب شید، متحیر شید. همه چیز عجیب و
غریب نه، همه چیز غیر قابل تعریف و توضیح نه. میله های
زندانی رو باز کنید، دیوارهای زندانی رو پس بزنید! از تعریف و
توضیح بگریزید، اون وقت می بینید که می تونید دوباره نفس
بکشید.

دکتر: دارند خفه می شنند!

مارگریت: ترس افق دیدش رو گرفته.

ماری: در شادی و نور رو به روی خودتون بگشایید. متعجب شید، متحیر شید. تعجب و تعجب مانند خیزآبی در گوشت و خون نفوذ می‌کنند، مانند سیر رخشان نور. البته اگر بخواید. ژولیت: مطمئن باشید می‌خواند.

ماری: [کف دست‌ها را بر هم می‌گذارد، با التماس] التماس می‌کنم اون صبح روشن ماه ژوئن رو که با هم کنار دریا بودیم به یاد بیارید، که چه‌طور شادی تو رگ‌هاتون می‌دوید. شما اون شادی رو حس می‌کردید، می‌گفتید که هست: تغییرناپذیر و زوال‌ناپذیر و غنی. اگر اون موقع این رو گفتید، چرا حالا نتونید؟ اون سحرگاه باشکوه چنین چیزی در شما بود. اگر اون موقع بوده، چرا حالا نباشه؟ دوباره تو خودتون دنبالش بگردید، پیداش کنید. شاه: ما نمی‌فهمیم.

ماری: شما دیگه قادر به درک کردن خودتون نیستید. مارگریت: ایشون هیچ‌وقت خودش رو درک نمی‌کردند. ماری: به خودتون بیایید.

شاه: آخه چه‌طوری؟ هیچ‌کس نمی‌توانه یا نمی‌خواد کمک‌مان کنه. خودمان هم نمی‌توانیم به خودمان کمک کنیم. آه ای خورشید، کمک‌مان کن خورشید، سایه رو در دام انداز و شب رو پس بزن. آه ای خورشید، ای خورشید، قبرها رو روشن کن، توی همه‌ی سوراخ‌سنبه‌ها و گوشه‌کنارهای پنهان نور بپاش. برو تو عمق وجود ما! آه! پاهامان دارند سرد می‌شند. بیا ما رو گرم کن. دل‌مان می‌خواهد بیایی تو تن‌مان، زیر پوست‌مان، توی چشم‌مان. سوی روبه‌افولش رو احیا کن تا بتوانیم ببینیم، ببینیم، ببینیم. آه ای خورشید، ای خورشید، دل‌ت برامان تنگ می‌شه؟ آه ای خورشید کوچولوی خوب مامانی، از ما دفاع کن!

اگه دل ت قربانی ئی - چیزی می خواد، عالم رو بخشکان، بگشان. تمام آدم ها هم مردند به جهنم، ما زنده باشیم تا ابد، حتی اگه شده تک و تنها تُو بیابانی بی سروه. با تنهایی یک جوری می سازیم. یاد بقیه رو زنده نگه خواهیم داشت، و دل مان از ته دل واسه شان تنگ می شه. ما می توانیم در پهنای بی کران و درخشان خلأ زندگی کنیم. آدم دلش برای دیگران تنگ بشه بهتر از این ته که دل دیگران برای آدم تنگ بشه. تازه دل دیگران اصلاً تنگ نمی شه. آه ای روشنای روزگان، کمک!

دکتر: [به ماری] این اون روشنایی ئی که شما می گفتید که نیست، درست ته؟ این اون برهوت بی زمانی که شما بهش توصیه می کردید نیست: اون حرف های شما رو نفهمید، اون مغز بی نوا کشش این چیزها رو نداره.

مارگریت: دخالت بی جا، این راهش نیست.

شاه: حاضر یم مادام العمر دندان درد داشته باشیم، اما قرن ها زنده باشیم. ترس مان از این ته که اون چیزی که روزی بالاخره تمام می شه، الان تمام شده باشه.

دکتر: خوب، سرور من، پس دیگه منتظر چی هستید؟

مارگریت: فقط نطق های بالابلند ایشون ته که تمومی نداره. [ملکه ماری و ژولیت را نشان می دهد.] این دوتا خانم هم که مدام فقط گریه می کنند. این ها ایشون رو بیش تر تُو شن فرو می برند، گیرش می ندازند، دست و پاش رو می بندند، و متوقفش می کنند.

شاه: نه، اون قدر که باید و شاید برامان گریه نمی کنند، زاری نمی کنند، مضطرب نیستند. [به مارگریت] جلوی گریه و دل سوزی شان رو نسبت به شاه جوان، شاه کوچولوی حیوانی،

شاه پیر نگیرید. وقتی به این فکر می‌کنیم که این بانوان دل‌شان برای ما تنگ می‌شه، دیگه ما رو نخواهند دید، تک و تنها می‌مانند به امان خدا، دل‌مان می‌سوزه. باز تنها کسی که به فکر دیگران ته، به فکر همه است، ما ییم. همه‌تان بیایید ما بشید، بیایید تو وجود ما، تو پوست ما. ما داریم می‌میریم، می‌شنوید چی می‌گیم؟ ما سعی داریم به‌تان بگیم. ما داریم می‌میریم، اما نمی‌توانیم این رو بیان کنیم، فقط ادبیات می‌یافیم.

مارگریت: کاش لا اقل این بود!

دکتر: حرف‌هاشون ارزشی نداره ثبت کتاب بشند. چیز تازه‌ئی توش نیست.

شاه: این‌ها همه با ما غریبه‌اند. ما فکر می‌کردیم فامیل‌مان‌اند. ما می‌ترسیم. ما داریم فرو می‌ریم. ما داریم نابود می‌شیم. پوچ شده‌یم، اصلاً نبوده‌یم، ما داریم می‌میریم.

مارگریت: ادبیات این ته!

دکتر: آدم تا آخرین لحظات مشغول ادبیات ته، تا زنده ایم همه چیز رو بهانه می‌کنیم واسه ادبیات.

ماری: خدا کنه این بتونه تسکین‌شون بده.

نگه‌بان: [اعلام می‌کند] شاهنشاه در ادبیات اندکی تسکین یافتند!

شاه: نه، نه. ما می‌دانیم، هیچ چیز ما رو تسکین نمی‌ده. فقط ما رو پُر می‌کنه، بعد هم خالی‌مان می‌کنه. آی یای یای یای یای یای یای. [نوحه سر می‌دهد، سپس بی‌هیچ دکلمه‌ئی، پیش خود آهسته تاله می‌کند.] کمک کنید ای کرورکرور کسانی که پیش از ما مرده‌ید، بگید ببینیم چه‌طوری تن دادید به مردن و مردید. به ما هم یاد بدید. بل‌که سرمشق شما کمی تسکین‌مان بده، بل‌که به شما تکیه کنیم مثل چوب زیرغل، مثل دست‌های برادرانه. کمک

کنید از دری که شما رد شدید ما هم رد بشیم! یه لحظه بیایید این طرف نجات مان بدید! کمک مان کنید ای شمایی که ترسیده بودید و دل تان نمی خواست برید! بگید چه طوری اتفاق افتاد؟ کی شما رو گرفت؟ کی کشید تان اون جا؟ کی هل تان داد اون جا؟ تا آخرش ترس داشتید؟ و ای شمایی که قوی و دل دار بودید و مرگ رو با آرامش و خون سردی پذیرفتید، آرامش و خون سردی تان رو به ما هم یاد بدید، تسلیم رو به ما هم یاد بدید.

[از این جا دیالوگ ها باید به سان مراسم آیینی و مذهبی ادا و اجرا شوند، با تشریفات، تقریباً به آواز، با حرکات و اطوار جوراجور بازی گران، از قبیل زانوزدن و دست به دعا درازکردن و غیره.]

ژولیت: آه ای تندیس ها، ای تیره گان، ای روشنان، دیرینه گان، ای سایه ها، ای خاطرات...

ماری: به او آرام روح بیاموزید.

نگه بان: به او بی تفاوتی بیاموزید.

دکتر: به او تسلیم بیاموزید.

مارگریت: چشم عقل اش باز کنید و خاطرش آرام سازید.

شاه: آه ای شمایی که خود کشیدید، به ما بیاموزید چه کنیم که به

زندگی نارغب شویم. به ما بی میلی بیاموزید. بگویید کدام

مخدرات به کار بندیم تا بدان دست یابیم؟

دکتر: من می تونم قرص های نشاط آور براشون تجویز کنم،

آرام بخش.

مارگریت: استفراغ شون می کنند!

ژولیت: آه شما ای خاطره ها...

نگه بان: آه شما ای تصاویر روزگارانِ رفته...
ژولیت: ... که دیگر نیستید مگر در یادهای یادها...
نگه بان: در خاطره‌های خاطره‌ها...
مارگریت: آن‌چه او باید بیاموزد اندکی تمکین کردن است و سپس خود را به تمامی تسلیم نمودن.
نگه بان: ... دست طلب به سوی شما دراز می‌کنیم.
ماری: آه شما ای مه‌های صبح‌گاهی، ای شب‌نم‌ها...
ژولیت: آه شما ای دودهای شبان‌گاهی، ای دودها...
ماری: آه شما ای قدیسان، ای دوشیزگان فرزانه. شما ای زنان دیوانه، کمک‌اش کنید! زیرا که من دیگر نمی‌توانم.
ژولیت: کمک‌اش کنید!
شاه: آه ای شماییانی که شادمانه مُردید، چشم در چشم مرگ انداختید، و در پایانِ خودتان حضور داشتید...
ژولیت: کمک‌اش کنید!
ماری: همه‌تان کمک‌اش کنید، کمک‌اش کنید، به درگاه‌تان التماس می‌کنم.
شاه: آه شما ای مردگان خوش‌بخت، کدام چهره را در برابر چهره‌ی خویش دیدید؟ کدامین لب‌خند رام‌تان کرد و لب‌خندتان آورد؟
آخرین انواری که چهره‌تان روشن نمود کدامین بود؟
ژولیت: کمک‌اش کنید، ای شما صدها میلیون مُرده.
نگه بان: آه ای هیچ بزرگ کمک‌اش کن!
شاه: صدها میلیون مُرده. اینان اضطراب ما را صدچندان می‌کنند. ما نزع روبه‌موت همه ایم. مرگ ما پرشمار مرگی است. چه پُرشمار جهان‌ها که در ما به خاموشی می‌گراید.
مارگریت: زندگی یک تبعید نه.

شاه: می دانیم. می دانیم.

دکتر: خلاصه اعلاحضرت، شما بر می گردید به موطن تون.

ماری: بر می گردید به جایی که موقع تولد از اون جا اومدید. این قدر نترسید. حتماً اون جا به چیزهایی به نظرتون آشنا خواهد اومد.

شاه: ما تبعید رو دوست داریم. ما از موطن مان فرار کردیم، دل مان نمی خواد بر گردیم اون جا. چه طوری بود اون دنیا؟

مارگریت: به خرده سعی کنید، یادتون می آد.

شاه: هیچ چی یادمان نمی آد، هیچ چی یادمان نمی آد.

مارگریت: سعی کنید یادتون بیاد. یالله، فکر کنید! خوب فکر کنید! یالله، فکر کنید، فکر کنید دیگه بابا، شما هیچ وقت فکر نکردید.

دکتر: ایشون از اون موقع به بعد دیگه هیچ وقت بهش فکر نکردند.

ماری: آه ای دنیای دیگر، ای دنیای گم شده، ای دنیای فراموش شده، ای دنیای مدفون شده، دوباره ظاهر شوید.

ژولیت: دشت های دیگر، دره های دیگر، کوه های دیگر...

ماری: به یاد ایشان بیایید.

شاه: هیچ خاطره ای از اون سرزمین دوردست نداریم.

ژولیت: موطن شون یادشون نمی آد.

دکتر: ایشون در وضعی نیستند که از عهده ای این کار بر بیاند، خیلی ضعیف شده اند.

شاه: هیچ نوستالژی نمی، حتی ضعیف، حتی گذرا.

مارگریت: بزنید به عمق خاطره هاتون، به مفاک های خالی خاطره هاتون، به اون ور خاطره هاتون. [به دکتر] فقط واسه این دنیا دل تنگی دارند.

ماری: آه ای خاطره های به خاطر نیامدنی، بر او ظاهر شوید. کمک اش کنید!

دکتر: می بینید، وادار کردن ایشون به این که به آب بزنند خودش حکایتی است!

مارگریت: بالاخره مجبور می شه بزنه.

نگه بان: اعلا حضرت که زیر دریایی* نبودند به آب بزنند.

ژولیت: حیف، هیچ وقت مشقش رو ندیدند.

مارگریت: این از اون کارهاست که باید مشقش رو بکنند.

شاه: حتی مورچه‌ی ناچیز هم وقتی با خطر روبه‌رو می شه مقاومت

می کنه. می بینه یک دفعه از جمع جدا افتاده، تنها. تُو وجود اون

هم دنیا رو به خاموشی می ره. مُردن چیز طبیعی‌ئی نیست،

چون هیچ کس نمی خوادش. ما می خواییم باشیم.

ژولیت: فقط همین رو می دونند. می خواند باشند.

ماری: همیشه بوده.

مارگریت: ایشون دیگه ناچار اند از نگاه کردن به دور و برشون دست

بر دارند، از چسبیدن به تصاویر دست بر دارند. باید برند تُو

خودشون و در رو هم پشت سرشون قفل کنند. [به شاه] دیگه

حرف نمی زنید، ساکت، همون تُو می مونید. دیگه به دور و بر

نگاه نکنید، به نفع خودتون نه.

شاه: ما از این نفع‌ها نمی خواییم.

دکتر: [به مارگریت] هنوز به اون مرحله نرسیده‌یم. فعلاً هنوز از پس

این کار بر نمی آند. علیا حضرت باید هل شون بدنند، متتها

در حال حاضر نه خیلی محکم.

مارگریت: کار ساده‌ئی نیست، ولی ما حوصله می کنیم.

دکتر: از نتیجه‌ش مطمئن ایم.

* در فرانسه bathyscaphe، اتاقک نفربری که با آن برای کارهای تحقیقاتی به

اعماق آب می روند. - م.

شاه: دکتر، دکتر، یعنی دوره‌ی نزع ما شروع شده؟ نه، شما اشتباه می‌کنید... هنوز نشده... هنوز نشده. [آهی به نشانه‌ی آسودگی خاطر می‌کشد.] هنوز شروع نشده. ما هستیم، ما این‌جا ایم. ما می‌بینیم. این دیوارها هستند، این اسباب و اثاثه‌ها، هوا. ما نگاه کردن آدم‌ها رو می‌بینیم و صداها رو می‌شنویم. ما زنده ایم، می‌فهمیم، می‌بینیم، می‌شنویم، می‌بینیم، می‌شنویم. صدای شیپورا!

[از دوردست‌ها صدای ضعیف مارش شیپوری شنیده

می‌شود. شاه راه می‌افتد.]

نگهبان: شاه راه می‌روند! زنده باد شاه!

[شاه به زمین می‌افتد.]

ژولیت: می‌افتند!

نگهبان: شاه می‌افتند. شاه دارند می‌میرند.

[شاه به پا می‌خیزد.]

ماری: دوباره بلند می‌شند.

نگهبان: شاه بلند می‌شوند! زنده باد شاه!

ماری: دوباره بلند می‌شند!

نگهبان: زنده باد شاه!

[شاه به زمین می‌افتد.]

شاه مُردند.

ماری: دوباره بلند می‌شند!

[به‌راستی هم شاه بر می‌خیزد.]

هنوز زنده‌ند.

نگهبان: زنده باد شاه!

[شاه به قصد تخت‌اش می‌رود.]

ژولیت: می خواند بر تخت شون بشینند.
 ماری: ایشون باز سلطنت می کنند! باز سلطنت می کنند!
 دکتر: حالا موقع هذیان نه.
 ماری: [به شاه، که می کوشد تلوتلوخوران از پله های تخت بالا برود] پپایید
 نیفتید، بچسبیدش! [به ژولیت که سعی دارد به شاه کمک کند.]
 ول شون کنید. خودشون تنهایی می تونند!
 [شاه موفق نمی شود از پله های تخت بالا رود.]
 شاه: با این حال ما هنوز پا داریم!
 ماری: دوباره سعی کنید!
 مارگریت: سی و دو دقیقه و سی ثانیه ی دیگه وقت باقی مونده.
 شاه: هنوز می توانیم پا شیم.
 دکتر: [به مارگریت] این آخرین خیز نه.
 [شاه در صندلی چرخ داری که ژولیت تصادفاً در همین
 مונع جلو آورده می افتد. او را می پوشانند و کبسه ی آب گرم
 برایش می گذارند، و شاه هم چنان ادامه می دهد]
 شاه: هنوز می توانیم پا شیم.
 [کبسه ی آب گرم، روانداز، و بقیه توسط ژولیت به تدریج به
 صحنه یی که در پی می آید منتقل می شود.]
 ماری: به نفس نفس افتاده یی، خسته ایی. کمی استراحت کنید، بعد
 دوباره بلند شید.
 مارگریت: [به ماری] دروغ نگید. کمکی به ش نمی کنه.
 شاه: [در صندلی اش] قبلاًها از موسیقی موتزارت خوش مان می آمد.
 مارگریت: همه ی این ها یادتون می ره.
 شاه: [به ژولیت] شلوارمان رو وصله کردید؟ یا فکر می کنید دیگه
 ارزشش رو نداره؟ شل ارغوانی مان هم سوراخ شده بود،

وصله‌ش کردید؟ دکمه‌های پیژامه‌مان افتاده بود دوختید؟
کفش‌ها مان رو دادید تخت بن‌دازند؟
ژولیت: دیگه از صرافت‌ش افتاده‌م.

شاه: دیگه از صرافت‌ش افتاده‌ید! پس به صرافت چی هستید؟ حرف
بزنید! شوهرتان چه کار می‌کنه؟

[ژولیت حالا کلاه و روپوش پرستاری‌اش را پوشیده یا دارد
می‌پوشد.]

ژولیت: من بیوه‌ام.

شاه: وقتی دارید نظافت می‌کنید تو فکر چی هستید؟

ژولیت: هیچ‌چی، اعلاحضرت.

[مطالبی که از این پس شاه می‌گوید باید بیشتر به حالت

منگی بیان شود تا احساساتی.]

شاه: اهل کجا یید؟ از کدام خانواده اید؟

مارگریت: [به شاه] تا حالا علاقه‌ئی به این چیزها نشون نمی‌دادید.

ماری: وقت‌ش رو نمی‌کردند.

مارگریت: واقعاً هم علاقه‌ئی ندارید.

دکتر: می‌خواند دفع‌الوقت کنند.

شاه: [به ژولیت] از وضع زندگی‌تان برای‌مان بگید. زندگی‌تان در چه

وضعی‌ته؟

ژولیت: در وضع بد، سرور من.

شاه: زندگی هیچ‌وقت بد نمی‌شه. تو این حرف تناقض وجود داره.

ژولیت: زندگی قشنگ نیست.

شاه: زندگی زندگی‌ته.

[این دیالوگ، دیالوگ به معنی گفت‌وگو نیست، درواقع

بیش‌تر سخنی باخود است.]

ژولیت: زمستون‌ها ساعتی که من بلند می‌شم هوا تاریک‌ه، مثل یخ سردم‌ه.

شاه: ما هم همین‌طور. اما سرمای ما فرق می‌کنه. سرما رو دوست ندارید؟

ژولیت: تابستون‌ها که از خواب پا می‌شم تازه سفیده داره می‌زنه. یه نور پریده‌رنگ.

شاه: [مشغوف] نور پریده‌رنگ! همه‌جور نوری داریم: آبی‌رنگ، صورتی‌رنگ، سفیدرنگ، سبزرنگ، و پریده‌رنگ.

ژولیت: همه‌ی رخت‌ها رو تو رخت‌شورخونه می‌شورم. دست‌هام درد می‌کنند، پوستم ترک‌ترک شده.

شاه: [مشغوف] اون هم درد می‌کنه! پوست آدم هم درد می‌گیره! هنوز براتان ماشین‌رخت‌شویی نخریده‌ند؟ مارگریت! تو کاخ باشی و ماشین رخت‌شویی نداشته باشی!

مارگریت: برای گرفتن یه وام دولتی ناچار گرو گذاشتیمش.

ژولیت: لگن اتاق‌ها رو خالی می‌کنم. رخت‌خواب‌ها رو مرتب می‌کنم.

شاه: اون رخت‌خواب‌ها رو مرتب می‌کنه! یعنی جانی رو که توش می‌خوابیم، توش بیدار می‌شیم. هیچ متوجه شده‌ید که هر روز می‌خوابید بعدش هم بیدار می‌شید؟ هر روز بیدار شدن... آدم هر روز صبح به دنیا می‌آد.

ژولیت: پارکت‌ها رو می‌سابم، جارو می‌زنم، جارو می‌زنم. تمومی نداره.

شاه: [مشغوف] تمومی نداره!

ژولیت: کمر برام نگذاشته.

شاه: درست‌ه. اون کمر داره! همه‌مان یه کمر داریم.

ژولیت: کلیه‌هام درد می‌کنه.

شاه: کلیه هم داریم.

ژولیت: از وقتی باغبون رفته، بیل و کلنگ هم می زنم، تخم می پاشم.

شاه: چیزی هم سبز می شه!

ژولیت: از خستگی نا برام نمونده.

شاه: باید به مان می گفتید.

ژولیت: به تون گفتم.

شاه: درست نه. این همه چیز از دید ما دور مانده. هیچ وقت نتوانستیم همه چیز رو بدانیم. هیچ وقت نشد همه جا باشیم. چه قدر زندگی مان می توانست سرشار باشه.

ژولیت: یه پنجره تُو اتاق من نیست.

شاه: [باز مشغوف] پنجره نیست؟ می رفتید بیرون. دنبال نور. پیدااش می کردید. لب خند بهش می زدید. برای بیرون رفتن کافی نه کلید رو تُو قفل بچرخونید، در رو باز کنید، و دوباره کلید رو بچرخانید و در رو قفل کنید. شما کجا زندگی می کنید؟

ژولیت: تُو اتاق زیر شیروونی.

شاه: پس برای پایین آمدن، پله ها رو می گیرید و پایین می آید، اول یه پله، بعد یه پله ی دیگه، بعد یه پله ی دیگه، بعد یه پله ی دیگه. وقتی می خواهید لباس بپوشید اول جوراب های ساقه بلندتان رو می پوشید، بعد کفش هاتان رو.

ژولیت: که تهش رفته.

شاه: بعد هم یه پیرهن. فوق العاده است!...

ژولیت: یه پیرهن ایکبیری دوزاری.

شاه: نمی فهمید چی می گید. پیرهن زشت دوزاری خیلی هم قشنگ نه.

ژولیت: یه دفعه تُو دهنم تبخال زد، اون‌ها یه دندونم رو کردند.
شاه: خوب آدم رنج می‌کشه، درد می‌کشه، ولی درد یواش یواش
فروکش می‌کنه، از بین می‌ره. اون وقت چه آرامشی به آدم دست
می‌ده، احساس می‌کنی تمام خوشی‌های عالم مال تو اند.

ژولیت: من خسته ام، خسته، خسته!

شاه: عوضش بعدش استراحت می‌کنی. چه عالی!

ژولیت: از این شانس‌ها ندارم.

شاه: خوب هنوز می‌تونید امیدوار باشید چنین شانس‌ی رو یه روزی
پیدا می‌کنید... راه می‌رید، یه سبد بر می‌دارید، می‌رید خرید، با
بقال سلام‌علیک می‌کنید.

ژولیت: با اون مردک‌های خیکی! زهره‌ی آدم می‌ره! اون قدر زشت‌ته
که پرنده‌ها و گربه‌ها می‌بینندش پا می‌گذارند به فرار.

شاه: واقعاً فوق‌العاده است! کیف پولت رو در می‌آری، پول می‌دی،
بقیه‌ی پولت رو می‌گیری. تُو بازار رنگ‌ووارنگ خوراکی
هست: کاهوهای سبز، گیلاس‌های قرمز، انگورهای طلایی،
بادمجان‌های بنفش... یه رنگین‌کمان کامل!... فوق‌العاده است!
باور نکردنی‌ته. عین قصه‌ی پریان.

ژولیت: بعدش بر می‌گردم خونه... از همون راهی که رفته بودم.

شاه: همان راه رو روزی دوبار می‌ری! آسمان هم بالای سرت. روزی
دوبار می‌توانی نگاهش کنی. هوا استنشاق می‌کنی. خودت هم
حواس‌ت نیست که داری هوا استنشاق می‌کنی. تا بهش فکر
نکردی متوجه نیستی. درست می‌گیم؟ ما مطمئن ایم هیچ بهش
فکر نکرده‌ید. این یه معجزه است!

ژولیت: بعدش ظرف‌های روز پیش رو می‌شورم. بشقاب‌هایی رو که
ته‌شون چربی ماسیده! بعدش هم باید برسم به آتش‌پزی.

شاه: چه کیفی داره!

ژولیت: برعکس، خیلی هم کسل کننده است، حوصله‌ی آدم رو سر می‌بره. کلافه‌م می‌کنه.

شاه: حوصله‌ی آدم رو سر می‌بره! آدم بعضی‌ها رو اصلاً نمی‌توانه درک کنه! حوصله‌سررفتن که خیلی خوب نه، سرنرفتن هم خیلی خوب نه؛ عصبانی شدن خیلی خوب نه، عصبانی نشدن هم خیلی خوب نه؛ خودداربودن خیلی خوب نه، خوددارنبودن هم خیلی خوب نه؛ هم کوتاه آمدن هم سفت و ایستادن؛ آدم به هیجان می‌آد؛ با آدم‌ها حرف می‌زنه، آدم‌ها باهاش حرف می‌زنند؛ به آدم‌ها دست می‌زنید، آدم‌ها بهت دست می‌زنند؛ همه‌ی این‌ها یک جور جادو نه، یه جشن بی‌پایان نه.

ژولیت: واقعاً، تمومی نداره. بعدش همین‌طور باید سر میز باشم و غذا رو بکشم.

شاه: [باز هم مشغوف] شما سر میز غذا سرو می‌کنید! شما سر میز غذا سرو می‌کنید! چه غذائی سرو می‌کنید؟

ژولیت: غذائی رو که درست کرده‌م.

شاه: مثلاً چی؟

ژولیت: چه می‌دونم، غذای روز، آب‌گوشت!

شاه: آب‌گوشت!... آب‌گوشت!

[غرق در خیالات است.]

ژولیت: یه غذای کامل نه برای خودش.

شاه: ما خیلی آب‌گوشت دوست داشتیم؛ سبزی جات، سیب‌زمینی،

نخودلویا، همه رو با هم با دنبه بکوبی. به‌به!

ژولیت: می‌شه براشون یه خرده آورد.

شاه: بگید برامان بیاورند.

مارگریت: نه.

ژولیت: خوب، اگه دوست دارند.

دکتر: واسه شون خوب نیست. ایشون پرهیز دارند.

شاه: ما آب گوشت می خواییم.

دکتر: واسه کسی که داره می میره که آب گوشت تجویز نمی کنند.

ماری: خوب اگه این آخرین آرزوش ته...

مارگریت: باید جلوی خودش رو بگیره.

شاه: وای آب گوشت بزباش!... سیب زمینی... سبزی جافتاده...

ژولیت: دوباره حرف های خنده دارشون شروع شد.

شاه: ما تا حالا هیچ دقت نکرده بودیم سیب زمینی چه قدر قشنگ ته.

[به ژولیت] زود برید اون دوتا عنکبوت رو تُو اتاق خواب ما

بکشید. نمی خواییم بعد از مردن ما آن ها زنده باشند. اما نه،

آن ها رو نکشید. شاید یه چیزی شان به ما رفته باشه.

آب گوشته... مُرده... از صفحه ی روزگار پاک شده. اصلاً چیزی به

اسم آب گوشت وجود نداشته.

نگه بان: [اعلام] آب گوشت از چهار گوشه ی ربع مسکون طرد

می گردد!

مارگریت: چه عجب یه قدم پیش رفتیم! دست از این یکی برداشت.

باید از چیزهای بی اهمیت شروع کنیم! با مهارت تمام. آروم،

درست مثل این که می خواییم پانسمان یه زخم رو بر داریم،

چه طور از دوروبرها شروع می کنیم که از اصل زخم دور ته؟

همون طوری. [به ظرف شاه می رود.] ژولیت، عرق صورت شون

رو خشک کنید، خیس عرق اند. [به ماری] نه، شما نه!

دکتر: [به مارگریت] این وحشت ته که داره کم کم از منافذ پوستش

بیرون می آد.

[بیمار را معاینه می‌کند،

در این حین ماری می‌تواند زانو بزند و دست‌ها را بر

صورت‌اش بگذارد.]

می‌بینید، درجه حرارت بدن‌شون پایین اومده. البته دیگه مورمورشون نمی‌شه، موهاشون که قبلاً سیخ‌سیخ و می‌ستادند، حالا آروم گرفتند خوابیده‌ند. ایشون هنوز به یک‌چنین وحشتی عادت نکرده‌ند، نه، نه. ولی می‌تونند ترس رو تو خودشون ببینند؛ برای همین نه که جرئت می‌کنند چشم‌هاشون رو ببندند. دوباره چشم‌شون رو باز می‌کنند. خطوط چهره‌شون از ریخت افتاده، اما ببینید چه‌طور چروک‌های پیری دارند روی صورت‌شون جا باز می‌کنند. دیگه از حالا به بعد ایشون ول‌شون می‌کنند به حال خودشون. باز به تکون‌هائی خواهند داشت. نه به اون سرعت البته. اما دیگه هول نمی‌کنند. اون‌طوری مایه‌ی آبروریزی بود. البته باز هم وحشت خواهند داشت، اما وحشت‌شون وحشت صرف خواهد بود، بدون دل‌پیچه. نمی‌شه امیدوار بود که مرگ نمونه‌ئی داشته باشند، اما تقریباً مرگ مناسب و درخوری خواهند داشت. از مرگ‌شون خواهند مُرد نه از ترس‌شون. اما به هر حال باید کمک‌شون کرد، علیاحضرت، خیلی به کمک احتیاج دارند، تا آخرین لحظات، تا آخرین نفس.

مارگریت: من کمک‌شون می‌کنم. آخرین نفس‌شون رو براشون بیرون می‌کشم. می‌گنم ازشون بیرون. گره‌ها و کلاف‌های سردرگم رو باز می‌کنم. دونه رو از پوسته‌ی سفت و سمجی که دودستی چسبیده‌ت‌ش جدا می‌کنم.

دکتر: کار ساده‌ئی نیست.

مارگریت: ایشون کجا این همه خار و خاشاک، این همه علف هرز به خودشون گرفته‌ند؟

دکتر: طی سال‌ها این علف‌ها یواش یواش رشد کرده‌ند دیگه.
مارگریت: دارید یواش یواش معقول می‌شید، اعلاحضرت. حالا راحت‌تر نشده‌ید؟

ماری: [برمی‌خیزد، خطاب به شاه] تا وقتی مرگ نیست آدم هست. وقتی اون هست، آدم دیگه نیست. آدم اون رو نمی‌بینه.

مارگریت: باز هم اون دروغ‌های زندگی، باز اون سفسطه‌ی قدیمی! قبلاً هم از این دروغ‌ها زیاد شنیده‌یم. مرگ همیشه هست، از همون اول تو نطفه هست. جوانه‌ئی ست که رشد می‌کنه، غنچه‌ئی ست که شکفته می‌شه، تنها میوه‌ئی ست که هست.

ماری: این هم از اون حقایق ابتدایی‌ئه که قبلاً هم زیاد شنیده‌یم!
مارگریت: این اولین و آخرین حقیقت‌ئه، این‌طور نیست، دکتر؟
دکتر: هردو درست‌اند، بستگی به دیدگاه آدم داره.

ماری: [به شاه] یک وقتی شما حرف من رو قبول داشتید.
شاه: ما داریم می‌میریم.

دکتر: ایشون نظرشون رو عوض کردند. دیدگاهشون عوض شده.
ماری: حالا که ناچار اید از هر دو وجه به‌ش نگاه کنید، از وجه من هم به‌ش نگاه کنید.

شاه: ما داریم می‌میریم. نمی‌توانیم. ما داریم می‌میریم.

ماری: آه، دارم نفوذ من رو روی ایشون از دست می‌دم.
مارگریت: دیگه جَذبه و جَذبه‌تون ایشون رو افسون نمی‌کنه.
نگهبان: [اعلام می‌کند] دیگر افسون ملکه ماری بر شاهنشاه کارگر نمی‌افتد!

ماری: [به شاه] شما من رو دوست داشتید، هنوز هم دارید،

همون طور که من هنوز شما رو دوست دارم.
مارگریت: ملکه فقط به فکر خودشون اند.
ژولیت: طبیعی ته.

ماری: همیشه دوست تون داشته‌م، هنوز هم دوست تون دارم.
شاه: نمی دانیم چرا، ولی این هیچ کمکی نمی کنه.
دکتر: عشق دیوانه است.

ماری: [به شاه] عشق دیوانه است. اگه آدم عاشقی دیوانه باشه، اگه دیوانه وار دوست داشته باشه، اگه همه عشق باشی، مرگ دور می شه. اگه به من عشق بورزی، اگه به همه چی عشق بورزی، ترسرت رو از بین می بره. عشق می بردت، تو خودت رو رها می کنی و ترس تو رو رها می کنه. جهان یکی بیش نیست، همه چیز باز زنده می شه، و پیمانه ی ریخته دوباره پر می شه.
شاه: ما الانش هم پُر ایم، اما پر از سوراخ. سوراخ هائی که مدام بازتر و بازتر می شنند، سوراخ هائی که ته شان پیدا نیست. وقتی بالای سوراخ های خودمان خم می شیم، سرمان گیج می ره. کارمان تمام ته.

ماری: تمام ئی در کار نیست. دیگران می آند و به جای شما دوست خواهند داشت. به جای شما به آسمان نظر خواهند افکند.
شاه: ما داریم می میریم.

ماری: به چیزهای دیگه تبدیل شید. در اون چیزهای دیگه به زندگی ادامه بدید. همیشه به چیزی هست... به چیزی...
شاه: چی؟

ماری: به چیزی که موجودیت داره. به چیزی که از بین رفتنی نیست.
شاه: اما باز همان هم... همان هم... همان هم کم ته.
ماری: نسل جوون داره دنیا رو گسترش می ده.

شاه: ما داریم می میریم.
ماری: صورت های فلکی جدیدی دارند فتح می شوند.
شاه: ما داریم می میریم.
ماری: دروازه های آسمون دارند به زور باز می شوند.
شاه: اگه به ماست، اصلاً از بیخ و بن از جا بگنندشان!
دکتر: اکسیر بی مرگی رو هم دارند یواش یواش می سازند.
شاه: [به دکتر] ای بی عرضه ای احمق، چرا همه ی این ها رو خودتان
زودتر کشف نکردید؟
ماری: اختران جدیدی دارند ظهور می کنند.
شاه: کفر ما رو در می آرند.
ماری: ستاره های نوی نو. ستاره های بکر.
شاه: نوبت افول شان هم می رسه. وانگهی برای ما علی السویه است.
نگهبان: [اعلام می کند] صورت های فلکی، قدیمه و جدید، دیگر
برای اعلا حضرت برانژه جذابیتی ندارند!
ماری: دانش نوینی داره شکل می گیره.
شاه: ما داریم می میریم.
ماری: خرد تازه ثی داره جای خرد قدیمی رو می گیره. جهل و جنونی
عظیم تر، متفاوت و درعین حال شبیه جهل و جنون پیشین.
بگذارید دل تون را بنوازند و خوش نود سازند.
شاه: ما می ترسیم، ما داریم می میریم.
ماری: بنای همه ی این ها رو شما گذاشتید.
شاه: قصدی نداشتیم.
ماری: شما یک مرحله بودید، یک عنصر بودید، یک پیش تاز. شما
از تمامی ساختارها هستید. شما حساب می شید. حساب
دارید.

شاه: ما حساب دار نمی شیم. ما داریم می میریم.
ماری: همه ی چیزهائی که بوده اند می شنند، همه ی چیزهائی که
می شنند هستند، همه ی چیزهائی که می شنند بوده اند. در دفاتر
عالم اسم تون برای همیشه مضبوط نه.
شاه: ای بابا، کی می ره بایگانی ها رو نگاه کنه؟ حالا که ما می میریم،
می خواییم هیچ چی نمانه. نه، همه چی بمانه! نه، وقتی با مرگ
ما دنیا پُر نمی شه، همه چی بمیره! نه همه چی بمانه!
نگه بان: اعلاحضرت می خواند همه چی بماند.
شاه: نه، همه چی بمیره.
نگه بان: اعلاحضرت می خواند همه چی بمیرد!
شاه: می خوام همه چی با ما بمیره! نه، همه چی بعد از ما بمانه. نه،
همه چی بمانه، همه چی بمیره، بمانه، بمیره.
مارگریت: خودشون هم نمی دونند چی می خواند.
ژولیت: به نظر من که دیگه نمی دونند چی می خواند.
دکتر: دیگه نمی دونند چی می خواند. سلول های مغزشون فاسد
شده، از پیری نه، خرفتی.
نگه بان: [اعلام می کند] اعلاحضرت دارند خیره...
مارگریت: [خطاب به نکه بان، وسط حرف اش] ساکت شو، احمق. دیگه
بولتن پزشکی دست خبرگذاری ها نده. مایه ی خنده ی آدم ها
می شه، البته آدم هائی که هنوز می تونند بشنوند و بخندند. بقیه
هم ممکن نه از رادیو بشنوند و کلی مشغوف بشند.
نگه بان: [اعلام می کند] به فرموده ی علیاحضرت ملکه مارگریت،
هرگونه بولتن پزشکی ممنوع است!
ماری: [به شاه] اوه اعلاحضرت من، اعلاحضرت کو چولوی من...
شاه: هروقت خواب بد می دیدیم و تو خواب گریه می کردیم، شما

بیدار مان می کردی، ماچ مان می کردی، و اشک هامان رو پاک می کردی.

مارگریت: حالا دیگه نمی تونند چنین کاری بکنند.

شاه: هروقت بی خوابی می زد به سرمان و از اتاق می زدیم بیرون، شما هم بیدار می شدید، با اون پیرهن خواب گل دار صورتیه می اومدید تُو بارگاه دنبال مان. دست مان رو می گرفتید برمان می گردوندید.

ژولیت: عین مورد شوهر من.

شاه: ما زکام و سرماخوردگی مان را با شما قسمت می کردیم.

مارگریت: دیگه زکامی در کار نیست.

شاه: صبح ها چشم هامان رو با هم باز می کردیم. حالا ما باید چشم هامان رو تنهایی ببندیم، یا ما جدا ببندیم، شما جدا. دوتایی مان همیشه هم زمان به یه چیز فکر می کردیم. جمله ئی رو که ما تُو ذهن مان شروع می کردیم، شما تمومش می کردی. حمام که می رفتیم صداتان می کردیم پشت مان رو کیسه بکشید. شما برامان کراوات انتخاب می کردید. گرچه هیچ وقت خوش مان نمی آمد. همیشه سر این مسئله با هم بگرمگو داشتیم. هیچ کپی نفهمید، هیچ کپی هم نخواهد فهمید.

دکتر: واقعاً چه حادثه ی مهمی!

مارگریت: عین این خرده بورژواها! جایی درز پیدا نمی کنه ها!

شاه: [به ماری] خوش تان نمی آمد موهامان به هم ریخته باشه. شانه شان می کردید.

ژولیت: چه رمانتیک نه چیزهائی که می کند.

مارگریت: [به شاه] دیگه موها تون به هم نخواهد ریخت!

ژولیت: این که خیلی غم انگیز نه.

شاه: تاج‌مان رو پاک می‌کردید، مرواریدهاش رو دست‌مال می‌کشیدید برق بیفتند.

ماری: [به شاه] شما دوستم دارید؟ دوستم دارید؟ من هنوز هم دوست‌تون دارم. شما هم هنوز دوستم دارید؟ هنوز هم دوستم دارند. همین الآن، در همین لحظه دوستم دارید؟ من ایناهاش ام... این جا م... نگاه کنید، نگاه کنید... خوب نگاه کنید! به خرده نگاهم کنید!

شاه: ما هنوز هم خودمان رو دوست داریم، حداقل هنوز خودمان رو دوست داریم، هنوز خودمان رو احساس می‌کنیم، خودمان رو می‌بینیم. در خودمان دقیق می‌شیم.

مارگریت: [به ماری] کافی‌ته! [به شاه] شما هم دیگه به گذشته بر نگردید. فعلاً این در حد یک توصیه است، پس عجله کنید. چون به زودی تبدیل به یک دستور می‌شه. [به ماری] شما جز ضرر فایده‌ئی به حال ایشون ندارید.

دکتر: [به ساعت‌اش می‌نگرد.] داره دیرشون می‌شه، دارند از همون راهی که اومده بودند بر می‌گردند...

مارگریت: نگران نباشید جناب دکتر، جناب جلاد، مهم نیست. این دورزنی‌های مختصر، این از دورخارج‌شدن‌ها... همه‌ی این‌ها انتظارش می‌رفت، تو برنامه فکرشون شده.

دکتر: اگه یک سکنه‌ی قلبی ملیح حسابی کرده بودند، این همه گرفتاری نداشتیم.

مارگریت: سکنه‌ی قلبی مال تاجرها و کاسب‌هاست.

دکتر: یا به ذات‌الریه‌ی دابل!

مارگریت: این مریضی فقیرفراست، نه پادشاه‌ها.

شاه: ما می‌توانیم تصمیم بگیریم که نمیریم.

ژولیت: می بینید، هنوز خوب نشده‌اند.

شاه: کاش تصمیم می گرفتیم که دیگه چیزی نخواهیم، دیگه هیچ چی

نخواهیم، کاش تصمیم می گرفتیم که دیگه تصمیم نگیریم!

مارگریت: ما دوتا می تو نیم کاری کنیم که تصمیم بگیرید.

نگه بان: [اعلام] علیاحضرت ملکه و دکتر می توانند کاری کنند

اعلاحضرت تصمیم بگیرند!

دکتر: ما موظف به این کار ایم.

شاه: جز شاه چه کسی می تواند وظایفی رو که نسبت به شاه دارید

لغو کنه؟

مارگریت: زور، زورِ حوادث. قوانین زوردارتر فرامین خودشون رو

خودبه خود دیکته می کنند.

دکتر: [به مارگریت] و اصول برتر و فرامین شون الآن به ما تفویض

شده‌ند.

نگه بان: [در حینی که ژولیت شروع می کند به هل دادن شاه در صندلی

چرخ دارش] این اعلاحضرت فرمان روای من بودند که باروت را

اختراع کردند. آتش را از خدایان دزدیدند. سپس آتش را بر

باروت افکندند. نزدیک بود همه چیز منفجر شود و از هم

پاشد. اما ایشان همه چیز را در دستان شان گرفتند و با ریسمانی

دوباره به هم بستند. من کمک شان می کردم. اما کار آسانی نبود.

ایشان هم آسان نبودند. ایشان بودند که نخستین کارگاه های

آهن گری را بر روی زمین دایر نمودند. صنعت فولادسازی را

اختراع کردند. روزی هجده ساعت کار می کردند. و بقیه ی ما را

وا می داشتند بیش از آن کار کنیم. ایشان سرمهندس ما بودند.

آقای مهندس نخست بالن را ساختند و سپس بالن

هدایت شونده را. و سرانجام با دستان مبارک خویش نخستین

هواپیما را. این آخری در آغاز موفق نبود. نخستین خلبانان آزمایشی، ایکاروس* و دیگران، همه در دریا سقوط کردند. تا این که ناگاه بر آن شدند که خودشان هواپیما برانند. من مکانیک شان بودم. خیلی پیش از آن هم، به روزگاری که ولی عهد کرچکی بیش نبودند، چرخ دستی را اختراع کردند. آن زمان با ایشان بازی می کردم. بعد خط آهن و قطار و خودرو را اختراع کردند. نقشه های برج ایفل را ایشان کشیدند. حالا داس ها، گاوا آهن ها، خرمن کوب ها، و تراکتورها را نمی گویم. [به شاه] درست است جناب مکانیک؟ یادتان هست؟

شاه: تراکتورها، آره! راست می گه، یادمان رفته بود! نگره بان: کوه های آتش فشان را خاموش کردند و آتش فشان های تازه نی به وجود آوردند. رم را ایشان ساختند، همین طور نیویورک و مسکو و جنوا را. پاریس را ایشان بنا کردند. انقلاب ها، ضدانقلاب ها، مذهب، رفرم، ضد رفرم را ایشان به پا کردند.

ژولیت: هیچ به شون نمی آد.

نگه بان: ایلیلاد و اودیسه را ایشان نوشته اند.

شاه: خودرو دیگه چی نه؟

ژولیت: [هنوز دارد او را در صندلی چرخ دار هل می دهد.] چیزی که خودش می ره.

نگه بان: و تازه، جناب مورخ عالی ترین توضیح و تفسیرها را راجع به هومر و دوران هومری نوشته اند.

دکتر: اگه این طور باشه، واقعاً از همه باصلاحیت تر اند.

* Icarus از اساطیر یونان؛ با بال هائی که پدرش ددالوس از موم ساخته بود چندان اوج گرفت که خورشید بال هایش را دوب کرد و به دریا افتاد. - م.

شاه: همه‌ی این کارها رو ما کردیم واقعاً؟
 نگهبان: ایشون یک سری تراژدی و کمدی به اسم شکسپیر نوشتند.
 ژولیت: اوه، پس شکسپیر شکسپیر که می‌گند ایشون ته!
 دکتر: [به نگهبان] این رو زودتر می‌گفتید! یک عمر ته مغز خودمون
 رو درد آورده‌یم این رو بفهمیم.
 نگهبان: این یک راز بود. قدغن کرده بودند که نگویم. ایشان تله‌فون
 را اختراع کردند، تله‌گراف را اختراع کردند، خودشان هم راه‌شان
 انداختند. همه را هم با دست انجام دادند.
 ژولیت: از دست‌هاشون دیگه کاری بر نمی‌اومد. کوچک‌ترین
 خرابی‌ئی پیدا می‌شد لوله‌کش صدا می‌کردند.
 نگهبان: سرفرمان‌ده من، شما بسیار چیره‌دست بودید!
 مارگریت: حالا دیگه نمی‌تونند کفش‌هاشون رو بپوشند، یا در
 بیارند.
 نگهبان: همین چندوقت پیش بود که هسته‌ی اتم را شکافتند.
 ژولیت: حالا حتی نمی‌تونند یه چراغ روشن کنند، یا خاموش کنند.
 نگهبان: اعلاحضرت، سرفرمان‌ده من، استاد، آقای مدیر...
 مارگریت: [به نگهبان] ما همه‌ی شایستگی‌های گذشته‌ی ایشون رو
 می‌دونیم. لازم نیست طومار درست کنید.
 [نگهبان بر می‌گردد سر جای نگهبانی‌اش].
 شاه: [که دور می‌گردانندش] اسب چی ته؟ ... این‌ها پنجره‌اند، این‌ها
 دیوار اند، این هم کف اتاق ته.
 ژولیت: دیوارها رو به‌جا می‌آرن.
 شاه: ما یک کارهائی کرده‌یم. گفتید چی کار کرده‌یم؟ یادمان نمی‌آد
 چی کار کرده‌یم. یادمان می‌ره! یادمان می‌ره! [هنوز مل‌اش
 می‌دهند] این هم تخت سلطنت ته.

ماری: من رو یادتون می‌آد؟ من این‌جا هستم، من این‌جا هستم.

شاه: ما این‌جا هستیم. ما هستیم.

ژولیت: حتی یادشون نیست اسب چی چی‌ته.

شاه: ما یک گریه‌ی حنایی حنایی یادمان‌ته.

ماری: یک گریه یادشون‌ته.

شاه: ما یک‌وقتی یک گریه‌ی حنایی حنایی داشتیم. صدایش

می‌کردیم یهودی سرگردان. تُو یک مزرعه پیدااش کرده بودیم، از

مادرش دزدیده بودیمش. یک گریه‌ی واقعاً وحشی! پانزده

روزش بود یا یک‌خرده بیش‌تر. اما خوب بلد بود چنگ بزنه و

گاز بگیره. یک درنده‌ی به‌تمام‌معنا بود. ما به‌ش غذا دادیم،

نازش کردیم، بردیمش خانه و کم‌کم شد آرام‌ترین گریه‌ی خانه.

یک‌دفعه، خانم، قایم شد تُو آستین یکی از خانم‌هائی که

شرف‌یاب شده بودند. مؤدب‌ترین موجود روی زمین بود، یک

مؤدب بالفطره، عین شاه‌زاده‌ها. نصفه‌شب‌ها که برمی‌گشتیم

خانه، می‌آمد با چشم‌های بی‌حالش به ما خوش‌آمد می‌گفت.

بعد تلو تلو خوران بر می‌گشت تُو جاش. صبح بیدارمان می‌کرد

و تُو تخت‌مان می‌خوابید. یک روز درِ اتاق خواب رو بستیم.

زور زد بازش کنه. با پشتش در رو فشار می‌داد. نمی‌دانید

چه قدر کفری شد و چه غوغائی راه انداخت. یک هفته قهر کرد.

از جاروبرقی می‌ترسید. گریه‌ی واقعاً بزدلی بود؛ بی‌دفاع، شاعر.

براش یه موش ماشینی خریدیم. ناراحت شروع کرد به

بوکردنش. موشه رو کوک کردیم راه افتاد، به‌ش تف انداخت،

خودش رو جمع کرد و رفت کز کرد زیر کمد. بزرگ که شد

دوست گریه‌هاش دور خونه می‌پلکیدند، غمیش می‌آمدند،

صدایش می‌کردند دم در. همین باعث می‌شد هول بکنه. از جاش

جنب نمی خورد. سعی کردیم اجتماعی ش کنیم. گذاشتیمش تُو پیاده رو نزدیک پنجره. زهره ش داشت می ریخت، از کبوترهایی که دورش رو گرفته بودند می ترسید. از پشت چسبیده بود به دیوار و ناله می کرد و مایوسانه ما رو صدا می زد. باقی حیوان ها و گریه های دیگه به نظرش یا غریبه بودند و به شان اعتماد نداشت یا دشمن بودند و از شان می ترسید. فقط با ما راحت بود. ماها خانواده ش به حساب می آمدیم. از آدم ها ترسی نداشت. بی هوا می پرید روی شانه هاشان و موهاشان رو لیس می زد. فکر می کرد ماها گریه ایم و گریه ها موجودهای دیگه ئی هستند. با این همه یک روز که حتماً پیش خودش تصمیم گرفته بوده بره بیرون، سگ گنده ی هم سایه کشتش. عین یک گریه ی اسباب بازی افتاده بود روی زمین، عین گریه ی عروسکی ئی که یک چشمش رو در آورده باشند و یک پاش رو کنده باشند، بله، عین عروسکی که یک بچه ی سادیستی دل و روده ش رو به هم ریخته باشه.

ماری: [به مارگریت] شما نباید در رو باز می گذاشتی، به تون گفته بودم.

مارگریت: من از اون حیوون احساساتی ترسو بی زار بودم. شاه: چه قدر غصه خوردیم! خوب بود، خوش گِل بود، عاقل بود، همه ی حسن ها رو داشت. اون ما رو دوست داشت، ما رو دوست داشت. حیوانی گریه ی کوچولومان، گریه ی یکی یک دانه مان!

[خطابه ی گریه باید با حداقل احساسات بیان شود. جز

نسمت آخر آن که با حسرت ادا می شود، بقیه حتی شاید با

خرفنی، با تحیری که در خواب دست می دهد.]

دکتر: باید عرض کنم دارند دیر می کنند.
مارگریت: حواسم هست. مطابق برنامه داره پیش می ره؛ گفتم که،
یک مقدار تأخیر پیش بینی می شد.

شاه: معمولاً خوابش رو می دیدیم... می دیدیم توی شومینه
خوابیده روی نیم سوز و ماری از این که نمی سوخت تعجب
می کرد و ما بهش می گفتیم «گریه ها نمی سوزند، اون ها نسوز
اند.» اون میومیوکنان از میان دود غلیظ از شومینه بیرون
می آمد. چه استحالتهی! می شد یک گریه ی دیگه، زشت،
چاقالو، یک ماده گریه ی گنده. درست عین مادرش یک
ماده گریه ی وحشی. شکل مارگریت بود.

[ژولیت مدنی صندلی شاه را وسط و جلوی صحنه

روبه روی نماشاگران رها می کند.]

ژولیت: باید بگم اتفاق ناگواری ته، حیف! شاه خوبی بودند.
دکتر: تحفه یی هم نبودند. می شه گفت بدجنس، کینه ای، بی رحم.
مارگریت: از خود راضی.

ژولیت: از ایشون بدتر هم بودند.

ماری: آرام و ملایم بودند، دل رحم.

نگه بان: ما دوست شون داشتیم.

دکتر: [به نکه بان و ژولیت] شماها که از شون شاکی بودید.

ژولیت: ای بابا آدم یادش می ره.

دکتر: چند بار وساطت شما رو کردم.

مارگریت: فقط حرف ملکه ماری رو گوش می کردند.

دکتر: خشک و سخت گیر بودند، آدم درستی هم نبودند.

ژولیت: ما خیلی کم می دیدیم شون. اما می دیدیم شون، می شه گفت
اکثر مواقع می دیدیم شون.

نگه بان: قوی بودند. حقیقت داره که چندتا سر رو بریدند.

ژولیت: ولی زیاد نبود.

نگه بان: همش به خاطر مردم.

دکتر: نتیجه: دشمن دورتادورمون رو گرفته.

مارگریت: صدای فروپاشی مون رو می شنوید. دیگه مرزی برامون

نمونده، بین ما و کشورهای هم سایه فقط یک حفره است که هی

بزرگ تر می شه.

ژولیت: چه بهتر، دیگه نمی تونند ما رو تسخیر کنند.

مارگریت: زیر خالی، رو خالی.

نگه بان: روی همین پوسته ی زمین خودمون رو نگه می داریم.

مارگریت: یک مدت کوتاه.

ماری: بهتر نه ما هم با ایشون نابود بشیم.

مارگریت: جز پوسته دیگه چیزی از ما نمونده. همین روزهاست که

معلق بشیم تو هوا مثل یک دره، مثل یک پرت گاه.

دکتر: همش هم تقصیر ایشون نه. این که بعد از خودشون چی

می شه اصلاً براشون مهم نبود. هیچ فکر تعیین جانشین های بعد

از خودشون نبودند. بعد از ایشون باد و بوران نه. خیلی بدتر از

باد و بوران. بعد از ایشون هیچ نه. نمک شناس! خودخواه!

ژولیت: دِ مورتونیس نی هیل نی سی پنه. ایشون شاهنشاه یک مملکت

بزرگ بودند.

ماری: قلبش بودند، مرکزش بودند.

ژولیت: مفر سلطنتی ش بودند.

نگه بان: مملکتی که یک وقتی از هر طرف هزاران هزار کیلومتر

وسعتش بود. مرزهاش رو نمی شد به چشم دید.

ژولیت: مکانی نامحدود.

مارگریت: با زمانی محدود. محدود و نامحدود باهم.
ژولیت: ایشون پرنسش بودند، اولین تبعه‌ش بودند، پدرش بودند،
پسرش بودند. از همون بدو تولدشون شاه تاج‌دارش بودند.
ماری: خودشون و مملکت‌شون با هم‌دیگه بزرگ شدند.
مارگریت: با هم‌دیگه هم از بین می‌رند.
ژولیت: ایشون شاه بودند، رئیس همه‌ی عالم.
دکتر: رئیس که چه عرض کنم. حتی مملکت خودشون رو بلد
نبودند.

مارگریت: خیلی کم بلد بودند.
ماری: از بس بزرگ و پهناور بود.
ژولیت: حالا زمین با ایشون خراب می‌شه. ستاره‌ها افول می‌کنند.
آب و آتش و هوای کره ما و کره‌های دیگه ناپدید می‌شند. حالا
این‌همه آت و آشغال رو تو کدوم انباری، کدوم صندوق‌خونه،
کدوم پستو جا بدیم؟ کلی جا می‌خواند!
دکتر: شاه‌ها وقتی دارند می‌میرند به دیوارها چنگ می‌ندازند، به
درخت‌ها، چشمه‌ها، به ماه؛ چنگ می‌ندازند بل که خودشون رو
یک‌جوری بکشند...

مارگریت: اما همه‌ی این‌ها گذشته می‌شند.
دکتر: ذوب می‌شند، بخار می‌شند، یک قطره ازشون باقی نمی‌مونه،
حتی یک ذره، یک سایه.

ژولیت: همه‌شون رو با خودشون می‌کشوند به دار فنا.
ماری: دنیای زیردست‌شون رو حسابی سروسامون داده بودند.
ارباب کامل کاملش نشدند. اما می‌تونستند بشند. زود دارند
می‌میرند. ایشون سال رو به چهار فصل تقسیم کردند. خیلی
قشنگ. درخت‌ها و گل‌ها و بوها و رنگ‌ها فکر بکر ایشون بود.

نگهبان: یک دنیای شاه پسند.

ماری: اقیانوس ها رو اختراع کردند، کوه ها رو کوه ها؛ نزدیک به پنج هزار متر فقط مونبلان ش ته.

نگهبان: بیش از هشت هزار متر هیمالا یاست.

ماری: برگ ها از درخت می ریختند، دوباره سبز می شدند.

ژولیت: خیلی هوش می خواد.

ماری: همون روزی که به دنیا اومدند خورشید رو آفریدند.

ژولیت: اما خورشید کافی نبود، دادند آتش هم اختراع کردند.

مارگریت: فضاها ی فراخ به وجود اومدند، ستارگان به وجود

اومدند، آسمان و اقیانوس ها و کوه ها به وجود اومدند؛ دشت ها

به وجود اومدند، شهر ها به وجود اومدند، آدم ها به وجود

اومدند، چهره ها به وجود اومدند، ساختمان ها به وجود

اومدند، اتاق ها به وجود اومدند، تخت ها به وجود اومدند، نور

به وجود اومد، شب به وجود اومد، جنگ ها به وجود اومدند،

صلح ها به وجود اومدند.

نگهبان: تخت سلطنتی به وجود اومد.

ماری: انگشت هاش به وجود اومدند.

مارگریت: نگاه کردنش به وجود اومد، نفس کشیدنش به وجود اومد.

ژولیت: هنوز هم دارند نفس می کشند.

ماری: هنوز دارند نفس می کشند، چون من این جا م.

مارگریت: [به دکتر] هنوز نفس می کشند؟

ژولیت: بله، علیا حضرت. هنوز نفس می کشند، چون ما این جا ایم.

دکتر: [دارد بیمار را معاینه می کند.] بله، بله، شکی نیست. هنوز دارند

نفس می کشند. کلیه هاشون از کار افتاده اند، اما خون هنوز جریان

داره. همین طور الکی. قلب شون سالم ته.

مارگریت: به زودی ناچار ته وایسته. قلبی که بی خودی می تپه به چه درد می خوره؟

دکتر: درست ته. قلبش دیوونه شده. صداش رو می شنوید؟

[صدای ضریان از کوره دررفته‌ی قلب شاه شنیده می‌شود.]

می بینید؟ می زنه می زنه، بعد یک‌هو یواش می شه، دوباره با سرعت تموم می زنه می زنه.

[نپش‌های قلب شاه خانه را به لرزه در می‌آورد. ترک‌های

موجود دیوار بازتر می‌شوند، ترک‌های تازه‌ی هم به وجود

می‌آیند. قسمتی از دیوار می‌تواند بریزد یا از نظر محو شود.]

ژولیت: خدای من، الآن ته که همه‌چی درب و داغون بشه!

مارگریت: عجب قلب دیوونه‌ئی، قلب عجب آدم دیوونه‌ئی!

دکتر: جنون قلبی. مسری ته. همه ممکن ته بگیرند.

مارگریت: [به ژولیت] الآن همه‌چی آروم می‌شه.

دکتر: ما تمام فازهایش رو می‌شناسیم. وقتی یک دنیائی می‌خواد نابود بشه همیشه همین‌طور ته.

مارگریت: [به ماری] این نشون می‌ده که فقط همین دنیای یکی یک‌دونه‌ی ایشون نیست.

ژولیت: چه می‌دونستند.

ماری: من از یادش رفته‌م. همین الآن دارند من رو از یاد می‌برند. این

رو احساس می‌کنم. دارند من رو ول می‌کنند به امان خودم. اگه

من رو از یاد ببرند دیگه هیچ‌چی نیستم. اگه تو قلب آشفته‌شون

نباشم جای دیگه‌ئی نمی‌تونم زندگی کنم. سفت بچسبید،

محکم نگه دارید. مشت‌تون رو با تمام قدرت نگه دارید، ولم

نکنید!

ژولیت: دیگه قدرتی براشون نمونده.

ماری: من رو بچسبید، ول نکنید! این من ام که شما رو زنده نگه می دارم. و این شما یید که من رو زنده نگه می دارید. می فهمید؟ متوجه می شید؟ اگه من رو از یاد ببرید، اگه من رو ول کنید، دیگه وجود نخواهم داشت، هیچ می شم.

دکتر: ایشون می شنند یکی از صفحات یک کتاب ده هزار صفحه ای، در یکی از کتاب های یک کتاب خونه ی یک میلیون کتابی، در یکی از میلیون ها کتاب خانه های دنیا.

ژولیت: یک هم چو صفحه ئی رو مشکل بشه دوباره پیدا کرد. دکتر: اوه، چرا، می شه، از فهرست موضوعی کتاب ها می شه پیدااش کرد... تا اون کاغذ به غبار تبدیل نشه می شه... البته حتماً پیش از اون تُو آتش سوزی از بین می ره. کتاب خونه ها اغلب آتش می گیرند و دود می شنند.

ژولیت: دارند مشت هاشون رو فشار می دهند. سفت خودشون رو آویزون کرده اند. هنوز دارند مقاومت می کنند. دوباره دارند برمی گردند به خودشون.

ماری: پس به من بر می گردند.

ژولیت: صدای شما داره بیدارشون می کنه. چشم هاشون باز اند. دارند شما رو نگاه می کنند.

دکتر: بله، قلب شون دوباره داره می زنه.

مارگریت: ایشون تُو حال نزاع اند! آدم در حال نزاع انگار روی پرچین پر از خار گیر کرده. مگه می شه کشیدش بیرون؟ [به شاه] شما مونده یید تُو گِل، تُو خارها گیر کرده یید.

ژولیت: اگر هم خودشون رو بکنند بیرون، کفش هاشون می مونه.

ماری: من رو محکم بگیرید، شما رو محکم گرفته ام. نگاه تون به من باشه. نگاه من به شماست.

[شاه به او می نگرد.]

مارگریت: فکرتون رو به هم می ریزه. به اون فکر نکنید راحت می شید.

دکتر: دل بکنید، کناره گیری کنید، اعلا حضرت.

ژولیت: خوب، اگه لازم ته، کناره گیری کنید.

[ژولیت صندلی شاه را می گرداند و جلوی ماری نگه

می دارد.]

شاه: ما می شنویم، ما می بینیم. شما کی هستید؟ مادر ما یید؟ خواهر ما یید؟ هم سر ما یید؟ دختر ما یید؟ دخترخواهر ما یید؟ دخترعموی ما یید؟ ... ما شما رو می شناسیم... مطمئن ایم که شما رو می شناسیم.

[او را رو به مارگریت می چرخانند.]

ای زن بی رحم! چرا هنوز پیش ما یید؟ چرا خم شده ید روی ما؟ گم شید، گم شید!

ماری: اون رو نگاه نکنید! نگاه تون رو بچرخونید رو به من و خوب چشم هاتون رو باز نگه دارید. امیدوار باشید! من این جام. یادتون بیارید. من ماری ام.

شاه: [به ماری] ماری!؟

ماری: اگر یادتون نیست، به من نگاه کنید و دوباره به ذهن تون بسپارید که من ماری ام. چشم هام رو، صورت م رو، گوش م رو، دست هام رو به ذهن بسپارید.

مارگریت: دارید اذیتش می کنید. دیگه نمی تونند چیزی به ذهن بسپارند.

ماری: [به شاه] اگر باز نمی توانم گرداند، لااقل برگردید به من نگاه کنید و تصویرم را با خود ببرید.

مارگریت: نمی‌تونند اون رو با خودشون بکشوند، رمقی براشون نمونده. در ثانی، هم‌چو چیزی برای یک روح خیلی سنگین‌ه. نمی‌تونیم بگذاریم اشباح دیگه به شبح ایشون فشار بیاورند. زیر بارش از پا در می‌آند. شبح‌شون خون‌ریزی می‌کنه می‌میره. اون وقت دیگه تکون نمی‌تونند بخورند. باید سبک سفر کنند. [به شاه] زیادی‌ها رو دور بریزید، بارتون رو سبک کنید. دکتر: دیگه موقع‌ش‌ه که بار اضافی رو بریزند دور، اعلاحضرت خودتون رو آزاد کنید.

[شاه به پا می‌خیزد و راه می‌افتد، اما نوع راه‌رفتن‌اش تفاوت کرده است. حرکات‌اش مقطع است و می‌توان گفت حالا دیگر مانند خواب‌گردها راه می‌رود. هرچه می‌گذرد، گام‌هایش به خواب‌گردها بیش‌تر شبیه می‌شود.]

شاه: ماری؟

مارگریت: [به ماری] می‌بینید؟ اسم شما دیگه براشون معنی نداره. ژولیت: [به ماری] دیگه اسم شما رو نمی‌فهمند. نگه‌بان: [باز اعلام می‌کند] شاهنشاه دیگه اسم ماری را نمی‌فهمند! شاه: ماری!

[شاه می‌تواند به هنگام صدا کردن ماری، دست‌هایش را هم دراز کند و بعد باز آن‌ها را پایین بیاندازد.]

ماری: اما گفتن‌ش!

دکتر: همین طوری بدون این‌که بفهمند، تکرار کردند. ژولیت: طوطی‌وار. چندتا هجای بی‌جون. شاه: [رو به مارگریت می‌کند.] شما رو نمی‌شناسیم، دوست نداریم. ژولیت: معنی شناختن رو می‌دونند. مارگریت: [به ماری] ایشون با تصویری که از من تو ذهن‌شون

می مونه خواهند رفت. تصویر من سد راهشون نمی شه. هروقت لازم بشه خودِ تصویر از ایشون جدا می شه. یه دکمه داره که با کنترل از راه دور عمل می کنه. [به شاه] یک نگاه دیگه بندازید.
[شاه به سمت تماشاگران می چرخد.]

ماری: نمی تونه شما رو ببینه.
مارگریت: شما رو دیگه نمی بینه.
[با ترفندی صحنه‌ئی، ماری ناگهان غیب می شود.]
شاه: هنوز هست... هنوز هست...

مارگریت: خوب ته، خوب ته؛ لازم نکرده چیزی رو که نیست ببینید!
ژولیت: دیگه نمی بینند.

دکتر: [در حال معاینه‌ی شاه] درست ته، بینایی شون رو از دست داده‌ند.
[انگشت‌اش را در برابر دیدگان برانژه تکان داده است؛ اما می‌توانست این کار را با شمع‌ی روشن یا فندک یا کبریت نیز بکند. چشمان برانژه واکنشی نشان نمی‌دهد.]

ژولیت: ایشون دیگه نمی بینند. دکتر رسماً اعلام کردند.
نگه‌بان: اعلا حضرت رسماً کور اند.
مارگریت: اگه با چشم دل نگاه کنند، بهتر می بینند.
شاه: ما اشیا رو می بینیم، چهره‌ها و شهرها و جنگل‌ها رو می بینیم، فضا رو می بینیم، زمان رو می بینیم.
مارگریت: کمی دورتر رو ببینید.

شاه: دیگه دورتر از این رو نمی توانیم ببینیم.
ژولیت: افق دور ایشون رو می گیره، نمی‌گذاره تکون بخورند.
مارگریت: نگاه‌تون رو به ورای چیزهائی که جلوی چشم‌تون نه بندازید، به اون طرف جاده‌ها، به پشت کوه‌ها، به ورای جنگل‌ها، جایی که هیچ وقت آبادش نکردید.

شاه: اقیانوس، جلوتر نمی‌تونیم بریم، شنا بلد نیستیم.

دکتر: به قدر کافی تمرین نکرده‌ید!

مارگریت: این‌ها فقط ظاهر چیزهاست، به عمق‌شون نگاه کنید.

شاه: ما تو دل‌اندرون‌مان آینه‌ئی داریم که توش همه‌چی منعکس

می‌شه، اون‌جا بهتر می‌تونیم ببینیم، دنیا رو می‌بینیم، زندگی رو

می‌بینیم که داره می‌گذره.

مارگریت: شما به ورای انعکاس‌ها نگاه کنید.

شاه: خودمان رو می‌بینیم، ورای هر چیز ما هستیم. همه‌جا ما و

لاغیر. زمین ما ییم، آسمان ما ییم، باد ما ییم، آتش ما ییم. ما تو

تمام آینه‌ها هستیم یا آینه‌ی تمام چیزها ما هستیم؟

ژولیت: ایشون زیادی خودشون رو دوست دارند.

دکتر: بیماری روانی شناخته‌شده‌ئی‌ه: نارساییسم.

مارگریت: بیایید نزدیک‌تر.

شاه: راه نیست.

ژولیت: می‌شنوند. باهاشون که حرف می‌زنی سرشون رو بر

می‌گردونند، گوش می‌دند، این دست‌شون رو دراز می‌کنند، بعد

اون دست‌شون رو.

نگه‌بان: می‌خواند چی رو بگیرند؟

ژولیت: دنبال چیزی اند که به‌ش تکیه بدنند.

[چند لحظه‌ئی است شاه کورمال‌کورمال، نامطمئن، راه افتاده

به جلو.]

شاه: دیوارها کجاند؟ دست‌ها کجاند؟ درها کجاند؟ پنجره‌ها

کجاند؟

ژولیت: اعلا حضرت دیوارها این‌جا ند، ماها همه این‌جا ییم. این هم

یک دست خدمت شما.

[ژولیت شاه را به راست می برد و کمک می کند دیوار را لمس کند.]

شاه: دیوار این جاست. عصای سلطنتی!

[ژولیت عصا را به وی می دهد.]

ژولیت: بفرماید.

شاه: نگهبان، کجا یید؟ جواب بدید!

نگهبان: هم چنان مطاع اوامر ملوکانه ام، قربان. مطاع اوامر ملوکانه.

[شاه چند قدم به سوی نگهبان برمی دارد و به او دست می زند.]

بله، بله. این جا ییم. بله، بله. این جا ییم.

ژولیت: اتاق هاتون از این طرف اند، اعلاحضرت.

نگهبان: شما رو ترک نخواهیم کرد، اعلاحضرت. سوگند می خورم.

[نگهبان ناگهان ناپدید می شود.]

ژولیت: ما در کنار شما هستیم، با شما خواهیم ماند.

[ژولیت ناگهان ناپدید می شود.]

شاه: نگهبان! ژولیت! جواب بدید! دیگه صداتان رو نمی شنویم.

دکتر، دکتر، یعنی ما کر شده ایم؟

دکتر: خیر، اعلاحضرت. هنوز خیر.

شاه: دکتر!

دکتر: من رو می بخشید اعلاحضرت، باید برم. متأسفانه مجبور ام.

خیلی متأسف ام، من رو ببخشید.

[دکتر مرخص می شود. مثل عروسک های خیمه شب بازی

خم می شود و از در سمت چپ انتهای صحنه، هم چنان با

پوزش طلبی های مدام و خم و راست شدن های شدید

عقب عقب بیرون می رود.]

شاه: صدای حرف زدنش داره دور می شه، صدای قدم هاش داره
ضعیف می شه. رفته!

مارگریت: ایشون یک پزشک اند، معذورات خاص حرفه ای دارند.
[شاه دست هایش را دراز می کند.]

ژولیت پیش از رفتن اش باید صندلی او را جایی نگه داشته
باشد که مانع و مزاحم بازی نباشد.]

شاه: بقیه کجا ند؟ [نخست به طرف در سمت چپ منطقه ی یک، و سپس به
طرف در سمت راست منطقه ی یک صحنه می رود.] همه رفته اند و ما
رو این جا حبس کرده اند.

مارگریت: این آدم ها همه شون جلوی دست و پاتون رو می گرفتند.
مزاحم رفت و آمدتون بودند. آویزون تون بودند. به پر و پاتون
می پیچیدند. قبول کنید که مزاحم تون بودند. حالا بهتر شد.
[شاه راحت تر راه می رود.]

یک ربع وقت دارید.

شاه: ما به خدمات اون ها احتیاج داریم.

مارگریت: من کار اون ها رو می کنم. من ملکه ی همه کاره ام.

شاه: ما اجازه ی مرخصی به کسی ندادیم. ترتیبی بدید همه شان
برگردند، صداشان کنید.

مارگریت: ول کرده اند رفته اند. خودتون خواستید.

شاه: ما چنین چیزی نخواستیم.

مارگریت: اگر شما نخواسته بودید که اون ها نمی تونستند برند.
نمی تونید از خواسته تون برگردید که. ول شون کردید دیگه.

شاه: ای کاش باز آیند.

مارگریت: شما حتی اسم شون رو هم دیگه نمی دونید. اسم شون چی
بود؟

[سکوت شاه.]

چند نفر بودند؟

شاه: منظورت کی‌ها‌ند؟ ... ما خوش‌مان‌نمی‌آد حبس‌مان‌کنند. درها
رو باز کنید!

مارگریت: یک کم حوصله کنید، درها هم باز خواهند شد.

شاه: [پس از کمی سکوت] درها... درها... چه دری؟

مارگریت: مگه دری وجود داشت؟ مگه دنیائی وجود داشت؟ شما
اصلاً زنده بودید؟

شاه: ما هستیم.

مارگریت: آرام باشید. خسته می‌شیدها.

[شاه کاری را که مارگریت می‌گوید می‌کند.]

شاه: ما هستیم. ... سروصداها، انعکاس‌ها، دارند از اون اعماق به
سطح می‌آند، هی دور و دورتر می‌شند، ازین می‌رند. ما گریم.
مارگریت: شما حالا صدای من رو می‌شنوید. حالا صدای من رو
بهتر می‌شنوید.

[شاه بی‌حرکت ایستاده، بدون حرف.]

گاهی وقت‌ها آدم خوابی می‌بینه. گرفتارش می‌شه. به‌ش
علاقه‌مند می‌شه. صبح که چشم‌هاش رو باز می‌کنه، هنوز دوتا
دنیا قاطی هم‌اند. چهره‌های شب تو روشنائی روز محو
می‌شند. دلش می‌خواد یادش بیاد. دلش می‌خواد نگه‌شون
داره. اما از لای انگشت‌هاش سُر می‌خورند، واقعیت سرسخت
روز اون‌ها رو دور می‌ندازه. آدم با خودش می‌گه خواب چی بود
می‌دیدم؟ چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ کی بود داشتم
می‌بوسیدم؟ کی بود دوست داشتم؟ من چی می‌گفتم، اون‌ها
چی می‌گفتند؟ می‌بینه خودش مونده و حسرت همه‌ی اون

چیزهائی که بودند یا به نظر می‌اومد که بودند. دیگه نمی‌دونه
چی دور و برش بوده. دیگه نمی‌دونه.
شاه: ما دیگه نمی‌دانیم چی دوروبرمان بوده. این قدر می‌دانیم که
پرت شدیم تُو یک دنیائی و اون دنیا ما رو تُو خودش گرفت.
می‌دونیم که ما بودیم و دیگه چی بود، دیگه چی بود؟
مارگریت: هنوز چند تا بند هست که به‌تون پیچیده‌ند و هنوز
بازشون نکرده‌م، یا نبریدم‌شون. هنوز دست‌هائی هستند که
به‌تون آویزون اند و ول‌تون نمی‌کنند.
[دور شاه می‌چرخد و چیزهائی را در هوا می‌برد. درست
انگار نیچی در دست دارد.]

شاه: ما. ما. ما.

مارگریت: این شما، شما نیستی. این چیزها یک مشت خرت و پرت
بی‌گانه اند، یک مشت دنباله، یک مشت انگل هول‌ناک.
دارویش* روی شاخه است، خود شاخه نیست. خزهی روی
دیوار ته، خود دیوار نیست. زیر بار سنگین دارید خم می‌شید.
شونه‌هاتون خمیده شده، این ته که به نظر پیر می‌آید. این‌ها
غل و زنجیر اند که با خودتون این‌ور اون‌ور می‌کشید. این‌ها اند
که مانع رفتن‌تون می‌شوند. [خم می‌شود و غل و زنجیرهای نامرئی را
از پای شاه در می‌آورد. سپس طوری بر می‌خیزد که انگار برای برداشتن
غل و زنجیرها سعی وافر به کار برده.] چند تُن، چند تُن، چند تُن
وزن دارند این‌ها. [وانمود می‌کند که غل و زنجیرها را به طرف سالن
می‌اندازد، سپس، با حالتی که انگار سبک شده، قد راست می‌کند.] اوف،
شما چه‌طور این‌ها رو این‌همه مدت با خودتون کشیدید؟

[شاه سعی می‌کند قد راست کند.]

من می‌گفتم چرا این قدر خمیده بودید، پس بگید مال این ساک بوده. [وانمود می‌کند که ساکی را از شانه‌ی شاه بر می‌دارد و به طرف تماشاگران می‌اندازد.] همین طور مال این خورجین! [همان عمل در مورد خورجین.] و این پاپوش‌های اضافه.

شاه: [با نوعی غرغر] نه.

مارگریت: آرام باشید. دیگه احتیاجی به کفش اضافه ندارید. همین طور به این تفنگ کارابین، به این مسلسل میترایت. [همان کاری که در مورد خورجین کرد.] همین طور به این جعبه‌ابزار. [همان کار.]

اعتراض شاه.

همین طور به این قداره. مثل این‌که خیلی به این وابسته‌اند، یک قداره‌ی کهنه‌ی سرتاپا زنگ‌زده! [به‌رغم مخالفت ناشیانه‌ی شاه، قداره را بر می‌دارد.] بگذارید کارم رو بکنم. پسر خوبی باشید. [می‌زند روی دست‌های شاه.] دیگه نیازی به دفاع شخصی ندارید. دیگه کسی به تون صدمه‌ئی نمی‌زنه. چه قدر خار روی پالتوتون نه، چه قدر پولک، خزه، جلبک، برگ‌های خیس! الآن همه‌شون رو می‌کنم، همه‌شون رو پاک می‌کنم. چه لگی می‌ندازند! [وانمود می‌کند چیزهائی را می‌کند و پاک می‌کند.] رویایی از رویایش بیدار می‌شود. می‌بینید! از شر این خرت و پرت‌ها راحت‌تون کردم! پالتوتون قشنگ‌تر شد حالا، تمیزتر شد. این‌طوری بیش‌تر به تون می‌آد. حالا یک‌خرده راه برید. دست‌تون رو بدید به من، دست‌تون رو بدید به من دیگه! دیگه نترسید. خودتون رو ول کنید، من مواظب‌ام نیفتید. جرئت‌ش رو ندارید!

شاه: [با نوعی لکنت] من.

مارگریت: نخیر. فکر می‌کنند همه چیز ایشون اند! فکر می‌کنند وجود همه چیز یعنی وجود ایشون. باید این فکر رو از سرشون در بیارم. [انگار قصد ترغیب و تشویق او را دارد] همه چی به یاد می‌مونه. توی یک ذهن بی‌خاطره نگه‌داری می‌شه. نمک وقتی تُو آب حل می‌شه از بین نمی‌ره، چون آب رو شور می‌کنه. آهان، همین ته. دارید قد راست می‌کنید! دیگه خمیده نیستید. دیگه کلیه‌هاتون درد نمی‌کنند، دیگه کوفتگی ندارید. خیلی سنگین بود، نه؟ حالا دیگه خوب شدید، خوب خوب. حالا می‌تونید جلو برید، برید جلو، یاالله، دست‌تون رو بدید من! [باز شانه‌های شاه خمیده می‌شوند.]

دیگه بار سنگینی ندارید که، پس شونه‌هاتون رو خم نکنید... از دست این واکنش‌های شرطی که راستی‌راستی سمج‌اند... می‌گم دیگه بار سنگینی روی شونه‌هاتون نیست! هیکل‌تون رو راست کنید. [کمک می‌کند قد راست کند.] دست‌تون رو...! [شاه مردد است.]

وای که چه نافرمان! مشت‌تون رو نبندید، انگشت‌هاتون رو باز کنید. چی چی رو این‌طور گرفته‌ید؟ [انگشت‌های شاه را از هم باز می‌کند.] همه‌ی مملکتش رو گرفته تُو مشت‌ش. در مقیاس کوچک البته... به صورت میکرو فیلم... و جوانه. [به شاه] این جوانه‌ها که سبز نمی‌شند، بذرشون فاسد شده، تخم‌شون حاصل نمی‌ده. ول کنید. انگشت‌هاتون رو باز کنید، به‌تون دستور می‌دم انگشت‌هاتون رو باز کنید. دشت‌ها رو ول کنید، کوه‌ها رو ول کنید. یک مشت گردو خاک که بیش‌تر نبودند. [دست شاه را می‌گیرد و به‌رغم مخالفت‌اش، او را به دنبال خود می‌کشد.] بیااید. باز هم مقاومت می‌کنید! این همه مقاومت رو آخه از کجا

می‌آره؟ نه، سعی نکنید دراز بکشید، سعی هم نکنید بشینید. سکندری خوردن هم ضرورتی نداره! من هدایت‌تون می‌کنم، نترسید! [دست شاه در دست‌اش، روی صحنه هدایت‌اش می‌کند.] حالا دیدید می‌تونید؟ آسون نه، نه؟ داده‌م یک شیب ملایم واسه‌تون تدارک دیدند، بعد البته شیب‌ش تندتر می‌شه، ولی اشکالی نداره، تا اون موقع تجدید قوا می‌کنید. سرتون رو واسه دیدن چیزی که دیگه هیچ‌وقت نمی‌بینید برگردونید. خوب خودتون رو جمع کنید، متمرکز، فرو برید تو خودتون، حالا داخل شید، داخل شید، حتماً.

شاه: [که دست‌اش را هنوز نگرفته‌اند، با چشمان بسته پیش می‌رود.] آه چه اقلیمی... آیا هیچ تاکنون بوده اقلیمی چنین؟ دو خورشید، دو ماه، و دو گنبد مینایی روشن‌اش می‌کند. هی، باز هم خورشیدی دیگه، و باز یکی دیگه! فلک سومی پدید می‌شود، فوران می‌کند، می‌گسترده! خورشیدی غروب می‌کند و خورشیدهای دگر طلوع می‌کنند... صبح و غروب توأمان... سرزمینی که در آن سوی گنجینه‌ی اقیانوس‌ها، در آن سوی اقیانوس‌هایی که اقیانوس‌ها را فرو می‌بلعند، دامن می‌گسترده. مارگریت: از اون‌ها بگذرید.

شاه: آن سوی هفت‌صد و هفتاد و هفت قطب.

مارگریت: باز هم دورتر بتازید، بتازید هان!

شاه: آبی، آبی.

مارگریت: هنوز رنگ‌ها رو تشخیص می‌دند. محفوظات رنگی. تخیل‌شون جوهر سمعی نداره، کلاً بصری نه... نقاش اند... زیادی طرف‌دار تک‌رنگی اند. [به شاه] از این اقلیم هم بگذرید. از رنگ‌هاتون هم بگذرید. کارتون رو به تأخیر می‌ندازند. دیگه

بیش تر از این نمی‌تونید تأخیر کنید، نمی‌تونید متوقف شوید، نباید این کار رو بکنید. [از شاه می‌برد.] حالا خودتون پیرید! نترسید، پیرید. [درگوشه‌ئی از صحنه، از دور، شاه را هدایت می‌کند.] دیگه روز نیست، دیگه شب نیست؛ دیگه شبی وجود نداره، دیگه روزی وجود نداره؛ دنبال این چرخ‌ی رو که جلوی روتون می‌چرخه بگیرید پیرید. چشم ازش بر ندارید، پیرید دنبالش. نه خیلی از نزدیک. ازش آتش می‌باره، ممکن‌ه خودتون رو بسوزونید. پیرید جلو. من خار و خاشاک‌ها رو از جلوی پاتون دور می‌کنم. مواظب باشید نخورید به اون شب‌چی که دست راست‌تون‌ه... آهای ای دست‌های چسب‌ناک، ای دست‌های ملتمس، ای دست‌ها و بازوان ترحم‌آور، بر نگردید، دور شید! لمسش نکنید، وگرنه می‌زنم‌تون‌ها! [به شاه] سرتون رو بر نگردونید! از اون ورطه‌ی سمت چپی دور شید، از اون گرگ پیری که هوار می‌کشه نترسید... دندون‌هاش مقوایی‌ه، اون درواقع وجود نداره. [به گرگ] آهای گرگ، نیست شو! [به شاه] از اون موش‌های راه‌آب هم نترسید! نمی‌تونند شصت پاتون رو گاز بگیرند. [به موش‌های راه‌آب] آهای موش‌های راه‌آب، ای خزندگان، نیست شید! [به شاه] دل‌تون برای گدائی که به‌تون چنگ انداخته نسوزه‌ها! ... مواظب اون پیرزنه که داره می‌آد طرف‌تون باشید!... لیوان آبی رو که به‌تون تعارف می‌کنه نگیرید‌ها! شما تشنه‌تون نیست. [به پیرزن خیالی] ایشون هیچ احتیاج ندارند آب بخورند، خانم جون، لطفاً جلوی دست و پاشون رو نگیرید! ناپدید شید! [به شاه] از اون نرده پیرید بالا... نترسید اون کامیونه له‌تون نمی‌کنه، اون یه سراب‌ه... می‌تونید رد شید، رد شید... نه بابا، اون گل‌های مینا آواز نمی‌خوندند،

حتی اگه سرمست باشند. من صداشون رو خفه می‌کنم. خودشون رو از صفحه‌ی هستی پاک می‌کنم!... به زمزمه‌ی اون جوی بارگوش ندید. حقیقی نیست به هرحال. یک جوی بار قلابی نه... آهای صداهای قلابی، خاموش شیدا! [به شاه] حالا دیگه کسی صداتون نمی‌کنه. برای آخرین بار اون گل رو بو کنید و پرتش کنید دور. عطرش رو فراموش کنید. دیگه حرف نمی‌تونید بزنید. دیگه کی رو دارید باهاش حرف بزنید؟ بله، همین نه، پاتون رو بلند کنید، حالا اون یکی رو. حالا رسیدیم به گذرگاه تنگ و باریک. نترسید، سرتون گیج نمی‌ره.

[شاه به سمت پله‌های تخت پیش می‌رود.]

خودتون رو راست نگه‌دارید! به عصا احتیاج ندارید. تازه عصا ندارید. خم نشید، هرطوری شد نیفتید ها. بالا، برید بالا.

[شاه سه - چهار پله‌ی بالا می‌رود.]

بالاتر، باز هم بالاتر، بالاتر. برید بالاتر، باز هم بالاتر، بالاتر.

[شاه کاملاً نزدیک تخت رسیده.]

حالا برگردید طرف من. به من نگاه کنید! ثوی من رو نگاه کنید! ثوی این آینه‌ی بی‌تصویر رو. راست و ایستید!... پاهاتون رو بدید من، پای راست! حالا پای چپ!

[در حین که او دستور به شاه می‌دهد، شاه اندام‌هایش

سفت می‌شود.]

یک انگشت‌تون رو بدید، دوتا رو... سه تا... چهارتا... پنج تا... ده تا. حالا بازوی راست‌تون، بازوی چپ، سینه‌تون، شونه‌هاتون، شکم‌تون.

[شاه مثل یک مجسمه بی‌حرکت می‌ماند.]

می‌بینید! دیگه حرف نمی‌تونید بزنید، دیگه احتیاجی نیست

قلب تون بزنه، احتیاجی نیست نفس بکشید. هیاهوی بسیار بود
برای هیچ! حالا می‌تونید در جای مناسب خویش قرار بگیرید.
[ناپدید شدن ناگهانی ملکه مارگریت از سمت راست.

شاه بر تخت سلطنت نشسته.

در خلال این صحنه‌ی پایانی، درها، پنجره‌ها، و دیوارهای
بارگاه ناپدید می‌شوند.

این بخش ماجرا بسیار مهم است.

حالا روی صحنه چیزی نیست جز شاه بر روی تخت
سلطنت در نوری خاکستری.

در پایان آن‌ها نیز ناپدید می‌شوند و فقط نور خاکستری
می‌ماند.

ناپدید شدن پنجره‌ها و در و دیوار و شاه و تخت سلطنتی باید
در عین عیان بودن، آهسته و به تدریج صورت گیرد.

شاه که بر تخت نشسته، باید قبل از محو شدن کامل در نوعی
مه، مدنی در نظر بماند.]

[پرده.]

پاریس، ۱۵ اکتبر-۱۵ نوامبر ۱۹۶۲

ISBN: 964 - 6481 - 01 - 9

شابک: ۹۶۴-۶۴۸۱-۰۱-۹

ISBN: 964 - 90030 - 6 - 1 (15 Vol. - set) (مدرسه ۱۵ جلدی) شابک: ۹۶۴-۹۰۰۳۰-۶-۱

طرح: بهرام دادوری

۶۲۰ تومان

